

رومنہما کی علامت سمانہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

خلاصه: به دختر داریم به اسم مدوسا به پسر داریم به اسم سپهراد مدوسا و سپهراد پسر عمو دختر عمویه هم هستند سپهراد اتاوا زندگی میکنه خلاصه داستان از اونجایی شروع میشه که مدوسا تو بورسیه اتاوا شرکت میکنه و باباشم فقط به یک شرط اونو میفرسته اونم اینکه که بره با عموش بمونه و با ورود مدوسا به خونه عموش.....

ژانر: کل کلی، غمگین، عاشقانه!

گیسوان نارنجی - خزان

داشتم تا خر خره پاستیل میخوردممممم اوممممم به به جوووونننن لواشک با دو سمت لواشکا دویدمو ریختم تو
خیکم به به هر چی می خوردم سیر نمیشم وای درخته آلوچه ی لواشک شدههههههه تندر تندر سمتش دویدم
که.....

_مدوسا!!!؟؟؟؟

با وحشت بلند شدم چون که لب تخت بودم با نشیمنگاهم فرود اومدم سمت زمین آی آخ گیج و منگ رو به مامان
گفتم

من_چیشده صدام زنده شده حمله کرده یا دخترش واسه انتقام اومده؟؟؟نکنه تحریم اقتصادی شدیم؟ نههههههههه
سونامی اومدههههه.....

داشتم ادامه میدادم که با خوردن چیزی به سرم خواب از سرم کامل پرید با چشمای گشاد شده زل زدم بهش تا
متوجه ی نگاهم شد نشت کرد

مامان_که صدام حمله کرده؟؟؟ای کاش همینجور که تو میگفتی بود صدام حمله میکرد میومد تو یکم میکشت تا
من از دستت خلاص میشدم آخه من چند بار به توی گیج بگم اون گوشیه لامببتو زنگ بذار واسه دانشگاه دیر
نرسی همینه دیگه آخرش من که میدونم تو هیچی نمیشی حالام پاشو که اعصابتو اصلا ندارم نیم ساعت دیگه
کلاست شروع میشه و تو اینجا پرسه میزنی پاشو پاشو!!!!

و اومد سمتمو منو با لباس کشون کشون برد سمت دستشویی و هلم داد توش و تق درو بهم کوبید اوووووو کی میره
این همه راهو این ننه ی مام مارو ول نمیکنه فقط بلده جیغ جیغ کنه من نمیدونم این جیغا چه سودی برایش دارن که

من_ حالا که هو بچتم پاشو منو ببر دانشگاه!

هلم داد و با اخم گفت:

_به تو نباید خندید پرو میشی! مگه تو خودت ماشین نداری؟

من_ چرا ولی تو جرئت یا حقیقت زدم پوکوندمش!

سام_ جرئت یا حقیقت؟ میشه یه توضیح مختصری برام بدی؟

من_ نخیر، وقت ندارم سرمو بخارونم تو گرفتی برات توضیح بدم؟ جونه آجی پاشو منو برسون داره دیرم میشه!

سام_ پوووووف یه هویج که بیشتر نداریم!

حرصی نگاهش کردم که خندید بعد چابیشو تا ته سر کشید و بلند شد و سوییچشو با کیف سامسونتش و برداشت و باهم از خونه خارج شدیم و به سمت پارکینگ رفتیم و سواره ماشین آخوی شدیم و برادر گرامونم استارت زد و د برو که رفتیم

جلو دره دانشگاه نگه داشت با چشمای ملتمس بهش نگاه کردم

گیسوان نارنجی - خزان
سام_این نگاه چه معنی جز اومدن دنبال تورو داره؟

یه بشکن زدم_صد آفرین تو بسیار باهوشی برادر عزیز خب دیگه داره دیرم میشه بوس بوس بای!

سام_برو به سلامت!

از ماشین پیاده شدم و براش دست تکون دادم که رفت بی ادب! وایی خدا دیرم نشه سعی میکردم در کناره تند رفتن دقتم بکنم! یه نگاه به پله ها کردم بسم الله... بسم الله... آخیش فقط یه پله مونده اینجام پر از دانشجو باید با متانت قدم بردارم کمی اخمامو توهم کردم و خواستم از پله ی آخر رد بشم که تترق دو لنگم باز رفت هوا! آخ نشیمنگاهم! افتادم رو پله عقبی سریع بلند شدم که کمرم تیر کشید یه نگاه به دانشجوهای سرخ شده از خنده انداختم که از ترسه اخم من سعی میکردن خندشون و بخورن خودمم خنده ام گرفت رو بهشون با خنده گفتم:

_راحت باشید بخندید!

تا این جمله از دهنم خارج شد دانشجوها از خنده ترکیدن اوووو بی چاره ها دیگه سرامیک گاز میزدن با خنده لباسم و تکوندم به سمت کلاس رفتم پنج دقیقه دیگه کلاس شروع میشد چشم چشم کردم تا گروه مغولان رو پیدا کنم که دیدم بلههههه به ترتیب الی و نازی و سارا ردیف آخر نشستن و یه جایه خالیم کناره الیه کنارش نشستم و گفتم:

_سلام به میمونای زشته گوریل نما!

الی_شامپانزه!

گیسوان نارنجی - خزان

الی_ تو فقط دست منو ول کن، ببین چه بلایی سرت میارم!

با حالت زاری نالیدم_ بابا ولم کن گشمنهههه درک نداری که یزید!

الی_ اگه بهت آب نمیدادم باید میگفتی یزید الان که تشنه ات نیست پس در نتیجه بنده هم یزید نیستم!

من_ الی جونہ ننه آق بزرگ پدر مادریه پسر عمویہ بابایہ بابات ولمون کن بذار برم گشمنههههه!

الی_ با هم میریم!

من_ خب با هم میریم، دستمو ول کن دیگه!

الی_ میخوایی باز بیوفتی آبرومون بره؟ هر چند که الان تعداد افتادانات از موهایه سره من بیشتره ولی باز باید حواسم بهت باشه چون همراهه منی میترسم آبرویه من بره!

من_ بابا میگی چه غلتی بکنم؟ مگه افتادنم دسته خوده آدمه؟ الان مثلا تو میخوایی بیوفتی قبلش بهت الهام میشه؟

الی_ اه مدوسا ولمون کن بابا بیا بریم فقط دستمو ول نکن وقتی خودت تنهایی تا دلت میخواد بیوفت ولی در حضور من نیوفت!

و دستمو تا سلف ول نکرد بعد از من و الی نازی و سارا هم اومدن نازی کنار من نشست و الی و سارا روبه رومون هر کی یه چیز خواست منم که شیر کاکائو و کیک شکلاتی یه پنج دقیقه بعد سفارشامون و آوردن و منم مته قحطی زده هایه سومالی به کیک و شیر کاکائو حمله کردم. بدون شک سومالیا من و تو این وضعیت میدیدن دلشون برام کباب میشد. داشتم شیر کاکائوم و سر میکشیدم که نمیدوم کدوم بخت برگشته ای خورد به الی، و الیم نشت کرد و هرچی تو دهنش بود و نبود ریخت رو سر رویه من و نازی به حالت چندش نگاهش کردیم ای که خیر از جوونیت نبینی. بلافاصله با نازی به سمت دستشویی رفتیم. هر یه آبی که به صورتامون میزدیم یه فحش باره الی و یه فحش باره اون ترشیده هه میکردیم و یه عوق میزدیم. آی که چقد چندش بود آبی. بالاخره دل از شستن کردیم. حالا چه شستنی کل هیکلمون خیس بود یعنی یه نمونه ی بارز از یه موش آبکشیده بودیم. به سمت میز رفتیم که دیدم یه زنه رو صندلی من نشسته صورتشو برگردوند دختر بود. آخه اون تیپ تو حلقه چیه؟ به زنایه پنجاه شصت ساله ها میخوره ملت تیپ زدن بلد نیستن، این قیافت چیه؟ بهش میخورد سره جمع بیست سال داشته باشه. با دیدنمون نیشو تا بناگوش باز کرد و از صندلی بلند شد

دختره_وایی تورو خدا ببخشید من اصلا حواسم نبود نمیدونم پام به کجا گیر کرد یه دفعه ای دیدم پهلووم تیر کشید فهمیدم خوردم به دوستتون، بازم معذرت!

من_خیلی خب میبخشم حالا میشه بیایی کنار؟

دختره_بازم ببخشیدا دوست دارم تو اون دنیا بارم سبکتر باشه!

با وحشت زل زدم بهش، یا خدا!!!!!! نکنه داره جان به جان آفرین تسلیم میکنه؟ آخه هرکی آخرایه عمرش صراطش مستقیم میشه تند تند گفتم:

_نه نه میبخشیم روز خوش!

این یعنی برو گمشو بمیر، اینجا نمیر، خونت بیوفته گردنمون و بقیه ی جوونیمون و تو زندان آب خنک بنوشیم. یا به عبارتی جوونیمون دود شه بره هوا. با لبخند دور شد یه نفس عمیق کشیدم و نشستم رو صندلی و به الی مته دشمنه خونیم نگاه میکردم حالا خوبه تقصیر این بی چاره نبود منم آویزونما!

تا اون دوتا کوفت کردن بلند شدیم و هر کی سره کلاسه خودش رفت فقط یه واحد با هم داشتیم تو کلاس نشسته بودیم که استاد فتحی بیاد که یه پسره اومد و رو جایه استاد نشست نکنه استاده؟ نه خره حتما مبصره! آخه خره ما با این لنگ و پاچه هایه درازمون مبصر میخواییم چیکار؟ یه چی بگو با عقل جور دربیاد! خب استاد یاره! بابا استاد یاریم بهش نمیخوره بابا این سره جمع بخوایی با خرده روزا و ساعت و ثانیه حساب کنیم میوفته ۲۵ اونم به زور!

خلاصه که این استاد جیگره و کم سن و ساله شروع کرد به فک زدن بعدشم اسم هایه شریفمون و پرسید همون روز اول شروع کرد به درس دادن بابا برادر من ما تازه تورو دیدیم یه راست نرو سره اصل مطلب ما یک انسانیم کشش نداریم جان تو! این استاده هی فک زد هی فک زد که گلوش خشک شد صدش درنیومد آخییییی خدا اون آب دهننتو برات نگه داره خوب موقعی دار فانی را وداع گفت خلاصه که این آق خوشگله رفت و یه آب ریخت تو حلقش و باز گازش و گرفت و رفت تا پایان کلاس این آقاهه مته وروره فقط زر زر کرد و مخمون و خورد جوری که نگامون با نگاش برخورد میکرد حالمون بهم میخورد. حیف اون قیافه ای که تو داری وراج. آخه حرفایه بی ربط میزد. هی از دخترا میپرسید کی متاهله کی مجرده. فقط از دخترا میپرسید! آخه به تو چه. میخوایی بیایی بگیریمون؟ پس مته آدم یه گل و شیرینی بگیر با خوانواده مزاحم شو! والا این چرت و پرتا چیه. حفته برم به حراست اطلاع بدم جیگر تو حال بیارن! اصلا کدوم خری تورو استاد کرده برم خرخره اشو بجووم؟ ما اینهمه استاد جوون داشتیم یکی مته تو نبود آبرویه هر چی استاده بردی. نوچ نوچ داشتیم وسایلامو جمع میکردم که دیدم نازی وارد کلاس شد و به سمت میزمون اومد تا به میز رسید نیششو از کجا تا کجا برام باز کرد

نازی_وای مدوسا نمیدونی چه جیگری شده استادمون خیلی ناناسه باید میدیدیش!

من_ماله ماهم یه جیگر ناناس اومد منتها کارش از نخ دادن به دخترا گذشته بود طناب میداد!

نازی_دروغ!

من_به جان تو که دوست ندارم سر به تنت باشه!

اخم کرد و گفت:

_برو بترک!

من_شما مقدم تری لیدی!

کیفمو برداشتم و از کلاس خارج شدم نازیم پشت سرم میومد

نازی_ببین مدوسا؟ امروز با برو بچ بیایم خونتون؟

با نیش باز برگشتم سمتش و گفتم:

_نه!

گیسوان نارنجی - خزان

اخم کرد:

_فردا صبح چی؟

من_نه!

نازی_پس کی پیام خونتون؟

من_هیچوقت!

نازی_بابا تو چقد خصیصی فقط میایم چایی میخوریم و میریم خرجیم نداریم!

یه چشم غره بهش رفتم و به سمت پله ها رفتم اولین پله رو رفتم سره دومی دلم پیچ خورد و گلاب به روتون

دستشویم گرفت رو به نازی گفتم:

_نازی دستشوایی دارم!

تند گفت:

_هییییس صداتو بیار پایین آبرومون و بردی آبرو بر بیا بریم دستشوایی!

گیسوان نارنجی - خزان

و با هم رفتیم سمت دستشویی داشتم وارد میشدم که پام به در گیر کرد و داشتم تو کف دستشویی پهن میشدم که نازی گرفتم

نازی_خاک تو سرت.اگه من نمیگرفتمت باید با دستکش جمعت میکردیم!

من_خب حالا توهم ول کن دستمو دارم میترکم!

دستم و ول کرد و منم کیفم و مقنعه ام و دادم بهش و وارد دستشویی شدم صدای در اومد

من_چته؟

نازی_گوشیت زنگ میخوره!

من_بدش به من!

و درو کمی باز کردم تا گوشيرو بده سام بود جواب دادم

من_الو؟

گیسوان نارنجی - خزان

سام_ کوفتِ الو دردِ الو معلوم هست کجایی؟ یه ربعه معطل توهم!

من_ خیلی خب بابا چته سگ گازت گرفته؟ با اجازت تو دستشوییم!

سام_ پووووف فقط زود بیا!

من_ خب بابا دستشوییه دیگه جا و مکان حالیش نیست میگیره دیگه!

سام_ واسه تو دیگه زیادی بیجایه!

من_ برو بابا الان مثلاً قبل از اینکه دستشوییت بگیره بهت ندا داده میشه؟

سام_ آقا من غلط کردم هرچقدر دوست داری اون تو بمون فقط مخم و نخور واسه همه چیز دلیل داره!

من_ خب پس قطع کن!

سام_ خودت چلاقی؟

من_ حتما خودت چلاقی که به من میگی دیگه!

سام_خداحافظا!

من_خداحافظا!

و گوشیه دوباره دادم به نازی!

یه پنج دقیقه ای تو دستشویی بودم و دیدم دارم خفه میشم اومدم بیرون اه دستشویی بوی جنازه ی سگه له شده ی گندیده ی مگس کرده ی کف خیابون و میداد حالم بهم خورد بابا! دو تا اسپری میزدین که انقد رایحه ی خوب تولید نشه! رفتم دستم و شستم و مقنعه امو از نازی گرفتم و گذاشتم سرم و کیفم و برداشتم و داشتم از در خارج میشدم که نازی دستم و گرفت و گفت:

_دستم و ول کنی خونت حلاله اصلا تو مخچه ات بی خاصیته هیچ تعادل نداری راهه راستت و نمیتونی بری همش کج میشی!

_آرام خواهرم دسته! آرومترم میتونی بگیریش!

نازی_برو بابا!

گیسوان نارنجی - خزان

من_بقیه کجان؟

نازی_الی رفت، سارا فوق داره، منم که همراهتم!

من_من اصلا تورو پرسیدم که اطلاع میدی! نکنه میخوایی با ما بیایی؟

نازی_پس چی! میرسونین دیگه منو!

من_خیلی گاوی اسب آبی زمانی که ماشین من بود همیشه آویزون من بودین الانم میخوایی آویزون داداشم شی؟

نازی_اه تو چرا انقد خصیصی جاییرو پر نمیکنم که!

و من و کشون کشون به سمت بیرون دانشگاه روند با دیدن سام به سمت ماشینش رفتیم و اون دوتا هم شروع کردن به سلام و احوالپرسی. این سام خیر ندیده هم یه تعارف خشک و خالی به این دختره زد و اونم نه گذاشت و نه برداشت با نیش باز پرید تو ماشین. سامم با چشمایه وزغی و دهن اندازه ی اسب آبی به مسیر رفته ی نازی نگاه میکرد یه تنه بهش زدم و گفتم:

_هوی آقا ببند پشه میره توش!

به خودش اومد و به من نگاه کرد و گفت:

_نترس! نمیدارم بری توش!

ای که دهننتو سرویس سام، که سرویس کردی دهنم و! خدایی نمیدونستم چی جوابشو بدم یعنی دهنمو بستا! واسه اینکه بگم کم نیاوردم رو بهش گفتم:

_جواب ابلهان خاموشیست!

گفت:

_جوابه ابلهان خاموشیه؟ یا دهننت سرویس شده جواب نداری؟

یه چشم غره ی توپ بهش رفتم و گفتم:

_خجالت بکش! احترام سنم و نگه دار! بزرگتر تم!

با کنایه گفت:

_تو؟ بزرگتر منی؟ آخه یه چی بگو با عقل جور دربیا!

من_ عزیزه من بزرگی به عقلم نه به سال!

سام_ بله بله!

نازی_ ای بابا تموم کنین دیگه!! اینجا هم ول نمیکنین؟ بیاین منو برسونین بعد هر چقد دلتون خواست کل کل کنین!

با حرفه نازی سام رفت و تو ماشین نشست و منم بعد از اون رفتم رو صندلی جلو نشستم و سامم استارت زد و ماشین پرید! یعنی پرواز کرد و تند و سریع به راه افتاد! بین راهم نگه داشت بستنی برامون خرید یعنی با دهن باز بهش نگاه میکردم! این ازین لطفا به من نمیکرد، والا خصیصیه که دنیا به خودش ندیده! ولی فک کنم چشمش نازی و گرفته! باس این دو تارو ببندم به ریش هم و از دست این سام راحت بشم! خلاصه که از صدقه سری این نازی ما یه بستنی افتادیم! نصف بستنیم و خورده بودم که رسیدیم به خونه ی نازی! نازیم پیاده شد و باهامون خداحافظی کرد و گفت:

بعد از ظهر منتظرم باش!

من غلط بکن! اومدی نیومدی!

نازی_ فعلا بای!

یکم دور شد باز گفت:

_حتما میام!

و وارد خونه شد و در و محکم به هم کوبید اینو باش من چقد بگم نیا بازم حرفه خودشو میزنه حالا خوبه دارم به روش میارم!

سام تا از داخل رفتن نازی مطمئن شد استارت زد و به سمت خونه روند! تا پیاده شدم یه راست به سمت آشپزخونه رفتم و رو میز نشستم که مامان منو نبینه دوباره گیر بده دستامو بشورم! جانم خودم زورم میاد. که از شانس خیلی قشنگم مامان دیدتم! هیچی دیگه بازور و کتک منو مجبور کرد برم دستام و بشورم. ایش خیلی وسواسیه! ولی

گیسوان نارنجی - خزان

احتمالاً داره که من کثیف باشما! خخخ بعد از اینکه فسنجون مامانو کوفت کردم یه راست به سمت اتاقم رفتم و خودم و پرت کردم و بشمر سه به خواب رفتم

داشتم خواب سرزمین ملکه ی مود و میدیم که سونامی اومد

_حالا یاروم میاد دلداروم میاددددد!!!!

با وحشت از خواب پریدم که با قورباغه چشم تو چشم شدم اونم نه یکی سه تا! با عصبانیت از تخت پریدم و مثله خودشون با ریتم خوندم:

_حالا عزرائیل میاد مرگتون میاددددد!!!!

اول از همه نازیه عنتر و دنبال کردم دیدم نمیتونم بهش برسم تازشم نزدیک بود یه ده باریم بیوفتم بنابراین دنبال سارا کردم. که دیدم ای دل غافل یه پا شترمرغیه واسه خودش!! ینه که تصمیم گرفتم الی رو دنبال کنم! من بدو الی بدو. آخرش همینم نتونستم بگیرم به کنار جوری پهن زمین شدم که فک کنم دندونام ریخت. نشیمنگام همچین درد میکرد که نگو و نپرس. نالیدم:

_اوخ ای خیر بهره نبینی نازی خره! مگه من به شما نگفتم نیاین؟ بابا حالا من بسی خجالتیم و از سره رودروایسی قبول میکنم و به روتون نمیارم. شماهم یه ذره شعور داشته باشین دیگه. همیشه ی خدا اینجا پلاس!

نازی با حالت مسخرگی گفت:

_خجالتی هه! تو که دیگه خیلی بهت میخوره خجالتی باشی (و بعد مته دخترای لوس ادامو در آورد.. بی شعور) به روتون نمیارم؟ تو الان مثلاً به رومون نیاوردی؟

گیسوان نارنجی - خزان
من رو که نیست سنگه پا قزوینه. آقا مهمونم مگه زوریه؟

نازی_ اه خصیصه سره گردنه ی حیران! اما که مال تورو نمیخوریم، ماله باباتو میخوریم. اونم که راضیه و حرفی نمیزنه
پس تو چی میگی این وسط؟

من_ ببین، میام میکوبونم تو دهناتا!

نازی_ برو بابا من یه پخ کنم تو قش میکنی!

من با جیغ_ میکشمت، عنتر، بوزینه ی، زشت، کدووووو!

نازی_ هویج!

با مشت و لگد افتادم به جونس:

_بابا به من نگین هویج، آی ایهاالناس به من نگین هویججججج! هویج خودتی عنتر. اگه من موهام و رنگ
نکردم، مدوسا نیستم!

نازی_ خخخخ!

گیسوان نارنجی - خزان

من_مرض!

با حرص خودم و تو دستشویی پرت کردم و سر صورتمو یه آب زدم و اومدم بیرون و رو به قوم مغولان گفتم:

_پاشین ورپریده هایه رنگ پریده ها! بریم پایین!

نازی_هو یج!

با حرص نگاهش کردم با حالت زاری گفتم:

_به من نگین هو یج جج جج جج جج جج جج جج!

گوشاشون و گرفتن بعد از تموم شدم داده جیغ جیغیه من نازی زر زیادی زد:

_اووووو دهنهت اینهمه باز میشه؟ کر شدیم که!

من_حرف اضافه نزن بیا بریم پایین!

و به این ترتیب چهار نفری به سمت پایین رفتیم بین راه نازی گفت:

_ببین مدوسا؟ امروز بریم بیرون؟

گیسوان نارنجی - خزان

من_زدی ماشینم و پوکوندی من الان ماشین ندارم اونوقت میگی ببرم بگردونمت؟ با چی؟ اسب دارم؟ الاغ دارم؟

نازی_خب به داداشت بگو بگردونتمون!

من_داداشه من مگه بیکاره بیاد مارو بگردونه؟

نازی_حالا چی میشه یه روز مارو بگردونه؟ رنگ خورشید تغییر میکنه یا لایه ی اُزن پاره میشه؟

من_ولمون کن نازی تورو جونہ عزیزت!

پاشو زمین کوبید و گفت:

_زنگ بزن! همین حالا!

من_نازی بس کن!

نازی_میگم زنگ بزن!

من_پوووووف بترکی ایشالله به حق پنج تن!

گیسوان نارنجی - خزان

و با حرص گوش‌ی و برداشتم. من که میدونم این سام الان خیتمون میکنه. دانشگاهم زورش میاد منو برسونه، حالا بیاد مارو ببره دَدَر؟ سره سومین بوق برداشت

سام_ بعلهههههه!

من_ چهار تا پاهات نعلههههههه!

سام با خنده گفت:

_عه هویج تویی؟

اخمام رفت توهم من اینو بزخم حقس نیست خدایی؟

من_ هزار بار گفتم آدم باش اینم هزارو یکمین بار میگم آدم باش! من چند بار به تویه از جنگل فرار کرده بگم به منه لامصب نگو هویج بدم میاد!

سام_ اوه بله خواهر گرام ازین به بعد تورو مدوسا صدا میکنم. میتروسم به حرفت گوش ندم، عقده ای بشی بری معتاد شی، شبا تو جوبا دنبالت بگردیم! اونوقت موهایه هویجیت رنگه هویج پوسیده شده میگیره!

و هر هرم خندید

گیسوان نارنجی - خزان

من_خیلی خاک بر سری سام. خوبه الان بهت گفتم! (میخواستم ادامه بدم که نگام به چهره ی کبود شده از عصبانیت نازی افتاد با تته پته با سام گفتم) س.سام میایی امروز مارو بگردونی؟

خیلی سریع و محکم گفت:

_نه!

من_خیلی خب من که دلم نمیخواست این ناز.....

پرید وسط حرفم:

_باشه باشه. آماده شید نیم ساعت دیگه میام دنبالتون!

و قطع کرد. من نگفتم این به نازی نظر داره؟ بفرما تا اسم این کروکودیل اومد سریع قبول کرد آدم فروش! بیست و یک ساله خواهرشم منو فروخت به این دوست دو سالم! ایششششششش. هی روزگار همه رفتند کسی دور و برم نیست. چنین بی کس شدن بر باورم نیست!

گیسوان نارنجی - خزان

راه رفته رو با اون سه تا برگشتیم ، یه راست به سمت کمد رفتیم اون سه تا آماده بودن زشتا! خب چی بپوشم که به خانومی و متانت و وقار و سنگینیم بیاد؟ آهان یافتیم، یک مانتوی چسبان مشکی با دکمه های طلایی! شلووار چسبون مشکی ، روسری ساتن مشکی و کفش تخت مشکی! دلتم میخواست کفش پاشنه ده سانتیم و بپوشم که خب آبروم میرفت، من با همین کفشه بدون پاشنه روزی ده بار میوفتم حالا دیگه چه برسه به این ده سانتی! عاقا من اصلا به یه نتیجه ای رسیدم، این افتادنای من تقصیر من نیست، بلکه تقصیر نیوتونه، والا فقط سره من زور داره، حالا یکی مثله سوباسا خر شانس دوهفته توپ همونجوری تو هوا میموند بدون کوچترین حرکت اضافه، مثلا سوباسا میومد گل بزنه، پاشو میبرد هوا تا شوت بزنه کارتون تموم میشد، حالا توپه هم هواست تا! میره واسه یه هفته دو هفته بعد قسمت بعدیشو میذارن، ناکس گلم میزنه! اصلا شانس توپه سوباسا داره نه منه خرا! همینجوری داشتیم تو ذهنم چرت و پرت سره هم میکردهم که بلای آسمانی نازل شد برگشتیم دیدم نازی با عروسک خرسیم کوبونده تو سرم جیغ زدم:

_چته آزاری؟ مرض داری روانی؟

با اخم گفت _بپوش الان داداشت میادا!

من _سارا، الی خاک تو سرتون وقتی دیدین داره میکوبه تو سرم چرا هیچ اقدامی نکردین؟؟

سارا _حقت بود زیادی غرق در افکارت بودی!

الی _با گفته ی سارا موافقم!

من _برین بمیرین هر سه تاییتون باهم!

گیسوان نارنجی - خزان

و با یه چشم غره به سه نفرشون لباسام و پوشیدم و عطر زدم و با برداشتن کیفم رو بهشون گفتم:

پاشین بریم پایین تا سام بیادا!

نازی_ کجا؟ کجا؟ یه آرایشی کن . چیزی به خودت بمال بیرنگ نیا آبرومون میره تازه از خواب پاشده هیچیم به خودش نزده!

با اینکه زورم میومد ولی حوصله ی کل کل با نازی و نداشتم رفتم سمت میز توالت و شروع کردم به آرایش، که همون اول کار ریدم تو صورتتم هی چشم راست و خط چشم میکشیدم، چپ کوچیکتر بود، چپ و میکشیدم، راست کوچیکتر بود، خلاصه که هی کشیدم و کشیدم یه اندازه و صاف که نشد هیچ، کل چشمم سیاه شد. بترکی نازی مگه میخواستم پیام دلبری کنم که گیر دادی؟ با حرص شیر پاک کن و برداشتم و به چشمام زدم بعد رو به نازی گفتم:

_حالا که خودت گفتی آرایش کنم بیا یه خط چشم کوچیک و دخترونه برام بکش!

مرده شوره من و ببرن که یه خط چشم کشیدنم درست و حسابی بلد نیستم و باید متوصل به دیگران شم نازی با یه لبخند اومد سمتم و برام خط چشم کشید و مژه هام و ریمل زد و یه رژ زرشکیم زد برام وای چه ناناس شدم جیگر شدم بلا شدم موش بخورتتم که! با خط چشمی که کشیده بود چشمایه مشکی نژاد مغولیم و درشت تر نشون میداد موهایه زشت و فر فریم و کامل دادم تو روسریم، هر کی ندونه فک میکنه من چقد رعایتیم بابا درده من نارنجی بودن موهامه که حجاب میگیرم! تو فکر موهام بودم که گوشیم لرزید:

_الووووو!

سام_ بیاین پایین منتظر تونم!

گیسوان نارنجی - خزان
من_اوکی مای برادرِ آمدیم!

و قطع کردم و روبه اون سه تا زشت گفتم:

_راه بیوفتین که سام منتظره!

هر سه کله تکون دادن و باهم و دوشادوش باهم به سمت خیابون رفتیم اول من سوار شدم و بعد بقیه سام با دیدنم با
نیش باز گفتم:

_سلام هویج!

لبخندم رو لبم ماسید سگرمه هام و توهم کردم و بهش توپیدم:

_چند بار بگم به من نگو هویججججج چرا انقد نفهمی دوست ندارم بهم بگین هویججججج!!!

و با جیغ اضافه کردم:

_بابا من رو خودم غیرت دارم، نگین هویج به من. ننه بابام برام اسم گذاشتن اسمم مدوساست نه هویج!

سام به حالت تسلیم دستاشو برد بالا و گفت:

_آفا تسلیم دلت پره ها! (و از آینه به اون سه تا نگاه کرد) سلام خانوما!

اونام متقابلا جوابشو دادن

من راه بیوفت اعصابتو ندارم!

با خنده استارت زد خدا نکنه کسی از نقطه ضعف استفاده کنه بدبخت میشی یعنی اه هنوز دَدَر شروع نشده بود این سام خره زد تو برجکم خره نمیفهمه، والا از الاق خر نما غیر از اینم بر نمیاد یعنی همون بیشتر از این نمیشه انتظار داشتن خودمون...

یه نیم ساعتی این سام مارو هی اینور و اونور میچرخوند که رسیدیم به یه شهر بازی.. ماشین و نگه داشت و گفت:
_خب برید پایین تا من برم ماشین و پارک کنم میام!

یه چشم غره بهش رفتم. هنوزم از دستش ناراحت بودم. اخم کردم و عینک دودیمو زدم و درو باز کردم و با جذبه اول یه پامو بیرون دادم و با یه فیگور خاص تموم وزنم و رو پایه راستم گذاشتم و خواستم اونیکی پامم از ماشین خارج کنم که یه دفعه پام به صندلی گیر کرد و شپرقققققق.. افتادم.. با افتادنم یه سری پسره بی خاصیت علاف هر هر بهم خندیدن زانوهام بد جور درد گرفته بودن جیغ زدم:

_آی پامممممم نابود شدم!

با جیغ من سام با وحشت در سمت خودش و باز کرد و اومد سمت اول یه اخم خوشگل به اون زشتا کرد که نیشاشونو بستن و نگاشونو سمت دیگه دادن. سام خم شد و گفت:

_حالت خوبه مدوسا؟

یه نگاه اسکنی بهم کرد و آروم هلم داد عقب و گفت:

_مارو گرفتی؟ از یه طرف جیغ میزنه نابود شدم بعد میگه خوبم!

و بلند شد و به سمت صندلی راننده رفت.. ای خاک دو عالم بر فرق سرت مدوسا! اصلا حفته بهت میگن هویج! بیشعور راه راستو نمیتونی بری.. همش بلدی بیوفتی. بلند شدم و یه نگاه به اون سه تا انداختم که دیدم همه تاسف بار نگام میکنند و سر تاسف برام تکون میدن. بیشعورا انگار خودشون نمیوفتن.. اونام از ماشین پیاده شدن و به سمت در ورودی شهر بازی به راه افتادن سریع بلند شدم و زانوم و تکوندم زکی من و باش گفتم الان از بین این سه تا یکی آدم پیدا میشه میاد زانوم و میتکونه که دیدم زهی خیال باطل! بنابراین خودم این وظیفه ی خطیر و بر عهده گرفتم! آروم آروم و با دقت قدم برمیداشتم همینم کم بود که افراد ناشناس از استعدادم با خبر شن که به لطف سربه هوایی و گنجی و شل و ول بودنم خبر دار شدن.. دیگه سرم و بالا نمیاوردم میترسیدم باز هوای باکلاسی به سرم بزنه باز بیوفتم.. والا از من بعید نیست.. همینجوری به کفشام نگاه میکردم که از مسیر منحرف نشن که با کله رفتم تو آغوش یکی

آخ جووووووووننننن شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدم نمایان شد ای که مدوسا به فدات

با نیش باز و ذوق و شوق نگاهمو کشیدم بالا که لبخند تو لبم ماسید.. یا ابلفضل این دیگه کیه؟ یارو فک کنم یه دومتری قد داشت به جاش خیلی نیِ قلیون بود، دماغ دراز زرز، سیاه سوخته، لب گنده، صورتی پر از خال و جوشای چرکی، آیی

با دیدن قیافش مور مور شدم، گر گرفتم، تپش قلب گرفتم، یه چیزی ما بین قلبم و شکمم گذشت، داغ شدم وایی نهههههههه عاشق شدم..

خاک تو گورت مدوسا با این عاشق شدن. عاشق نشدی نشدی، شدیم عاشق کی شدی.. آیی من بمیرم ممم با این شانس خیلی قشنگم

گیسوان نارنجی - خزان

آخه اینم شد مرد زندگی؟ حالا درسته که آدم و حق زندگی داره ولی خوب من تو رویاها و خیالام این یکی و صد در صد تصور نمی‌کردم با این قیافه ی تو حلقش و تیپ لَشیش.. با وحشت ازش معذرت خواهی کردم و تند تند دویدم سمت نازی اینا یه دو سه باریم سکندری خوردم نازی با دیدن قیافه ی وحشت زدم گفت:

_چته؟ چیشده؟ چرا نفس نفس میزنی؟

با بدبختی و کمی ترس گفتم:

_بد بخت شدم نازی بیچاره شدم. من عاشق شدم.. میفهمی عاشقققققق!

نازی_ مارو گرفتی این کجاش وحشت داره آخه؟

با دست پسره رو که داشت سمت در خروجی میرفت اشاره کردم و گفتم:

_آخه بدبختی اینجاست که من عاشقِ یه آدم زشت و دیو روی شدم!!!

با تعجب و ناباوری گفت:

_دروغ میگی!

من_ به جانِ تو که دوست ندارم سر به تنت باشه.. نازی خدایی عاشق شدم علائم عاشق شدن و داشتم، موهای بدنم سیخ شد، گر گرفتم، تپش قلبو....

پرید وسط حرفم:

گیسوان نارنجی - خزان

_خاک تو سرت تو عقل نداری نه؟ خره از چندش اینجوری شدی!

با تعجب گفتم:

_راست میگی؟؟

نازی_من چه دروغی دارم که به تو یکی بگم که دوروز بعد ازم آتو بگیری؟

یه ذره فک کردم..راس میگه ها منم کاملا شیش و هشت میزنم،،شوت شدم رفتتتتت.....

همینجوری تو فکر بودم که نازی یکی زد تو کلم رو بهش با اخم گفتم:

_چته؟ مرض داری؟

نازی_بیا بریم کمتر برو تو هیروت!

من_خو مته آدم میگفتی نه اینکه وحشی بازی در بیاری!

نازی_حرف نزن بیا بریم اون دو تا جلو زدن!

گیسوان نارنجی - خزان

و دستم و چنان کشید که یه آن حس کردم کامل از جا کنده شد. آخه چرا انقد وحشیه این بشر؟ بترکه
ایشالله... همینجوری من و میکشوند که بستنی دیدم ..وای دلم خواست...وای بستنی...میخوااااااااا دستم و به زور از
دست نازی کشیدم بیرون. برگشت و نگام کرد گفت:

_چیه؟ چرا وایسادی؟

من_ آب هویج بستنی میخوام!

نازی_ اون دو تا که رفتن!

من_ من نمیدونم. من آب هویج بستنی میخوام. اونام ضرر کردن تند تند رفتن من تو میریم با هم تنهایی میخوریم!

با نیش باز گفت:

_به حساب کی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_کی تو دادی که این بار دومت باشه؟

نازی_ منت میداری؟

گیسوان نارنجی - خزان

من_ بیا بریم بابا من فعلا آب هویج بستنی میخوام مهمم نیست کی پولش و میده من فقط آب هویج بستنی میخوام!!!!!!

و دستش و گرفتم و به سمت بستنی فروشی رفتیم و سفارش دو تا آب هویج بستنی دادیم با ذوق داشتیم به مردمی که داشتن بستنی کوفت میکردن نگاه میکردم و آب دهنم به راه بود

یه پنج دقیقه همینجوری با ذوق به مردم نگاه میکردم و بستنیشونو واسشون کوفت میکردم که پسره صدا زد که آب هویج بستنی جانم آماده است خواستم بدووم که نازی دستم و سفت چسبید و زیر لب گفت:

_خواهشا ندو الان پهن زمین میشی آبرومون میره.

بی شعور. بی توجه به اینکه دستم تو دستاشه کشیدمشو بستنیارو گرفتیم پولشم بنده دادم و باهم به سمت یه نیمکت رفتیم. من و نازی بیشتر باهم صمیمی بودیم و سارا و الیم بیشتر با هم صمیمی بودن درسته باهم همیشه کل کل داریم ولی جونمونم واسه هم در میره.. منظورم به خودم و نازی بودا. اون دوتا که همیشه دهناشونو گل گرفتن.

داشتم با ذوق بستنیم و میخوردم که سام نمایان شد و با نیش باز اومد سمتمون با دیدن من گفت:

_عه ست کردی که!

با تعجب نگاه کردم و یه تای ابروم و دادم بالا و گفتم:

_منظور؟

با لبخندی به پهنای عرض صورتش گفتم:

_رنگ موهات با آب هویجت!

و هر هر خندید این و گفت از کوره در رفتم دیگه تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید این بود که آب هویج بستنیو کاملاً خالی کنم تو سر و صورت سام، و به نیتم جامه ی عمل پوشوندم و همرو ریختم رو صورت و هیكل و موهاش.. کپ کرده بود و همونجوری دهنش باز بود و با تعجب و گنگی بهم نگاه میکرد اخمی بهش کردم.. مطمئنم چهرم از حرص قرمز شده بود و پره های بینیم از عصبانیت باز و بسته میشد باز منظر و رسوند به نارنجی بودن موهام کم مونده بود همونجا بزخم زیر گریه یکم که گذشت و سامم کم کم محیط و درک کرد گفت:

_ناراحتیه اعصاب داری خواهر من؟

با عصبانیت گفتم:

_تو روانیم کردی من بمیرم از دست تو راحت شم!

سام_حالا که گند زدی به لباسم و موهام حداقل بیا کمکم کن اینارو بشورم!

بی خیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_به من ربطی نداره!

رو به نازی گفت:

_شما چی نازنین خانوم میان به من کمک کنین؟

رادارام فعال شدن و تند تند گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
_ نه نه خودم میام برات میخورم!

میترسیدم در غیاب من اینا لاو بترکونن والا خرم بود تا الان فهمیده بود اینا همو میخوان..

سه نفری رفتیم سمت سرویس بهداشتی حالا کدوم و بریم؟ زنونه یا مردونه؟

که سام سمت مردونه رفت من و نازیم وارد شدیم که دیدیم یه گردان مرد و پسر زل زدن به ما من و نازی عقب عقب رفتیم و خارج شدیم خودش میشوره دیگه چلاق نیست که خدا دستو آفریده برای چی؟ برای همین موقعه هاست دیگه این سامم این شستن و بهانه کرده بود که با نازی خلوت کنه میدونست من قبول نمیکنم ولی منم که نداشتم خخخخ چقد من خبیتم آخههه.. اگه این دو تا باهم ازدواج کنن چه خواهر شوهر بازی واسه این نازی من در بیارم خخخخ...

با نازی به سمت همون نیمکتا رفتیم و نشستیم تا سام بیاد رو به نازی پرسیدم:

_عاشق شدی؟

کمی هول شد با من من گفت:

_خب خب میدونی چیزه..

من_ای مرض مته آدم حرف بزن دیگه یه جواب کوتاه داره آره یا نه؟

دیدم حرف نمیزنه با خودم گفتم:

_عاشق سام شدی؟

قرمز شد. جانم؟ این الان خجالت کشید باور کنم یعنی.. ای خاک تو گورت نازی.. این همه مدت به داداشم چشم داشتی من خبر نداشتم..

من_پس عاشق شدی!!!

نازی_تورو خدا بهش نگیا!

من_نترس دهنم چاک و بست داره الان که اومد یه جوری از زیر زبونه سام میکشم بیرون که اونم اوکی یا نه..

سام_خانوما درباره ی چی صحبت میکنن؟

به وضوح مشخص بود نازی هول شده سریع به سام گفتم:

_به تو ربطی نداره. خصوصی بود!

متفکر گفت:

گیسوان نارنجی - خزان
_ آهان!

من_سام یه دقیقه میایی کارت دارم!

سرشو به معنای تایید تکون داد به نازی یه چشمک زدم و دست سام و گرفتم و با هم قدم زدیم رو به سام گفتم:

_سام تا حالا عاشق شدی؟

سام_چطور؟ مگه تو عاشق شدی که همچین حرفی میزنی؟

خدایا این داداشِ خر و از کدوم جهنم دره ای برایه من نازل کردی آخه؟

من_نخیر همینجوری میخوام بدونم عاشق شدی یا نه؟

با نیش باز گفت:

_خب آره!

خاک بر سر. نازی باز یه شرمی یه حیایی کوفتی زهره ماری داشت این نیششو برام باز کرده و صاف صاف تو صورتم نگاه میکنه و میگه آره. منم معلوم نیست با خودم چند چندما..

گیسوان نارنجی - خزان
من_ احيانا دلت نميخواه نازيو بگيري؟

سام_ آره دلم ميخواه، ولي تو از كجا فهميدي؟

من_ براي اينكه خيلي ضايعي!

سام_ بهش نگيا، ميخواه سورپرايزش كنم!

من_ خيالت تخت بهش نميگم!

و با نيش باز به سمت نازي دويدم يه جا پاهام تو هم پيچ خوردن كه سام منو گرفت

من_ نازيبيبيبی؟

نازي_ هان؟

خيلي تند و سريع و با ذوق گفتم:

_سام ميخواه بيداد بگيرت!

گیسوان نارنجی - خزان

با خجالت به من و سام نگاه کرد سام مته یه گرگ زخمی که به بره نگاه میکنه منو مینگریست

سام_همینجوری نمیخواستی بگی و منم خیالم تخت باشه؟

من_دیر یا زود میفهمید دیگه در ضمن نازیم دیوونته خرابته عاشقته پس مانعی نیست.خب حالا مارو ببر یه کافی

شاپ بهمون نسکافه بده و با نازیم حرف بزن در حضور منا!

سام_واسه سنت خوب نیست!

من_عزیزممنم سه سال از سن رسمیه اینجور چیزای اهم اهمی گذشته پس نمیخواد مراعات کنید راحت باشین

حالا مارو ببر کافی شاپ سریعععع!

سام_پوووووف بریم آویزون.مزاحم.

من_چی گفتی!؟

سام_هیچی به جان نازی!

من_بی ادب بذار رسمی بشه بعد هی قسم بخور...ناموسا از کی عاشق نازی شدی؟

گیسوان نارنجی - خزان
سام_همونروزی که بخاطر حاضر جوابیم یکی خوابوند زیر گوشم!

من_آهان!

و به نازی نگاه کردم که کم مونده بود آب شه بره تو زمین.نمردیم و خجالت این خانوم و دیدیم.

بالاخره به اصرارای من سام راضی شد مارو یه کافی شاپ ببره البته در اصل راضی شد که منم باهاشون باشم والا
آخرین تلاششم کرد که من نباشم ولی خب بنده هم نقبولیدم الان مثلا من باشم چی ازشون کم میشه؟مگه
میخواستن چیکار بکنن که منو نمیخواست ببره؟!یشششش

سه نفری وارد کافی شاپ شدیم و و رو یه میز چهار نفره نشستیم و سفارش دادیم که چی میخوایم کوفت کنیم تا
سفارشامونو بیارن یه یه ربعی طول کشید ای که دهننتون سرویس من که گشنگی هلاک شدم داشتم نسکافه امو سر
میکشیدم که گوشیم لرزید از کیفم درش آوردم و شماره رو نگاه کردم اوه اوه الی بود جواب دادم:

_الوووووووو؟

الی_کوفتِ الو،مرضِ الو هیچ معلوم هست کدوم گوری هستین؟

من_آرام خواهرم خشونت به خرج نده واسه سلامتیت خوب نیست.

الی_توهم که چقد نگران سلامتی منی.

گیسوان نارنجی - خزان
من_ خخخخ!

الی_ کوفت بگو کجایین؟

من_ با اجازت تو کافی شاپ بسر میبریم.

الی_ تو غلط کردی که تو کافی شاپ بسر میبری کدوم کافی شاپ؟ بگو ماهم بیایم.

من_ نمیخواه بابا مزاحمین.

الی_ ببین میایم میزنم تو فکتا؛ بگو کدوم کافی شاپی داری جان میدی؟

من_ ایشششش اصلا عفت کلام نداریا.

عصبانی گفت:

_ بگو کدوم کافی شاپیییییی؟

من_ نمیدونم بابا اولین باره اومدم؛ پاتوقم که نیست.

من_نمیدونم فک کنم همین نزدیکِ ورودیه!

بعد از اتمام حرفم قطع کرد شعور حالیش نیست کلا.نمیدونه چجوری با احترام باید با بزرگترش رفتار کنه نوچ نوچ.

گوشیو دوباره تو کیفم پرت کردم و دوباره ادامه ی نسکافه امو خوردم یعنی نوشیدم..تمام شدن نسکافه ی من همانا و دیدن الی و سارا در چهار چوب درِ ورودیه کافی شاپ همانا..مثله گرگِ زخمی به من نگاه میکردن؛به من چه آخه خو نازیم با من بود چرا اون و نگاه نمیکنین؟ای بابا. همینجوری سمت من اومدن و الی گفت:

_تو خجالت نمیکشی مارو قال میذاری خودت میای کافی شاپ اسپرسو مینوشی.....

پریدم وسط حرفش:

_اسپرسو نیست خواهر جان،نسکافه است!

الی_خب حالا هرچی؛نگفتی تو خجالت نمیکشی؟

من_همونطور که در جریانِ من از ایام طفولیت در کشیدن نقاشی ضعف داشتم حالا دیگه چه برسه به کشیدن خجالت(و بعد خودم اضافه کردم)میدونم خیلی بامزه م!

گیسوان نارنجی - خزان
الی - خوبه خودتم میدونی!

و با سارا رفتن رو میزه بغلیه ما نشستن والا ما فقط یه جا بیشتر نداشتیم مگر اینکه من بهشون جا میدادم و خودمم
رو پاشون مینشستم.

بعد از اینکه اون دو تا هم کوفت کردن سام رو بهمون و بهشون گفت:

_تموم شد خانوما؟

سریع گفتم:

_آره.

یه جووری نگام کرد و با خنده گفت:

_من گفتم خانوما نه تو.

من - خو منم خانومم آقا نیستم که..

سام - من آخه واسه تو انقد احترام قائل میشم آخه؟

من - خوبه خودتم میدونی خیلی بی ادبی.

سام_بلند شین برین بیرون من برم حساب کنم.

با برو بجز بلند شدیم و به بیرون از کافیشاپ رفتیم نازی گفت:

_خوب بچه ها چی سوار شیم؟

الی_ترن.

سارا_کشتی صبا.

من_تونل وحشت.

نازی_خودمم که میگم چرخ و فلک.

من_تو غلط کردی تو بیجا کردی الان زر زر میکنی رای با اکثریت سام و میاری اونم صد در صد طرف تورو میگیره؛ آقا تونل وحشت تمام شد رفتتتتتت، بزرگترم حق دارم حرف اول حرفِ من باشه.

نازی_جوری میگه بزرگترم هر کی ندونه فک میکنه یه ده قرنی تفاوت سنی داریم بابا همش چهارده روزه.

گیسوان نارنجی - خزان

من_واسه تو چهارده روزه واسه الی یه ماه و ساراهم پنج ماه.

همینجوری داشتیم انتقاد میکردیم که سام اومد سریع به نازی چشم غره رفتیم که زرِ مفت نزنه رو به سام گفتیم:

_سام چی سوار شیم؟

یکم فکر کرد و گفت:

_امممم تونل وحشت.

ای که من به فدات. یه نگاه به اون سه تا انداختم که از حرص کبود شده بودند نازی با غیظ گفت:

_هماهنگ کرده بودین؟

خیلی سریع گفتیم:

_نخیر. سام برو بلیط بگیر.

سام یه ذره زیر چشمی نگام کرد و یه باشه ی زیر لبی گفت و رفت که ولخرجی کنه.

گیسوان نارنجی - خزان

تا این سام کج و کوله ی خیر ندیده بیاد یه یه ربع تمام طول کشید، معلوم نیس چه غلطی داشت میکرد اصلا همیشه ی خدا خوی لاکپشتیشو داره این برادره عنتر زشت من!

سام_چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

با اخم گفتم:

_یه ذره بیشتر طولش میدادی.

سام_اینبار که گذشت ولی دفعه ی بعد به خاطر تو اینکارو میکنم فقط به عشق تو خواهری.

و هر هرم خندید با حرص گفتم:

_برو از جلو چشم گم شووووو تا نزدنم ناکارت نکردم.

با خنده گفت:

_عاقا تسلیم بسه زیاد کل انداختیم امروز بیا بریم دیر میشه جا میمونیم.

و دستم و مته چی البته بلا نسبت کشوند. اون سه تا ببعیا هم مته جوجه اردک زشت دنبال من راه افتادن..هیچی دیگه ما رفتیم تو حلق این تونل و هیجان آغاز شد مردم همچین جیغ میزدن که نگوووو البته بیشتر جیغ زنا بود. دِ آخه جنبه ندارین مرض دارین میانین میشینین اعصابِ مارم قاراش میش میکنین؟ داشتم به اسکلتی که دهنشو از کجا تا کجا باز کرده بود نگاه میکردم که شرف مرفم رف کفِ پام اتفاق خاصی نیوفتادا فقط گوشیم زنگ خورد

گیسوان نارنجی - خزان

مشکل اینجاست که زنگِ گوشیم صدایِ ناله ی گوسفند بود تند تند بدونِ اینکه ببینم کیه جواب دادم تا بیشتر
آبروم نره

من_الوووووووووووووووو؟

مامان_مدوساااااااااااااا؟

همچینی جیغی زد که قلبم رفت تو پاچه ام وایی ننه با صدایِ لرزونی گفتم:

_چی...چی...چیه؟

مامان_امشب عموت اینا میخوان بیان خونه ی ما یکم زودتر بیاین.

یه نفسِ راحتی کشیدم همچین جیغ زد گفتم کی به دیار ابدی پیوسته.

من_کدوم عمو؟

مامان_اینم سواله تو میپرسی؟خو عمو سینات دیگه عمو سهیل با اون همه سر شلوغیش پا میشه از اتاوا میاد
تهران؟

گیسوان نارنجی - خزان
من_ آهان خب باشه سعی میکنیم زود بیایم.

با لحنی تحدید آمیز گفت:

_کمتر از یه ساعت دیگه خونه باشین در غیر این صورت موهایِ تک تکتون و میکشم.

و بدون خدا حافظی قطع کرد. ننه مارو باش همه ننه دارن ماهم میگیمن ننه داریم یه بار با محبت با ما صحبت نکرده
دلمون خوش شه.

سام_ کی بود؟

این الان حقش این بود که بگم به تو چه ولی این موضوع شوخی بردار نیست مامان جدی بشه هیچی حالیش نیست و
تحدیداش و عملی میکنه.

من_ مامان گفت که کمتر از یه ساعت دیگه خونه باشیم عمو سینا اینا قراره بیان.

سام_ سپنناهم میاد؟

من_ چمیدونم نیست که نفسم به نفسش بسته است حالا پپرسم تشریف میاره یا نه؟ همینم مونده من درباره ی اون
گند دماغ سوال کنم.

گیسوان نارنجی - خزان
با صدای بلند قهقهه زد و گفت:

_من نمیدونم تو چه مشکلی با اون بچه داری آخه. من پسر به مظلومی اون تا حالا ندیدم.

با تمسخر گفتم:

_آره دیگه حفظ ظاهرش حرف نداره. اصلا میدونی چیه تو بایدم این حرف و بزنی با تو که مشکل نداره ظاهرش فقط با من مشکل داره.

سام_اون با همه این رفتارو داره فقط با تو نیس که. این ذهنیت توعه که فک میکنی باهات مشکل داره.

من_تو چرا انقد مدافع و پشتیبانشی من نمیدونم.

سام_حرف زدن با تو فایده نداره.

و لال شد اه آخه سپنتام آدمه قراره بیاد خونمون؟ اصلا اون زمین تا آسمون با برادرش سپهرداد فرق داره با اینکه دوقلوهای همسان ولی نقطه ی مقابل همن اصلا کلا اینو بدونین که سپنتا کلا نچسبه با اون اخماش. همچین اخم میکنه انگار دوست دخترش گفته با اخم دلبر بلا میشی اینم اخم عضو جدا نشدنی صورتشه. اه اصلا سپنتا رو ولش سپهر داد و بچسب اصلا آفاست ماهه شب چهارده است خوشگل خوشتیپ جذاب تو دل بروووو البته جای برادریا تا طرفداراش هستن چیزی به من نمیرسه. حالا ریا نباشه من تو پونزده سالگیم بهش چشم داشتیم ولی دیدم کلی هواخواه داره اینه که کشیدم کنار چرا الکی جونمو به خطر بندازم آخه؟ از بعد از اون دیگه مته برادرم میبینمش اونم همینجور البته به چشم خواهری

داشتم به شعر شکست عشقی که سام گذاشته بود گوش میدادم. هرچی زور میزدم و تلقین میکردم که این شعرو دوست دارم میدیدم نخیر باهاش حال نمیکنم رو بهش گفتم:

_سام؟ تو به غیر از این شکست عشقی آهنگِ دیگه ای نداری؟ والا هر چی مصیبت‌ه وارد بر من بود یادم اومد.

سام_ نه من فقط همینارو دارم.

من_ بس که کج سلیقه ای. بکن فلشو فلش خودم و بزnm.

دستم و بردم تو کیفمو فلشم و برداشتم یه نگاه به فلش و برچسبِ باب اسفنجی و پاتریک انداختم و آه از نهادم برخاست. الانه که سام دستم بندازه وایی نه..

سام_ چیشدی؟ بزnm دیگه فلش و.

یه لبخندِ سخته ای توام با به نمایش گذاشتنِ دندان زدم و فلش و زدم تا شعره پخش شد ابروهایِ سام رفت بالا یه نگاه به عقب انداختم نازی با تاسف کله تکون میداد و سارا و الیم خندشون گرفته بود. من بمیرم با این کودکِ درونم که کار دستم میده. شعرش این بود:

من، شاهم یه ماهم.

گیسوان نارنجی - خزان

خیلی وقته، تورا هم.

به غذاها نگاهم...

من شاهم یه وقتایی تو چاهم.

چه تاج خوبی دارم، لباس من قشنگه.

سنگای قرمز داره تاج طلائی رنگ.

.

.

.

.

گیسوان نارنجی - خزان
وقتی که اومدی از در.

با تاجه طلایی رو سر.

گفتم این شاهه پاتریکه.

وای وای وای پول چه نزدیکه.

صاحب دربارہ چقد سکه داره همش داره پول میگیره پول از دیوار بالا میره

وای وای وای وای پاتریک (کلیپ از همینجا قطع میشه من نمیدونم پاتریک چیه) شعر از پاتریک و آقای خرچنگ

تا شعر تموم شد سریع فلش و کندم تا شعرایه بعدی نیان.

سام در حالی که میخندید گفت:

وجدانا با این قد و پاچه ی درازت از این شعرا گوش میدی؟

با پرویی گفتم:

شعر سلیقه ایه دیگه چیه مته تو این شعرایه افسرده ایرو گوش کنم؟

سام_بله.سلیقه ایه ولی خب هر چیزی باید متناسب به سن آدم باشه دیگه.

من_آقا اصلا به تو چه من دوست دارم ازینا گوش بدم به توهم ربطی نداره.

و روم و برگردوندم اونطرف..نازی و الی و سارا رو رسوندیم خونشون و خودمونم رفتیم خونمون تا برسیم خونه یه کلمه هم با سام حرف نزدیم البته اونم تلاشی نکردا بیشعور.شعور نداره کلا الان باید از دل من درمیاورد.ولی اصلا به روی مبارک نیاورد..

همونجوری با لب و لوچه ی آویزون به سمت در ورودی رفتم و آنرا گشودم،موجی از رایحه ی خوشی به مشامم رسید آنرا با دل و جان به ریه هایم فرستادم...

اوهوووو کی میره این همه راه و؟ولی ناموسا چه بوی خوبی میادا تا اونجایی که یادم میاد ما ازین ادکلنا نمیزدیم کیه بینی؟برای اینکه زودتر حس فوضولیم بخوابه به سمتِ هال رفتم که لبخند رو لبم ماسید..اینا کی اومدن؟وایی مامان که مارو میکشه.اه از همون دورم پوزخندش و حس میکردم تا دیدم داره نگام میکنه یه چشم غره بهش رفتم چه به خودشم رسیده بود خودشیفته خان..یه پیرهن مردونه سرمه ای و شلوارِ مشکی موهاشم بالا داده بود و یه دستشو رو پیشونیش ریخته بود و با کفش کالج مشکی اه ولی از حق نگذیریم خوشکل بودا ولی من اعصابشو ندارم با اون چشمایه باباقوری آبیش.به عمو و زن عمو سلام گفتم و اون اورانگوتانم محل سگ ندادم و یه راست به سمت اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم بین راه دیدم که سام سپنتا رو مردونه بغل گرفته چیششششش خود شیرین و ببینا با حرص نگاه ازشون گرفتم و تقریبا دویدم تا اتاقم در عجبم چرا نیوفتادم؟درو مته گاو باز کردم و به سمت کمد رفتم و درشو باز کردم خب چی بیوشم که از اون خودشیفته بالا تر باشه؟آهان یافتم یه لباس از جنس حریر مشکی با کمر بند زنجیریه طلایی با ساپورت و زیر سارافونی و کفشِ تختِ مشکی.یکی از بهترین ادکلنم برداشتم رو خودم خالی کردم.روسری ساتنِ مشکی و برداشتم و اتو زدم کاملا با حجاب رو سرم گذاشتم.عقب عقب رفتم و یه نگاه اسکنی از آینه به خودم انداختم عالی شدم پرفکت.گوشیم و از تو کیفم برداشتم و از اتاق خارج شدم سام تازه داشت میرفت لباساشو عوض کنه بی تفاوت از کنارش گذشتم و به سمتِ پله ها رفتم...بسم الله بسم الله...با دقت تمام پله

گیسوان نارنجی - خزان

هارو گذروندم همینم مونده جلو اون خوش اخلاق پخش زمین شم. یه نگاه به مبلا کردم خب کجا بشینم بهتره
نزدیکای سپنتا بشینم تا نیشم و بهش بزنم یو ها ها ها. رفتم و نشستم تقریبا یه مبل با هم فاصله داشتیم.. یه لحظه
نگام سمتش رفت که دیدم داره با پوزخند نگام میکنه. هه حتما فک کرده عاشق چشم و ابروشم که نشستم
نزدیکش. زرشککککک تو هیروت بودم که با شنیدن اسم بابام گوشام تیز شد

عمو سینا:

_خب پریسا جان سامان کی میاد از فرانسه؟

مامان_گفت یه هفته دیگه میاد کارشون یکم طول کشیده.

عمو سینا_آهان (برگشت سمت من) از تو چه خبر عمو جان درسات چطورن؟

اوووو جوری گفت درسات چطورن یه لحظه به شک افتادم آیا من دانشجوام؟

با لبخند زورکی گفتم:

_مثله همیشه.

عمو سینا_آفرین دخترم.

و دوباره برگشت و با مامان صحبت کرد وای خدا ساعت چنده من گشمنههههه ساعت و نگاه کردم نه و نیم. ما ده شام میخوردیم همیشه. وای من که مردم از گشنگی.. برای اینکه گشنگی از یادم بره گوشتیم و برداشتم واسه سپهر داد یه اسمس دادم که امشب میاد یا نه؟ که اونم گفت کار داره و فلان و فلان خلاصه که نمیاد منم بی خیال شدم و گوشتیم و خاموش کردم.. بهترین کار در اون لحظه این بود که نقشه ی قتلِ سپنتا رو بکشم چجوری امشب اذیتش کنم؟ نمک فلفل که تو غذاش ریختم هیچ موهاش و رنگ کردم هیچ روش آب پاچیدم هیچ زیر پایی براش گرفتم اینم هیچ یه قرص اسهال میمونه که تا حالا تو غذاش نریختم اینم به لطف یزدان پاک امشب به نیتم جامه‌ی عمل میپوشونم با یه لبخند خبیث بهش نگاه کردم سنگینی نگام و حس کرد و بهم نگاه کرد با دیدن چهره ی خبیثم یه تای ابروش و داد بالا. با چشم غره نگاه ازش گرفتم آخ که جیگرت حال بیاد امشب جنابِ سپنتا خان.. خب خب باید به یه بهانه ای برم آشپز خونه که خداروشکر مامان این زمینرو برام فراهم کرد که برم به آشپز مون واسه چیدن میز کمک کنم منم که از خدا خواسته قبول کردم با پریچهر خانوم میز و چیدیم و من تو لیوانا دوغ ریختم به سمت یخچال رفتم قرص اسهال آور و برداشتم و دو تاشو انداختم تو یه لیوان میخواستیم پنج تاشو بندازما ولی گفتم میمیره گردنمون میوفته گندش در میاد ارزش زندان رفتن و نداره این جغله. خب خب من دوغ و آخر سر باید خودم بذارم سینی دوغ و گذاشتم تو یخچال و به پریچهر گفتم مثلا خنک بشه اونم که ساده، قبول کرد و رفت پی کارش.

جلوی یخچال بودم و تکون نمیخوردم. اول از همه عمو بعد زن عمو و بعدشم اون خوش اخلاق خان بعدم سام و بعدم مامان.

همه نشستن و منم دوغارو از یخچال در آوردم حالا کدوم به کدومه؟

امممم مطمئنم آخریست. با لبخند مکش مرگ مایی به سمت میز نهار خوری رفتم و اول واسه سپنتا رو گذاشتم که خدایی نکرده یکی دیگه بر نداره به بقیه ام تعارف کردم. و بعدم خودم رو یه صندلی که واقع در بین دو تا صندلی مامان و سام بود نشستم... خخخ با اون خره رو به رو بودم. یعنی سام قسمت بالایی میز نهار خوری بود روبه روشم عمو. کنار دست عمو مامان و زن عمو در نتیجه سپنتام رو به روم بود.. شام و بی سر و صدا و قد فیل نشستم خوردم.. آخراشم حس کردم حالت تهوع داره منو میگیره سریع بلند شدم. من یعنی اون شبی که حالت تهوع بگیرم فک میکنم شب آخر زندگیمه و با فکر عزرائیل و جون دادن و وصیت نامه و شب اول قبر و سوم و هفتم و چهلم و در

نهایت سالگرد به خواب میرم. بعد صبح که بیدار میشم به وصیت نامه ام میخندم والا من فک کنم تا به الان یه صد دویست تا وصیت نامه نوشتم.

جلوی تی وی نشسته بودیم و داشتیم تق تق تخمه میشکوندیم به فیلم نیمچه مثبت هیجده نگاه میکردم که هی دیدم عمو پیام بازرگانی شده. هی از جلوم رد میشه دوباره بر میگردد. میره دوباره بر میگردد..یه ذره به حرکاتش دقت کردم و با چشمای ریز شده نگاهش کردم حالت آدماییرو داشت که اسهال دارن..وایسا ببینم نکنه من دوغ و اشتباهی دادم؟ وای ننه خاک به سرم..یه نگاه به سپنتا کردم که بی خیال داشت با سام حرف میزد و رنگشم اصلا نپریده بود. ای که منو دار بزنی که این گیج بازییم کار دست عموی بیچاره ام داد..ای که خودم قبر خودم و پکنم با این گیج بازیام. عمو از بس رفت و اومد دیگه همه به شک افتادن. زن عمو ازش پرسید چرا اینجوری میکنه اونم گف حالش خوب نیس. در چنین موقع من سرم و انداختم پایین حس خیت شدن و داشتیم سنگینیه نگاه سپنتا رو حس میکردم سرم و بلند کردم که دیدم مثله مولوکول کشف نشده من و داره با دقت بررسی میکنه. وای نکنه این فهمیده؟

سریع نگام و سمت دیگه کشوندم تا از چشم نخونه. عمو یه چند باره دیگه رفت دست به آب ولی دید نه حالش خوب نیست به زن عمو و پسر عزیزشششششش گفت که سنگین و رنگین برن خونه.

تا دم در واسه بدرقه اشون رفتیم. این سپنتام تا آخر با نگاه مشکوک من و میکاوید. منم سعی میکردم نگام با نگاه تلاقی نکنه. از حق نگذیریم این سپنتا خیلی زیرک من که میدونم این آخر میفهمه این شیرین کاری کاره من بوده کی بین یه بلایی به سرم بیاره. خدا یار و نگه دارم باشه. تو این فکر بودم که بلای آسمانی نازل شد یه چی با قدرت به کله ام برخورد کرد. گیج و ویج آسمون و نگاه کردم دیدم خبری نیست بعد نگام و کم کم پایین آوردم و با دو تا تیله ی آبی چشم تو چشم شدم.

بدجور برزخی نگام میکرد. آب دهنم و با صدا قورت داد و یه نگاه بهش یه نگاه به در خونه کردم. با تمام توانم به سمتش دویدم که بین راه گرفتم.

مامان_کجا؟کجا؟

یه قدم عقب رفتم و سکنه ای به مامی نگریستم..اوه اوه در شرف انفجار بود..یه دفعه ای یه نعره ای کشید که کل درختای خونمون به رقص در اومدن

مامان_میکشمت مدوسا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!(و با جیغ ادامه داد)من که میدونم تو یه بلایی سره عموت آوردی..بهتره قبل از اینکه دست به کار بشم خودت اعتراف کنی.

یه نگاهی با ترس بهش کردم بگم که منو میکشه نگم دارم میزنه

:

فک کن فک کن مدوسا که چجوری سره ننتو شیره بمالی.

تو این فکرا بودم که ذهنم جرقه زد..برگشتم و به مامان نگاه کردم که منتظر و برزخی نگام میکرد..مامانم سره درسام خیلی حساس بود همیشه هم هرچیزی میخواستم قبلش باید درسم خوب میبود که اونو بدست بیارم با لبخند رو بهش و چشم بسته و هیجانی گفتم:

_وای مامی نمیدونی تو دانشگاهمون یه بورسیه گذاشتن واسه دانشگاه کارلتون اتاوا،اگه اجازه بدی منم شرکت کنم،تازشم استادمون ازم کلی تعریف کرد و گف که حتما تو این بورسیه شرکت کنم.

یه نفس عمیق کشیدم چشمام و باز کردم..مامان همچین ذوق کرده بود که نگوووو..یه لبخندم گوشه ی لبش بود..مثله اینکه موفق بودم و فکرش و منحرف کردم..

خلاصه با جنگ و جدل با موهام صورتم و شستم از دستشویی در اومدم یه راست رفتم سمت میز توالت و حشره گش و برداشتم و خبیثانه خندیدم..سام جونم منتظر باش که آجی خوشگلت داره میاد سر وقتت..روی پنجه ی پا راه میرفتم تا مامان کلانتر منو نبینه آخه صبحا برای اندام عزیزش زود بیدار میشه میره ورزش..بیخی بابا!سام رو دریاب که باس با نوازش حشره کش از خواب بیدار بشه..در حالی که آهنگ پلنگ صورتیو تو ذهنم مرور میکردم به اتاقِ اخویم رسیدم و درو با کوچکتَرین صدا باز کردم و سریع قفل درو برداشتم که سریع بتونم جیم بزنم..درم پشت سرم نبستم.

با قدمای آروم بی سر و صدا رفتم بالا سره سام..اوه اوه تو خواب غرق بود..نمیدونم بی ادب چه خوابی میدید که نیشش باز بود از کجا تا کجا!!!!

خب دیگه وقتشه..بسه زیادی خوابیده..دستم و بردم سمت درشو بازش کردم خواستم یه پیس به سام بزنم که یه لحظه ترس برم داشت..نمیره بیوفته گردنم؟نه بابا با یه پیس که نیمیره مگه سوسوله؟

بیخی بابا این پوست کلفت تر از این حرفاست..بنابراین خواستم یه پیس بزنم که سام غلت خورد..روح از تنم جدا شد یعنیا..بیشعور پشتشو بهم کرد و منو تو زحمت انداخت..تختشو دور زدم دوباره رو بهش اینبار بدون مکث حشره کش و زدم..چشمای سام گشاد شدم و گنگ بهم نگاه کرد..تندتند حشره کش و انداختم و از در اتاقش در رفتم و درم پشت سرم قفل کردم و کلیدم انداختم تو جیبم و مثله نامادریه ی سیندرلا دو تا ضربه بهش زدم و با لبخند به سمت اتاقم رفتم..صدای سام میومد که اسمم و صدا میزد..بعد از کمی که دید نه من درو باز نمیکنم بی خیال شد و نمیدونم چیکار کرد..خخخخخخ آخیشششششششششششش دلم خنک شد انتقامم و گرفتم..

به سمت کتابام رفتم و کتابیو که امروز استاد قرار بود بپرسه و برداشتم و یکم خوندم..من به عمو اینا چی بگم آخه؟چرا دیشب اومدن؟من خر امروز پرسش دارم اونم چی؟شفاهییییی.کافیه فقط یه کلمه ارو اشتباه بگی تا سوزّه بشی..

:

تا یه دور کامل کتاب و خوندم شد ساعت ۷..هول شدم و کتاب و پرت کردم و به سمت کمد یورش بردم..چی پوشم حالا؟اکثر لباسام اتو نداشتن الانم نه وقتش و داشتم نه حوصله اشو..بین مانتوهام فقط یه مانتوم بدون چروک بود اونم واسه اینکه مته آدم آویزونش کرده بودم بقیه از دم همه مجاله شده داخل کمد بودن..همون مانتو و برداشتم با کیف و کفش و شلوار و مقنعه ی مشکئی..تند تند به سمت میز توالت رفتم و یه آرایشِ ملیح و دخترونه کردم که صورتم رنگ بیاد..کتاب اندیشه و برداشتم و هوشیم برداشتم از درِ اتاق خارج شدم..تا نگام به درِ بسته ی اتاقِ سام

گیسوان نارنجی - خزان

افتاد نیشم خود به خود کش او آمد. ای جانم آجی فدات بشه که میخوایی امروز و استراحت کنی خسته شدی از بس رفتی سر کار. و با خنده به سمت پایین رفتم و دور از چشم مامان تند تند از خونه خارج شدم. اونقدی وقت نداشتم که صبحونه بخورم.

سر خیابون سوار اتوبوسای خطی شدم. ای لعنت بر تو نازی که مجبورم کردی با اتوبوس پیام. گاو حالا من تا خود یونی جون (دانشگاه) باید پا و ایسم؟ آخه این انصافه. تو این فکر بودم که دیدم همه ی مردم به یک سمت نگاه میکنن. رد نگاهشون و گرفتم و رسیدن به یه دختر بچه ی ناز و تپلی حدودا چهار پنج ساله چنگده گشنگ بود چشماش سبز یشمی با موهای سیاه براق و پوست سفید. کوفتش شه اون موها عنتر. همینجوری زل زده بودم بهش و چشم ازش بر نمیداشتم که با اخم برگشت سمتم و گفت:

_ تو چرا به من نگاه میکنی؟

چون عاشقت شدم. دختری پرو رو ببینا. این همه آدم زل زدن بهش این فقط چشمای کورش منو دیده و به من میگه چرا نگاه میکنی؟ یه چشم غره ی توپ به خودش و ننه ی کلانترش رفتم که تو تربیت گودزیلاش کمکاری کرده.. میگن خوشگلا اخلاق سگ دارن دروغ نگفتن. پرو حالا رو صندلیم نشسته بود پرو حرفم میزد چون داشتنی دیگه مته من نیستی که سه ساعت پا و ایسی. آخه تورو چه به صندلی نشستن فنچول تو باید بشینی رو پای اون ننه ی دیکتاتور. با اون سنش که نصف سن منم همیشه رو صندلی نشسته و بلبل زبونی میکنه. اگه جاش بود چنان میزدمش که ناله اش در بیاد بچه پرو..

تا برسم به دانشگاه همینجوری به اون عنتر خانوم و ننه اش فحش دادم ای که دو نفریتون پا درد بگیرین که پاهام ترکید.

بلافاصله که از اتوبوس پیاده شدم دویدم سمت ورودی دانشگاه به نفس نفس افتاده بودم برام جای سوال بود چطور شد من نیوفتادم؟ فک کنم تمرین کنم جای امیدی باشه. همینجوری با عجله داشتم میرفتم که یکی جلوم و گرفت. از کفشاش به سمت بالا رفتم ای جوووووونم. کفش کالج مشکی. شلوار کتان مشکی جنسشم حالا تشخیص دادم. پیرهن مردونه ی آبی روشن. لبای تقریبا حجیم اما خوش فرم. بینی گوشتی که به صورتش میومد. چشمای مشکی نافذ دزد دزد دزد. موهای مشکی خوش حالت تاف خورده مشکییییی. چنگده خوشگل بود ناکس. دیدم با لبخند نگام میکنه. ای وای آبروم رفت چند دقیقه اس که همینجوری زل زدم بهش. بیچاره از رو رفت. یه سرفه ی مصلحتی کردم که حرف بیاد.

پسرہ_سلام.

یہ ابروم و دادم بالا. واسه یہ سلام راہم و سد کردہ؟

بی تفاوت گفتم:

_علیک سلام.

پسرہ_اہم چیزہ بندہ شمس ہستم!

بی ہوا گفتم:

_خوشا بہ سعادتت. خو چیکار کنم قیافہ ی من شبیہ ثبتِ احوالیا است؟ کہ خودتو معرفی میکنین؟

یعنی عاشقِ جملہ بندیامم مشخص نی میخوام ادبی صحبت کنم یا دوستانہ..

پسرہ_میشہ خودتون و معرفی کنین.

با مسخرگی گفتم_قمر ۲۱ تہران.

گیسوان نارنجی - خزان

یه اخم کرد و گفت:

بنده فامیلیم شمس.

من_بنده هم اسمم قمر_.

با تعجب نگام کرد که پرو گفتم:

_چیه؟ مگه قمر اسم نیست؟ که اینجوری نگام میکنی؟

شمس_چرا چرا قصدِ جسارتِ نداشتم حالا اینا مهم نیست میشه چند دقیقه وقتتون و به من اختصاص بدین؟

سریع گفتم:

نه.

و تند تند از کنارش گذشتم. خیلی وقت داشتم که این خورشیدم اومده برا من خودش و معرفی میکنه؟ کلاس دیر شد بابا. ولی شاید قصدِ امرِ خیر داشته باشه؟ یه هینِ بلندی کشیدم. ای وای دیدی چی شد؟ جفتک زدم به بختم که برو بابا مگه خره از تو خوشش بیاد. توهم با این توهماتِ فانتزی.

درِ کلاس و باز کردم و یه نگاه به کلاس کردم رفتم و رو صندلیه خالی کنارِ نازی نشستم. نازی دهنش و باز کرد و خواست حرف بزنه استادِ اندیشه اومد. همچین که ورود کرد همینجوری بو کشید که ببینه کی عطر زده یا زده. همینجوری ردِ بو رو گرفت و رسید به یه دختره و رو بهش با اخم گفت:

این چه وضعیه خانوم؟ شما مگه نمیدونین عطر زدن واسه خانوم گناه باعث میشه نامحرم سمت شما کشیده بشه...

دیگه به حرفاش گوش ندادم خیلی استادِ مضخرفی بود اگه ما بخوایم بریم بهشت دیگه تورو واسطه قرار نمیدیم که میای امر و نهی میکنی مارواه اگه ما بخواییم به خودمون عطر بزنییم به خودمون ربط داره نزنیمم به خودمون ربط داره دیگه تو که نمیری جهنم. قیافشو حالا کل صورتشو گرفته بود و فقط دماغش مشخص بود درس دادنش عالی بودا اگه کمی این گندِ اخلاقیش و خوب میکرد بهتر میشد و انقد غیر قابل تحمل نبود.. خلاصه کلی جیغ جیغ کرد و اون دختره هم پرت کرد از کلاس بیرون و با اخم شروع کرد به درس دادن و پرسش از تک تکمون..

:

خسته و کوفته به خونه رفتیم. آخ که از کت و کول افتادم ای که دهناتون سرویس استادای بی وجدان مگه انسان چقد کشش داره که انقد میپرسین ازمون..

مامانو دیدم که تند تند داره میدووه سمتم رو بهش گفتم:

چی شده مامی؟

مامان با جیغ گفت:

مدوسا!!!!!! خاک بر سرت امشب مهمون داریم.

با حالت زاری گفتم:

بازم؟

گیسوان نارنجی - خزان

مامان_دوستِ باباتِ قراره با خانواده بیان اینجا.

من_بابا که پاریس اینا میخوان بیان چی کار؟

مامان_دیگه من نمیدونم بابات زنگ زد گفت دارن میان امشب.

من_من دیدمشون؟

مامان_کوچیک بودی دیدیشون فک نکم بدونی کین.

من_باشه پس من برم آماده بشم.

مامان_فقط..

برگشتم و بهش نگاه کردم

من_فقط چی؟

گیسوان نارنجی - خزان

با لبخندی شیطون گف:

_به خودت بررسی که اینا یه پسرِ جوونِ آقا دارن خدا رو چه دیدی شاید سرش خورد به سنگ و از تو خوشش اومد و اومد گرفتت بلکم ما نفسِ راحت بکشیم..

به حالت اعتراض گفتم:

_مامان! راستش و بگین من بچه ی شمام یا برم اقدام کنم خانواده ی واقعیم و پیدا کنن؟

یه دفعه ای قاطی کرد و با داد گفتم:

_گمشو از جلو چشمام مدوسا تا نزدم داغونت نکردم دخترِی پرو..

چنان دادی زد که کم مونده بود خودم و خیس کنم این ننه ی مام که اعصاب نداره کلا اینه که تصمیم گرفتم برم تو افق محو شم.

#####

تازه از حموم دراومده بودم و تنم حوله پیچ بود تصمیم گرفتم که موهام و بعد از اینکه خشک کردم با اتو مو لختِ لخت کنم. جلو میز توالت نشستم فک کنم یه یه ساعتی بود که داشتم موهام و خشک میکردم دیگه خونِ دستام خشک شده بود بس که بالا نگهش داشتم.. یه نگاه به ساعت کردم ۷:۴۵ دقیقه بود اونا ۹ میومدم خوبه باز وقت داشتم.. اتو مور و به برق وصل کردم و گذاشتم که داغ شه.. سریع به سمتِ کمد رفتم و یه لباسِ حریرِ سفید با گلای ریز صورتی و ساپورتِ سفید و شالِ سفید برداشتم و تنم کردم. به سمتِ میز توالت رفتم و به اتو مو دست زدم دیدم داغ شده.

گیسوان نارنجی - خزان

اتوی موهامم یه یه ساعت طول کشید. با حیرت داشتیم به موهام نگاه میکردم. من موهام انقد بلند بود و خبر نداشتم؟ قشنگ تا کمر میرسید. از بس که فر فری بود من فک میکردم تا شونه فقط مو دارم. انقد حس سبک بودن بهم دست داده بود که نگوووو و نپرسسس.

چی میشد موهام همینجوری صاف میموند

اصلا بیخی بابا خودتو رنگ و لعاب بده شاید به قول مامی چشم سازده رو گرفتم و دلشو بردم. همین الان خبر رسید که سقف ریزش کرد. با آرامش به محلی امن پناه ببرید.. تا آرایشم تموم شد هوشی و برداشتم و به سمتِ هال رفتم. مامان تو آشپزخونه فر میخورد. با سر و صدا وارد آشپزخونه شدم

مامان_ چته مدوسا صداتو انداختی پس کله ات.

و برگشت و با دیدنم کپ کرد و دهنش باز موند از تعجب

با حیرت گفت:

_ خودتی مدوسا؟ ینی توهم بلدی مته آدم تیپ بزنی؟ به جرات میتونم بگم تو این ۲۱ سالگیت اولین باریه ی که تورو مته آدم میبینم همیشه هپلی بودی.

من_ مرسی مهر و محبت اصلا اشک شوق تو چشمام جمع شد.

مامان_ جمع کن خودتو ببینم. بیا برو بالا ازین صندلی لیوانای شربت و بهم بده.

گیسوان نارنجی - خزان

به حرفش گوش دادم و رفتم بالا و لیوانارو بهش دادم. همونجور که لیوان ا رو میگرفت گفت:

_راستی مدوسا امشب تو چایی هارو بیارا.

با تعجب و مشکوک گفتم:

_راستشو بگو ماما میخوان بیان واسه امر خیر؟

مامان_دلت خوشه ها واسه این گفتم چایی بیاری که فک کنن از کدبانویی چیزی کم نداری شاید فرجی شد از تو خوششون اومد تورو گرفتن.

من_مامان اجازه میدی سرم و بکوبم به دیوار؟

مامان_بیا پایین بیا پایین اعصابتو ندارم.

از صندلی پریدم پایین و به سمتِ هال رفتم و خودم و رو مبل پرت کردم. حاضرم قسم بخورم این ماما ناراحتیه اعصاب داره حالا ببین کی صداش در میاد.

همونطور که ماما گفته بود اونا راس ساعت ۹ اومدن یعنی زنگ را فشردن. استرس منو گرفت انگار که جدی جدی خاستگار اومده برام. با ماما رفتیم واسه استقبال. تازه یادِ سام افتادم نکنه تو اتاق باشه هنوز؟ نه بابا مگه میشه هنوز تو اتاق باشه؟ یه نگاه به پنجره ی اتاقش کردم که باز بود حتما از اونجا اومده بیرون اون که پریدن از پنجره مته آب خوردنِ واسش. وای مدی تو نگرانِ این نباش که اون از پنجره پریده؛ نگرانِ این باش که دستش بهت برسه قیمة قیمة ات میکنه. تو فکرِ سام بودن که صدایِ یا الله اومد نگام و به سمتِ در کشوندم. خواستم سلام بگم که یه بچه ی پرو سرش و مثله خر انداخت پایین و از بین پاهای من و ماما گذشت و رفت تو.. بچه ی بی ادب. نکرد یه سلام به

گیسوان نارنجی - خزان

بزرگتراش بگه. معلوم بود ازون فضولاست. یه چشم غره به مسیرِ رفته اش کردم و برگشتم و به مردِ تقریباً ۶۰ ساله ی روبه روم با موهای جو گندمی و چشمای نافذِ مشکی خوشتیپ سلام گفتم. چقد چهره اش آشنا میزدا خیلیم جذاب بود.

بعد از اون یه خانومِ تقریباً ۵۰ ساله ی خوشتیپ و کمی تپل با چشمایِ عسلی تیره و پوستی سفید اومد تو به اونم سلام کردم. چنان منو گرفت تو بغلش و منو چلوندم که آبلمبو شدم. آخ استخونام.

بعد از اینکه اون رفت یه پسر وارد شد که با دیدنش هم چشمایِ من گشاد شد هم

:

اون. اه این انجا چیکار میکنه آخه؟ خورشیدِ تابان با لبخند به مامان سلام کرد و بهش دست داد و جعبه ی شیرینی و داد بهش و به منم با لبخندی شیطون سلام گفت. منم با یه چشم غره بهش سلام گفتم. تا اون وارد شد مثله سگته ایا رو به مامان گفتم:

_مامان.. مامان.. قمر.. قمر..

مامان_ چته مدوسا سرت خورده به سنگ؟ قمر چیه میگی؟ بیا برو تو زشته تنها بمون.

و منو پرت کرد داخل وای که الان آبروم میره. آخه منِ خر چمیدونستم با این خورشیدِ قراره روبه رو بشم که دروغ نمیگفتم؟ اصلاً تقصیر خودِ خورشیده بابا بیخی بزن تو کانالِ پرویی.

با اعتماد به نفس کله امو بالا گرفتم و به سمتِ هال رفتم بین راه زیر پام خالی شد کم مونده بود بیوفتم که تعادل و حفظ کردم و یه نگاه با ترس به خانواده ی خورشیدی کردم که فقط حواسِ خورشید کوچولو به من جمع بود. چنانم زد زیر خنده که همه برگشتن طرفتم. با یه لبخند ملیح رح رفتم و رو مبل نشستم. اونم عجب جایی دقیق رو به رویه خورشیدِ دانشگاه. اه الان چه فکراییی که اونا در مورد من که نمیکنن. یه نگاه به خورشید کوچولو انداختم و با یه لبخندی به ظاهر دوستانه گفتم:

_اسمت چیه عزیزم ممامم؟

چنان عزیزم و غلیظ و کشیده گفتم که همه فهمیدن من به خوش تشنه ام آخه عوضی کتابِ موردِ علاقم و برداشته بود و ورق میزد

یه تایی ابروش و داد بالا..اینم حالا واسه من آدم شده فقط کافیه یه جا خلوت گیرش بیارم تا بهش نیش بزنم

همونجوری با چهره ی کج و معوج کرده که فک میکرد جذاب شده ولی بی شباهت به میمونای قرمز آمازون نبود گفت:

_ آقا کاوه.

نه بابا جون عمت چه خودشم تحویل میگیره تو آقا کاوه ای یا آقا گاوه؟

بی ادب..بازم مثله لحظه ی ورودش سرش و انداخت پایین و رفت به سمت پله ها و ازش بالا رفت..یعنی خون خونم و میخوردا نره سر وقت اتاقم و وسایلام و برداره؟ اه آخه این بچه چی بود شما آوردین؟ نه به اون یکی که قد شتره نه به این یکی که قده توله سگه اه اه اه

تند تند با لبخند مصنوعی به سمت خانوم خورشیده گفتم:

_من برم ببینم این شیرینک کجا رفت.

آره جون عمم شیرینک از زهر مارم بد تره این گودزیلا.من نمیدونم چرا امروز هر چی گودزیلاست میخوره به پستم.رفتم و در اتاقم و باز کردم که دیدم ای دل غافل رفته سر وقت عروسکام و چشم خرسیم و کنده..یعنی دوست داشتم سرم و بکوبم به دیوار..بد جور ازش بدم میومد پسره ی بی ادب..خواستم بزنمش که گفتم این بد جور عنتر میره میذاره کف دست ننه اش..اینه که بی خیال شدم و از حرص فقط لبم و جوویدم..به سمت رفتم و عروسک و

گیسوان نارنجی - خزان

کشیدم..حالا مگه ول میکرد..من بکش آقا گاو بکش..حقا که این اسمی که واسش گذاشتم برازنده اش بود اندازه ی
گاو زور داشت..یه دفعه ای ول کرد و با یه دستش چشمم و چنگ انداخت و با یه دستش موهام و...

نفسم رفت و یه جیغ خفیف کشیدم.وای چشمام در اومد با دستام دستاش و گرفت و با قدرت از موهام و چشمام
جدا کردم..بی شعورِ عوضی

با دادی کنترل شده تا صداش به پایین نره گفتم:

_گمشو برو پایین پیش مامانت..

زبونش و در آورد و گفت:

_نمیرم نمیرم.

عوضیییییی ای که ایشالله بمیری..دیگه اشکم در اومد..به سمتِ تختم رفت و روش پیر پیر کرد.دیگه رسما داشت رو
مخم بالانس میرفت..سنجاق سینه ام و برداشتم و دور از چشمش زخم به بازوش...دهنش و باز کرد از کجا تا
کجا!!!!!!...چه صدای بلند و نکره ای داره...

یه دفعه ای در باز شد و خورشید دانشگاه اومد و با ترس گفت:

_چی شده؟

سریع با قیافه ای به ظاهر نگران گفتم:

_نمیدونم داشت از تخت پیر پیر میکرد که یه دفعه ای شروع کرد به گریه کردن.

آقا گاوہ سریع حرف اومد و گفت:

_دروغ میگه حیوان اون منو زد.

مونده بودم به من گفت حیوان..که خورشید دانشگاه با اخم رو به آقا گاوہ گفت:

_چند بار بہت بگم بہم نگو حیوان، مثله اینکه باید بزنت تا آدم شی.

من_آقای شمس کاوہ جوووووون دروغ میگه زده چشم منو از کاسہ درآورده و یہ دستہ از موہامم کنده حالا پرو پرو میگه من زدمش.

با لبخند گفت:

_میدونم این یہ روده ی راست تو شکمش نیست ما دیگہ عادت کردیم بہ دروغاش.

خب خداروشکر لو نمیرم

رو بہ خورشید دانشگاه گفتم:

_اگہ میشہ این آقا خوشگلہ رو ببرین پایین تا منم بیام.

گیسوان نارنجی - خزان

یه باشه گفت و آقا گاوه رو زد زیر بغلش و رفت پایین با حرص یه زبون براش دراز کردم..ای که تو پله ها بیوفته اون آقا گاوه قطع نخاع بشه من دلم خنک شه..با حسرت به خرسیم نگاه کردم و یه پوفی کشیدم و از اتاق خارج شدم..و درم قفل کردم تا اون گودزیلا دیگه نیاد..

اینبار رو مبل روبه روی خورشید خانوم نشستم..که با تعجب گفت:

_چشمتم چی شده عزیزم؟

گفت عزیزم درد عزیزم شاهکار گودزیلات. تا خواستم دهن باز کنم آقا گاوه سریع با خنده گفت:

_کار منه مامان.

چه با افتخارم میگه عنتر انگار اورست و فتح کرده و به گودال ماریاناهم یه سری زده..ننه اشم با لبخند گفت:

_عزیزم مامان فدات شه تو نباید این کارارو بکنی که..

تو دلم با دهن کجی حرفشو تکرار کردم..زنه به جای اینکه با پشت دست بزنه تو دهن اون گاوه که دهنش پر خون شه و دندوناش خورد شه حالا با محبتم باهاش حرف میزنه...یه چشم غره به گاوه و ننه ی گاوه رفتم که از چشم خورشید دانشگاه پنهون نموند..به اونم چشم غره رفتم..بابا عجب دوستای عتیقه ای داشت من خبر نداشتم..

تو فکر دار زدن آقا گاوه بودم که مامان بهم گفت:

_مدوسا جان برو چایی بیار.

تا گفت مدوسا چشم خورشید دانشگاه گشاد شد..لابد فک میکرد قمرم..بره گم شه با اون داداشه گودزیلاش..از مبل بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم..

چایبارو ریختم تو فنجون.. بسم الله.. بسم الله نیوفتم بین راه؟ وای حالا چاییم دستمه.. با قدمای لرزون به حال رفتم.. بین راه باید از جلوی گاو خره رد میشدم.. تا دید دارم میام لنگاش و دراز کرد که نتونم رد شم.. هی هرچی بهش چشم غره رفتم از رو نرفت.. ای من همه ی این چایبارو رو سرش خالی کنم دلم خنک شه.. با دندونای قفل شده از عصبانیت گفتم:

پاتو جمع کن.

با یه لبخندی که اون و بیشتر شبیه شامپانزه ی قرمز جزایر متفرقه ی آفریقای شمالی میکرد یه نوچ نوچی کرد.. ای که لبات همونجوری سکنه ای بمونه لال شی نتونی چه چه کنی.

با حرص گفتم:

پاتو بردار تا این چایبارو رو سرت نرختم..

دهنش و باز کرد تا اونجایی که زبون کوچکش نمایان شد و گفت:

ماما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! این میخواد روم چایی بریزه.

بی شعور کثافت این به درخت میگن.. ننه گودزیلا یه هینی کشید و گفت:

راست میگه مدوسا جووون؟

کوفت مدوسا جووون ای کاش سره زایمان هم تو میمردی هم این گودزیلات

با لبخندی زورکی گفتم:

نه بابا داشتم قربون صدقه اش میرفتم که انگار بدش اومد.

با لبخند گفت:

آره عزیزم کاوه ی عزیزم از قربون صدقه بدش میاد.

آخیییی ای جانم کاوه ی عزیز.

از رو پاش رد شدم که دادش در اومد همه با تعجب بهش نگاه کردن. سریع گفتم:

فک کنم یه چیکه چایی ریخت روش.

همه خیالشون راحت شد و مشغول صحبت شدن آقا گاوه میخواست حرف بزنه که با چشمای ترسناک براش چشم و ابرو اومدم که خفه شد. به ترتیب سن چایی تعارف کردم واسه آقا گاوه تعارف کردم که ریلکس پا رو پا انداخت و گفت:

میل ندارم هویج جووون.

بی ادب پرووو بزئم لهش کنم کثافت و همینم مونده این بهم بگه هویج ای که تنها آرزوم اینه که این زشت بمیره این مامانشم چیزی بهش نمیگه و با لبخند قربونش میره بمیرین همتون با حرص بهش چشم غره رفتم و چاییه ی آقا گاوه رو یه نفس سر کشیدم تموم معدم و مریم و حلق و دهنم سوخت. همه با تعجب نگام میکردن و منم با لبخند

ساختگی زل زدم به تلوزیون. در این حین بود که تلوزیون آهنگ شادی پخش شد و آقا گاو افناد وسط و شروع کرد به جفتک زدن. جوریم خودش و گرفته بود که انگار اولین دنسر معروف ایرانیه. مامانش هی از بالاش تا پایینش قربونش میرفت.. تو این بین من و مامان بودیم که انگار به قاتلمون نگاه میکردیم چون فرش زیر پاش و کامل جمع کرده بود. برای اینکه به این مسخره بازیاش خاتمه بده گفتم:

_کاوِه جون شیر کاکائو میخوری برات بیارم.

کاوِه_ نه آب پرتقال برام بیار.

انگار به نوکرش داشت دستور میداد بی شعور. تَوَهْم زده اومده کافی شاپ. برای اینکه بشینه پاشدم و براش آب پرتقال آوردم. ازم گرفت و نشست رو مبل. اوففف خدارو شکر. به مامان نگاه کردم که با نگاه قدر دان نگاهم میکرد. بهش لبخند زدم و دوباره به آقا گاو نگاه کردم. نصف آب پرتقال و کوفت کرده بود و تو نصف دیگه اش هی توف میریخت. اه چندی. یه اوق زدم و نگاهم و چرخوندم اه نجس. داشتیم به ویدیو کلیپ سحر جونم عزیز دلم نگاه میکردم یعنی عاشق سحرم با صدای فوق العاده اش، که احساس کردم یه چیزی روم پاشیده شد. با ترس به کاوه که با لبخندی پیروز نگام میکرد کردم. با اوق به سمت دستشویی رفتم و بالا آوردم. هی اوق میزدم هی اوق میزدم. صوتم و شستم خدارو شکر ریلام ضد آب بود ولی رژم پخش شد. رژم و شستم و به حال رفتم که خانوم خورشید بیشعور گفت:

_عزیزم چرا اینجوری شدی آخه؟ کاوه ی عزیزم که هر روز داره مسواک میزنه.

یعنی این زنه عقل نداره؟ بیشعور آخه من از آب دهن بدم میاد.. من آب دهن خودم رو یه چیزی بریزه به اون نگاه نمیکنم تو حالا گاو یه عزیزییییییی توتوتوتوتوت و گرفتی؟

یه چشم غره بهش رفتم که خودش فهمید از این کارِ گاوش بدم اومده. به ساعت نگاه کردم یه ربع به ۱۰ بود اه امشبم نمیگذره اینا گورشون و گم کنن برن. اصلا دفعه ی بعد بشنوم اینا قراره بیان یا میرم تو افق محو میشم؛ یا میرم خودم و گم و گور میکنم که عقل جنم بهش نرسه

خلاصه با کلی چشم غره و فحش دادن به آقا گاو به آقا گاو گفت برم میز و بچینم. همچین این آقا گاو برام پوزخند زد که دوست داشتم بزخم ناکارش کنم ببین یه نیم وجبی واس من آدم شده پوزخند میزنه. ای که یه روزی با همین ناخونای بلندم چشماش و از کاسه در میارم. با حرص از کنارش گذشتم وحشتناک غیر قابل تحمل بود. میز و با کمک مامان چیدم. اون گودزیلام که پرو پرو اومد نشست قسمت بالایی میز و زل زد به من و مامان نکرد یه نمکدون بیاره بذاره حالا پارچ آب میگیرم سنگینه یه نمکدون باعث میشد دیسک(?) کمر بیاره؟

خانواده ی خورشیدی اومدن رو میز ناهار خوری نشستن. منم خواستم بشینم که نطق جناب گاو باز شد:

_هی مدوسا پاشو فلفل بیار.

به نوکرت دستور بده، بیشعور یه خاله هم نجسبوند تنگ اسمم با اینکه دوبرابرش سن دارم. با چشم غره بلند شدم به فرمایشات آقا عمل کنم. منم امشب چشمم کج میشه حالا ببین کی گفتم بسکه چشم غره رفتم. فلفل و بردم و محکم کوبیدم رو میز خداروشکر هیچکی حواسش نبود البته خورشید دانشگاه و فاکتور بگیریم که از اول مثله مولوکول کشف نشده من و می پایید. از شانس قشنگم جای خالی بین خورشید دانشگاه و آقا گاو بود. ترجیح دادم کناره آقا گاو بشینم چون اون صندلیه خالیه دیگه هم کناره آقا گاو بود هم کناره خورشید دانشگاه. الانم در حال حاضر روبه روی خورشید دانشگاهم.

شام نبود خوردم من بلکه گ...ه بود بسکه این گاو رو اعصاب من یورتمه رفت هی میگفت:

مدوسا نمک، مدوسا دوغ، مدوسا نوشابه، مدوسا ماست، مدوسا کوفت، مدوسا درد، مدوسا مرض...

دیگه از اسم و امونده ام آلرژی پیدا کرده بودم.. آخرم اعصابم داغون شد و بلند شدم رفتم تو هال. که اون گاو هم مثله جوجه اردکای زشت که دنبال ننشون میرن اومد دنبالم.. من از دست این آخر سخته میکنم.. رو یه مبل دونفره نشستم که این آقا گاو زارتی اومد تنگ من نشست و پرو پرو هوشی و از جیبم در آورد و در رفت. حالا من بدو اون نره خر بدو. با یوزپلنگ مسابقه ی دو میداد صد در صد اول میشد.. آخرم اون خورشید دانشگاه به زور گوشیم و ازش گرفت و بهم داد.. تا گوشیم و دیدم وحشت کردم. رفته بود تو بازی پو و براش انواع اقسام کلاه و کتونی و لباس خریده بود.. ای که بمیره چقد بازی کردم تا انقد پول جمع کنم تا اون لباسی و که میخوام براش بخرم همش ۲۰۰

گیسوان نارنجی - خزان

تومن مونده بود تا بتونم اون لباس و براش بخرم که این آقا گاوه زد همه رو پروند .. دیگه رسما به خوش تشنه بودم..تنها گیرش میاوردم حالش و جا میاوردم

:

با حرص به آقا گاوه نگاه میکردم که خانواده ی خورشیدی اومدن نشستن تو هال.

خورشیدِ بزرگ(دوست بابا):

_کیوان بابا!با مدوسا برین بیرون کمی هوا بخورین.

اینو باش انگار صاحبخونه اس که دستور میده.با اینکه خیلی زورم اومد ولی برای فرار از دستِ آقا گاوه قبول کردم که از شانسِ گندم آقا گاوه همچین مته چی سرش و انداخت پایین و رفت تو حیاط.ای که به درک واصل بشه به حق پنج تن آلِ عبا(؟)و چهارده معصوم.ای که به همین شبِ عزیز به دیدار پروردگارش بره.همینجوری با چشمام هی واسش نقشه میکشیدم که این کیوان خره رشته افکارم و قیچی کرد

کیوان_میشه یه سوال از تون بپرسم؟

با اینکه قیافم داد میزد که لال شو ولی برای حفظ ادب با لبخندی مصنوعی گفتم:

_بله پرسین.

حالا نگامم به اون گودزبلايِ دهه نود بود کی هی گلایِ تو حیاطمون و میکند.آخ که من قاشق داغ بذارم رو همون دستات نکبتی.

کیوان_میشه بهم نگاه کنین؟

به زور چشم از آقا گاوِه گرفتم و زل زدم بهش

کیوان_چرا امروز تو دانشگاه خودتون و قمر معرفی کردین؟

چون میخواستم فوضولام و بشناسم که الحمد الله به لطف جناب شناختم..

من_راستش میدونین چیه؟ من از اسمِ قمر خوشم میاد اینه که هر کی من و شناسه خودم و براش قمر معرفی میکنم.

دروغ گفتم مته سگ.سریع نگاهم و کشوندم سمتِ آقا گاوِه و با لحنی نه چندان دوستانه گفتم:

_کاوِه جون بیا بریم اونور رو تاب بشین.

کاوِه_کوجاست هویج جوووون؟

مرضِ هویج جون هویج تویی و این برادرِ چلغوزت.بلغور خور.

گیسوان نارنجی - خزان

دفعه ای دستم و گاز گرفت که ولش کردم. حالا من بزن اون بزن. آخ که چقد زور داشت هی موهام و میکشید هی من موهایم و میکشیدم. آخرم یه کتاب کنار دستش بود که چنان کوبید سرم که چشمم سیاهی رفت. در و باز کردم و پرتش کردم از اتاق بیرون. تا حالا به عمرم بچه ای به پرویی بی ادبی بیشعوری این ندیده بودم. درو قفل کردم و پریدم رو تخت. سرم داشت منفجر میشد. دیگه تصمیم گرفتم نرم پایین. به درک هرچی دلشون میخواست بگن بگن که بی ادبم و فلان.. حاضرم فحش بخورم ولی لحظه ای ریخت نحس کاوه رو نبینم.

:

با صدای غرش شیر هوشی.. از فکر آقا گاو اومدم بیرون و پیام و باز کردم.. سام بود. داده بود که امشب نمیتونه بیاد خونه ولی فردا شب حسابم و میرسه. منم چون مطمئن بودم امروز نمیداد یه استیکر خنده براش فرستادم. چنان خوشحال شدم که نگووووو. اصلا این کاوه نداشت که یادم بیاد داداشیم دارم. اه بیخی بابا بگیر بخواب. هر چی زور زدم خوابم نیومد هی غلت خوردم به چپ هی غلت خوردم به راست. نخیررررررر مته اینکه خواب برای ما حروم. بلند شدم به سمت کتابخونه رفتم و درس اون استاد مضخرفه ی وراج جوون و برداشتم و خوندم کلاسش دو روز بعد بود.

حدودا ساعت ۱:۳۰ بود که خانواده ی خورشیدی رفع زحمت کردن. چنان خوشحال شدم که تند تند فلشم و زدم به اسپیکر و با آهنگ خوشگلا باید برقصن قر دادم.

مامانم اومد و باهام قر داد اونم کلی خسته شده بود بیچاره. خداکنه دیگه هیچوقت گذرشون به اینجا نخوره. آمینننننننن.

یه نیم ساعتی من و مامان هی پیر کردیم و به غر غرای مامان گوش دادم و بعد رضایت دادیم که بریم بکپیم..

صبح با جیغ مامان سه متر پریدم هوا. یه چشمم باز نمیشد همونجوری گفتم:

_چیه مامان اومدی بالا سرم جیغ جیغ میکنی؟

مامان_خاک بر سر پاشو برو نون بگیر.

گیسوان نارنجی - خزان

در حالی که دوباره سرم و رو بالش میذاشتم گفتم:

به من چه خودت برو.

از لباسم گرفت و کشون کشون من و پرت کرد تو دستشویی و تهدید وار گفت:

تو فقط جرات کن نرو بین من باهات چیکار میکنم.

و درم کوبید به هم. اعصاب نداره کلا. یه نگاه به خودم تو آیینه انداختم موهام دوباره فر شده بود و تا شونه هام بود. نگاه از موهام گرفتم و سر و صورتم و یه آب زدم و رفتم سمت میز توالت. سر سری آرایش کردم حالا هرکی ندونه فک میکنه میخوام برم فشن شو بابا یه نونوایی انقد رنگ آمیزی نمیخواد که..

خلاصه که یه آرایش ملایم دخملونه کردم و یه مانتوهم بدون نگاه کردن برداشتم و تنم کردم و با برداشتن هوشی رفتم پایین.

مامان تو آشپزخونه داشت لاو میترکوند ینی داشت حرف میزد هی قربون صدقه میرفت. با چشم و ابرو حالیش کردم که میخوام لشم و ببرم نون بگیرم اونم کله تکون داد منم رفتم.

ای که بترکی نازی خره من ماشین عزیزم و میخوامااااا حالا کی باید تا سر خیابون بره؟

شیطون و لعنت کردم و به راه افتادم. تازه متوجه شدم چه مانتویی پوشیدم ای خاک تو اون فرق سرم. من این مانتور و واسه عروسیا اونم رو لباس بلند میپوشیدم سر جمع فک کنم یه نیم متر پارچه کار برده شده بود و من و بی شباهت به زنای خراب نمیکرد. ای که نازی تو خیر بهره نبینی.

خلاصه تو راه هی برام شماره انداختن و متلک شنیدم که دو تا درمیون جواب میدادم اوناهم بد تر پیچ میشدن اینه که تصمیم گرفتم اهمیت ندم خودشون خیت شن برن پی کارشون.

نیم ساعت تمام تو راه بودم تا رسیدم به نونوایی. با دیدن صفش دود از کله ام بلند شد. وای خدااااااا من تا کی باید اینجا بمونم آخه؟ به طور تقریبی فک کنم یه صد نفری اومده بودن نون بگیرن. نکنه قحطی عظیمی در پیش داریم و من خبر ندارم؟

چیکار کنم زودتر برسم؟ امممم فک کن مدی آهان یافتم. دستم و گذاشتم رو قلبم و ادای آدمایی و در آوردم که دو تا سگته ی ناقص و به ثمر رسوندن و رو قلبشون فتر کار شده. سگ خورا اول اهمیت ندادن ولی دیدن چهره ام هی قرمز میشه سریع من و فرستان جلو. ده تا نون گرفتم و پولشم دادم و همونجوری دست به قلب از نونوایی دور شدم. آخیششششششششش چقد من خبیثم آخه.

:

اه من ملدم

دولوخ گفتم نملدم.. حوصله ام سر رفته مته چی؟ نازی خره و سام عنتره رفتن دور دور البته چشم من و دور دیدن وگرنه من که زودتر از اونا میرفتم.. بیشعورا همین دو ماه پیش نامزد کردن.. آخ که چقد تو جشن نامزدیشون هم حرص خوردم و هم افتادم آخه آقا گاوه هم اومده بود. اه اصلا سام و نازی و ولش میرسیم به دانشگاه. عرضم به حضورتون که یه ترم و پاس کردم و چون میخواستم که تو بورسیه اول بشم مته چی درس خوندم دیگه مغزم منتم میکرد دست بکش من و.

منم که انگار نه انگار مته خوک نشستم درس خوندم. گفتم خوک چون واقعا مته خوک درس خوندم ینی کتاب و که میخوندم اصلا کله ام و بر نمیگردوندم نه چپ نه راست نه بالا.. اینکه که تو کلاس بالاترین نمره ها از آن من بود.. بله.. بله.. الانم که یه هفته تا امتحاناتِ ترمِ دوم مونده..

پس فردا عروسیه ساراست.. ای خدایا ااااااااا همه رفتند کسی دور و برم نیست.. چنین بی کس شدن بر باورم نیست...الیم در شرف ازدواج.. هی خدا فقط من موندم همه رفتم بیشعورا سر من بی کلاه موند.. اصلا میدونین چیههههه؟

درس درس تا دکترا شعار ما شعار ما.

تموم شد و رفتتتتتتت هر کییم این سخن با ارزش و محصول انفرادیم و رد کنه خره.. شوهر چیه آخه؟ آدم باس درس بخونه.. مدیونید اگه فک کنید من دوست دارم ازدواج کنم.

یه نگاه به میا (Mia) جونم کردم. بابا این گربه ی ملوس و برام از پاریس به عنوان سوغات آورده بود. آخ که چقد دوستش داشتم فقط خدا میدونه. رنگ موهای مته موهای خودم نارنجی بود البته نه اونقد جیغ نارنجیه روشن. بماند که چقد سام هم من و هم پیشیم و مسخره کرد. کوفت بگیره ایشالله به حق پنج تن. چشمای میا جونم آبی توسی

گیسوان نارنجی - خزان

بود. آخ که مدوسا دورت بگرده نانس من. رو سرش یه پاپیون صورتی بسته بودم. مته دختر نداشته ام دوستش داشتم.

بالاخره بعد از گذشت زمان طولانیم ماشین عزیزم که یه مازراتی مشکی بود درست شد. اسمش گذاشتم گودرز. سخت بود اسمش من فقط مازراتیش یادم می‌مونه اینه که تصمیم گرفتم سنگین و رنگین براش اسم شرافتمندانه انتخاب کنم.

نگام به میا بود که هی مته معتادا چرت میزد. افتضاح تنبل بود و همش در حال خوابیدن. اولش ترسیدم نکنه مرضی چیزی دور از جونش داشته باشه بردمش دکتر که گفت چیزی نیست و مدلش کلا اینجوریه. منم خیالم راحت شد. آخ من قربون اون موهای نارنجیت برم برعکس بقیه ی گربه ها از حموم بدش نمیومد. یکم چشماش و باز و بسته کرد و آروم به خواب رفت. آروم بغلش کردم و رو تختش خوابوندم. و خودمم بلند شدم و کتابای دانشگاهم و خوندم. دیگه از بس خونده بودم که کتاب و میدیدم تهوع بهم دست میداد. به ساعت نگاه کردم وقت شیر دادن به میا بود. به آشپزخونه رفتم و گاز و روشن کردم و کتری و گذاشتم روش تا جوش بیاد. یه ربع طول کشید که جوش بیاد. آب جوش و ریختم تو شیشه شیر میا و شیر خشکشم ریختم. تکونش دادم تا پخش بشه. بعد به سمت اتاق رفتم و میارو ناز کردم تا بیدار بشه. چشمای آبیش و آروم آروم باز کرد. دلم براش قش رفت. بغلش کردم و بوسش کردم و آروم شیشه شیر و گذاشتم تو دهنش.

:

آروم آروم خورد و دوباره خوابید. یه پیرهن کوچولویه صورتی تنش کردم و با همون پاپیونش. و بعدم گذاشتمش تو سبد تصمیم گرفتم برم خرید و لیست بلند بالایی و که مامان امروز صبح واسه مهمونی دوستانه ی من و رفیقام نوشته بود بگیرم. مامان گفت که الان که دوستانم مزدوج شدن یه مهمونی مجردی بگیریم و شوهراشونم نباشن مثله قدیما. سوییچ گودی جون و برداشتم و میاهم برداشتم و رفتم سمت پارکینگ.

به سمت مرکز خرید بزرگی رفتم که تا حالا فقط اسمشو شنیده بودم.

یه ازین سبدای خرید که نمیدونم اسمش چییه و برداشتم و میاهم گذاشتم توش و از هر قفسه ای هر چی دستم میومد و برداشتم و ریختم توش.

و رفتم واسه حساب. اندازه ی هیکلم پولشون شد کارد بخوره تو شیکمامون.

از یه پسره که اونجا کار میکرد خواستم وسایلار و برام بیاره تا ماشین. اونم باشه گفت و دنبالم اومد نصف راه و رفته بودیم و گودرز جون و نشونش دادم و گفتیم تا اونجا برام بیاره. یکم راه رفتیم دیدم همراهم نیست برگشتم دیدم با دهن باز و چشمای گشاد شده به ماشینم نگاه میکنه. ای که چشمت کور شن از رو رفت گودی جونم که. یه سرفه ی بلند کردم که به خودش اومد و یه لبخند خجول زد و تا ماشینم پلاستیکارو آورد به اونم پول دادم و کلیم خوشحالش کردم. خریدام و گذاشتم تو صندوق عقب میاهم نشوندم صندلی جلو. اصلا عالم و آب بیره میارو خواب میبره. اصلا فک کنم متوجه نشده از خونه اومدیم بیرون. یه پوفی کشیدم و نشستم تو ماشین و استارت زدم و تا خونه پرواز کردم.

ماشین و پارک کردم و به مامان زنگ زدم که بیاد کمک اومد و سبد میا و برداشت و رفت. واقعا ممنونش بودم اصلا شرمندم کرد. همونم نمیبرد سنگین تر بود که..

به سختی و نفس نفس زدن پلاستیکای سنگین و بردم تو آشپزخونه. آخ که از گت و کول افتادم. آخ میا بی ننه شد آخ مامی و بابی بی دختر شدن اون سام خره بی خواهر شد دددد وای نازی بی خواهر شوهر شد. دیگه کی واسش خواهر شوهر بازی در بیاره.. یه چیزی به کله ام خورد. آخ ملاجم. برگشتم دیدم مامان با ملاقه کوبیده سرم. این نمیترسه من مرگ مغزی بشم؟ من میگم مال اینا نیستیم شما باور نمیکنین. اصلا اینه من و از تو خوب پیدا کردن.

هنوز تو کف مامان موندم چرا با ملاقه کوبیده سرم که با نیش باز گفت:

زیاد تو افکارت غرق بودی خواستم بهت کمک کنم، راستی اون گربه اتم بردم تو اتاقت.

به حالت اعتراض گفتم:

مامان اون گربه اسم داره اسمشم میا است خواهشا با اسم صداس کنین.

از لباسم گرفت و من و از آشپزخونه پرت کرد بیرون گفت:

بیا برو گم شو اعصابتو ندارم حالا با من بحث میکنه.

و خودشم رفت خریدار و چک کنه ببینه کم نیست که دوباره من و بفرسته. خدایی این جذبه ای که مامان داره آقا شیره ی تو باغ وحش نداره.

بیخیال مامی بابا میا خوشگله رو بچسب. به اتاقم رفتم. مامان میا رو رو تخت خودم گذاشته بود. آخ مدی به فدات که انقد ناز میخوابی. یه بوس هوایی براش فرستادم و رفتم سمت کمد و لباسام و عوض کردم و خودمم پرت کردم رو تخت و میا رو بغل کردم سر هفتمین گوسفند خواب من رو ربود.

####

:

نازی_مدوسا!!!!!!!!!!!!!!.

با وحشت از خواب پریدم و دستم و گذاشتم رو قلبم. به نفس نفس افتاده بودم. وای اگه من سخته نکردم مدی نیستم. با چشمایِ برزخیم به نازی که از خنده ی زیاد سرامیک گاز میزد نگاه کردم و بهش توپیدم:

_تو عقل نداری؟ تو شعور نداری؟ تو وجدان نداری؟ سخته کردم افعی پلید، پیتون بد قواره، بو آ ی دراز، زنگی فوفول، کبری بی مصرف...

پرید وسط نطقام و با خنده گفت:

_اوووو چه خبره بابا انواع اقسام مار هارو بهم نسبت دادی که.

من_حقته بی شعور. میخواستی مثله آدم با ملایمت من و بیدار کنی نه با اون جیغ ماورای بنفشه. اگه سخته می کردم میخواستی چه غلتی بکنی؟ جواب بابام و چی میدادی؟

گیسوان نارنجی - خزان

با خنده گفت:

بادمجون بهم آفت نداره مای سیستر.

و هر هرم خندید بی مزه.

با حرص زیر لب گفتم:

ای مرضضضض. ای که رو یخچال های اقیانوس منجمد شمالی بخندی.

و با حرص بالشت و پرت کردم که صاف خورد تو ملاجش. جونم نشونه گیری. از سر و صدای من و نازی خره میای عزیزم پلکاش و باز کرد. با دیدن چشماش واسه هزارمین بار دلم براش ضعف رفت. ای که همین نازی فادات بشه پروانه شه دورت بگرده آخه ناناژ من. خوشگل کی بودی تو آخه؟

رو به نازی با اخم گفتم:

خوش گذشت بدون من؟

با لبخند دندونی گفت:

اوفففف چه جورممم جاتم اصلا خالی نبود. بدون سر خر نمیدونی چه کیفی داد.

بی شعورو ببینا!!!!!!

گیسوان نارنجی - خزان

با جیغ گفتم:

خیلیم دلتون بخواد که من باهاتون بیام. همچین سعادتِ نصیبِ شاهزاده ی انگلستانم همیشه اونوقت شما نازم میکنین؟ حیفِ اون روزایی که اوقاتِ شریفم و واسه شما حدر دادم و بهتون افتخار دادم و اومدم باهاتون بیرون. حیف حیف حیف.

با خنده گفت:

بله بله نیس که ملکه ی جدیدِ سرزمینِ ملکه ی مودی اینه که حق داری.

در حالی که بلند میشدم و به سمتِ دستشویی میرفتم رو بهش گفتم:

برو بمیر یعنی فقط برو بمیر.

و در دستشویی و باز کردم و وارد شدم و درم محکم کوبیدم. که خونه لرزید. بیشعور فقط بلدِ روانم و بهم بزنه. دست و صورتم و شستم و اومدم بیرون دیدم نازی رو تخت دراز کشید و چشماش هی کم کم دارن بسته میشن جیغ زدم:

پاشو برو تو اتاقِ سام بخواب.

بی چاره سه متری پرید. آخییششش چیزی که عوض داره گله نداره که با خنده بهش گفتم:

راحت باش بخواب عزیز. اینم تلافی اون که مثله اسبِ آبی بیدارم کردی هر چند که وضعیت من بد تر بودا. ولی چه کنم این لامصب دل نیست که، کوهِ محبته.

یه چشم غره بهم رفت و دوباره چشمش و بست. بیخیالش شدم و میا رو بغل گرفتم و رفتم پایین. سام داشت فیلم میدید. اونم چه فیلمی؟ فیلم فوق ترسناک. منم که عشق فیلم ترسناک و دارم رفتم تو آشپزخونه و تخمه برداشتم و با فاصله ی زیاد از سام نشستم و با نیش باز فیلم و دیدم. چون اگه نزدیکش مینشستم تموم تخمه هارو مثله مغولا غارت میکرد. فیلمش یکم تابع ارزش های اسلامی نبود. یعنی همشون تو حلق هم بودن. منم که کلا خجالت تو کارم نیست موشکافانه بهشون زل زده بودم. این سام بیچاره فک کنم خجالت کشید که هی عرق پیشونیش و پاک میکرد و به من نگاه میکرد و قرمز میشد. تا حالا به عمرم خجالت سام و ندیده بودم. اصلا صحنه ای بودا. با خنده دیگه فیلم و نگاه نمیکردم فقط عکس العملای سام و زیر نظر داشتم.

بالاخره بعد از گذشت ۲ ساعت تمام فیلمم تموم شد. آخ که دوست داشتم خر خره ی سازنده اشو بجووم آخه اینم شد فیلم؟ این کجاش ترس داشت آخه؟ فقط یه عده لباس سیاه پوشیده بودن و مثله برف سفید بودن با چشمای قرمز که همش سعی داشتن یه دختره رو بخورن ولی نمیتونستن، آخرشم که دختره از خواب پاشد. یعنی اسکلمون کردنا. این همه داشتیم میدیدیم همش خوابه دختره بود ینی؟ یعنی دوساعت خواب میبینم؟ جزو عجایب به حساب میاد. من همیشه حس میکنم بیشتر از ۵ دقیقه خواب نمیبینم اونوقت این لیدی با شخصیت ۲ ساعت تمام خواب دیده.

:

با اینکه کلی اعصابم خورد شده بود ولی فیلمرو دوست داشتم ولی ای کاش دختره رو میخوردن. هیجانم بیشتر بود. به میا زل زدم. بازم چرت میزد. هوشی لرزید. برش داشتم و کلیم ذوق کردم که بعد سال ها یکی به ما پیام زد که دیدم تبلیغات. ای بخشکه این شانس من از ریشه. الان چه معنی میده کسی به من پیام نده دلش شاد شه؟ اصلا ولش کن بریم اینستا ببینیم چه خبره. اوووووو بتر که این سارا از وقتی که با پرهام نامزد کرده تکون میخورن زرت زرت از خودشون عکس میگیره میذاره اینستا. منم که دیگه دستام ساییده شد بلکه لایک زد و کامنت گذاشتم لایک نزنم کامنتم نذاری زنگ میزنه جیگرت و در میاره. سره جمع داره ۵۰ فالوورز تعداد پستاش هست ۲۶۱.. آدمای معروف انقد پست نمیذارن تا این سارا میذاره. دختره ی مضخرف.. تا لایک زدنم تموم شد هوشی و یه وری پرت کردم. سام از جلوم رد شد و رفت تو اتاقش. حوصله ام بد جور پوکیده بود. میا هم که خواب بود. آخه من چیکار کنم الان؟

مامان_مدوسا!!!!!!!!!!!!!!؟

گیسوان نارنجی - خزان
بلند شدم به آشپزخونه رفتم و سوالی نگاهش کردم

مامان_بیا امشب تو شام درست کن.

جاااااان؟ من شام درست کنم؟ من کوفتم بلد نیستم که. ته ته مهارتم همون املت و انواع اقسام نیمرو.

من_مامان من هیچی بلد نیستم.

مامان_میخوام بهت یاد بدم دو روز بعد رفتی خونه ی بخت بتونی از پس شیکم یه مرد خیکی بر بیای.

من_خوب حالا چی میخوایی درست کنم؟

مامان_فسنجون و قورمه سبزی.

چشمام گشاد شد. مامان سختاشم انتخاب کرده بود. با این حال حوصله نداشتم با مامان بحث کنم قبول کردم و دست به کار شدم مامانم هر چند دقیقه میومد نگام میکرد.

سر قابلمه ی فسنجون و برداشتم. به چه عطری میداد هوش از سر آدم میبرد. با نیش باز سر قابلمه ی قورمه سبزی و برداشتم که لبخند تو دهنم ماسید قورمه سبزی نگو بگو جزایر شناور تو اقیانوس آرام شمالی!

آدم تا نگاهش بهش میوفتاد دوست داشت کفاره بده. خدایی مامان عکس العملش بعد از دیدن این جزایر شناور یا به عبارتی قورمه سبزی من چیه؟ نه واقعا واسم سواله.

بدون شک سرم و از تنم جدا میکنه میذاره رو سینه ام.

تو فکر این بودم که چه غلطی کنم که مامان با گام های استوار وارد شد. قلبم افتاد تو پاچه ام. آخ که الان خودم و مرده فرض میکنم. با لبخند اومد سر فسنجون برداشت و گلیم ذوق کرد و قربونم رفت و بعدم رفت بالا سر قابلمه قورمه سبزی. آخ که بعد از دیدنش چنان دادی سرم زد که برق از کله ام پرید. با ملاقه افتاد دنبالم و هی جیغ جیغ میکرد. حالا من بدو مامان بدو. آخرم رفتم بالا درخت و مامانم زیر درخت بود و هی برام خط و نشون میکشید. بابا تقصیر من بد بخت چیه من مظلوم که گفتم بلد نیستم چیزی این ننه گف آشپزی باید یاد بگیرم. خلاصه که من مثله سنجاب بالای درخت اکسیژن میگرفتم و مامانم مثله خرس زیر درخت هی به درخت پنجول مینداخت و هی جیغ و داد میکرد که دستش بهم برسه من و پخ پخ میکنه. آخرم اونقد اون بالا موندم تا خود مامان کم آورد و رفت. آخیششششششششش دیگه نباید جلو مامان آفتابی شم چون اونموقع نمیتونم زنده از دستش در برم. آروم آروم پایین اومدم و به سمت خونه رفتم و در و آروم باز کردم. یه نگاه به چپ، یه نگاه به راست.

نه همچی آروم و اوکی. با پنجه ی پا راه میرفتم و رسیده بودم به پله ها که غرش مامان و شنیدم. تند تند خواستم بدووم که پام پیچ خورد و با مخ افتادم زمین. مامانم تا دید افتادم زمین. افتاد به جونم و کتکم زد و موهام و کشید بعد ولم کرد رفت پی کارش. آخ من بترکم با این لنگام که همیشه پیچ و مهره هاش شله و همیشه رو زمین ولوم. نشیمنگاهم خیلی درد میکرد. لنگون لنگون خودم و رسوندم به اتاقم. نازی مثله خرس کپیده بود و دهنشم به اندازه ی دهن اسب آبی باز بود با همون طول و عرض. لنگاشم باز کرده بود از کجا تا کجا. کُلِ تخت و پر کرده بود. به زور لنگاش و به هم چسبوندم دراز کشیدم. واسه اینکه خوابیده بودم دیگه خوابم نمیومد و مگس میپروندم. یه دفعه ای نازی دستش و کرد تو چشمم. ای که حنّاق بگیره کورم کرد این دختره ی بد خواب. دستش و با حرص از چشمام دور کردم. ای که تو جونت اگزما بیوفته نازی خری گاو.

:

دختری خر مثله خرس خوابیده اونوقت من بد بخت باید شام میپختم و کتکم میخوردم. دو ساعت تو اتاق با میا بازی کردم که مامان پیام داد بریم پایین بابا اومده. گفت عروس گللاللشم بیدار کنم. والا این عروس خلش به هرچی شباهت داره الا گل مگه نمیگفتن رابطه ی مادر شوهر و عروس شکرآبه؟ پس چرا این دو تا هی از بالا تا پایین هم قربون صدقه ی هم میرن. خدا بده شانس؛ ما که بخیل نیستیم.

با جیغ و داد و کتک کاری نازی رو از خوابِ خرگوشیش بیدار کردم. خرسی بود واسه خودش. با هم دیگه رفتیم پایین میاهم خوابیده بود. بابا اول من و بعد نازی رو بغل کرد و خلاصه بعد از خوش و بش کردن با ددی گرام نشستیم و فسنجون من و خوردیم. همه به به و چه چه میکردن بماند که چقد ذوق مرگ شدم رفتم طاق آسمون و برگشتم. چنان حس غروری بهم دست داده بود که انگار دارویه سرطان کشف کردم.

بعد از اینکه شام من و خوردیم هر کی رفت پی کارش. بابا رفت تو اتاقش و مامانم گوشیش و برداشت و رفت اینستا گردی؛ نازی و سامم رفتن رو مبلِ تویِ هال ولو شدن. من بد بختم در حال شستن و ساییدن بودم. با اوشین هیچ فرقی نداشتیم همکار بودیم تو این زمینه. این ننه ماهم موجی؛ گیر داد که ظرفارو من بشورم. آخ اگه میدونستم قراره من بشور و بساب کنم عمرا اگه کوفتم میریختم تو خندق بلام. آخ که کارد بخوره به خیکامون. از بالا تا پایینم خیس خیس بودم. مرده شور من و ببرن که ظرف شستنم بلد نیستیم. یعنی برم بمیرم فقط لنگ و پاچه دراز کردم؛ تکامل اصلا نداشتیم.

خلاصه با فس فس کردنای من دو ساعت تمام ظرف شستنم طول کشید. آخ که از کت و کول افتادم. وای یه وری شدم، آخ کج شدم. چشمام دو دو میزد. ظرفایی که شسته بودم و خشک کردم و تو کابینت چیدم دویدم سمت پله ها که بین راه پاهام پیچ خورد و با مخ افتادم زمین. آخ خدایا کمرممم. چه پله های نحسیه، همیشه باعث میشه من بیوفتم. اه. اصلا چرا من باید بیوفتم؟

به زور بلند شدم و خودم و رسوندم به اتاقم. کمرم بد جور درد میکرد. من آخر با این افتادنام جونم و از دست میدم. میا همچنان خواب بود. تا یاد مهمونیه فردا میوفتادم کلی ذوق میکردم. آخ که چقد فردا خوش بگذرونیم. ولی یه دفعه ای دلم گرفت. فردا آخرین باری بود که دور هم جمع میشدیم. اون سه تا که میرن سرِ خونه زندگیشون منم میرم اتاوا. اوووووووع حالا انگار من قبول صد در صدیم که انقدر مطمئن حرف میزنم. وای خدا لامصب چه کلاس دارم البته اگه قبول شم وای میرم خارج بعد میام کلاس میذارم میگم من فارسی خوب نمیتوان اسپیک کرد. وای که چقد کلاس دارم من. یکی بیاد من و جمع کنه. اه مدوسا بترکی که امیدی به آدم شدن نیست. هعییییی خدا کی میخواد یه عنایتی به من بکنه؟ دیگه فرض کنین چقد وعضم خرابه که خودمم متوجه شدم....

:

مامان_مدوسا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟

با جیغ مامان طبق معمول یه سخته ی ناقص و رد کردم. آخ ای خدا من به کدوم درگاهت گناه کرده بودم که دارم اینجوری تاوان پس میدم؟ ای که من بمیرم از دستِ خودم و این مامی راحت بشم. یه پوف بلند بالا کشیدم و گفتم:

_چیه مامان؟

مامان_پاشو بریم خرید.

با حالت زاری گفتم:

_مامان من که دیروز همه چی و خریدم که.

مامان_خره منظورم به اون خریدا نیست. بریم لباس بگیریم واسه عروسیه سارا.

من_واجبه امروز بریم؟

مامان_آره.

مامان حاضر و آماده رو مبل نشسته بود و با اخم به ساعت نگاه میکرد. صد در صد الان تو فکرش من و دار زد و مراسم سوم و هفتمم برام گرفته. با این حال حرفی نزد و دستم و گرفت و من و کشون کشون برد تا پارکینگ. من که میدونم این دستام آخر کشش میان بس که این مامان میکشه اشون.

مامان سوییچ گودی و ازم گرفت و خودش نشست توش و یه راست روند سمت بزرگترین فروشگاه لباس.

آخ که پدرم و در آورد. هر لباسی و که بر میداشتم میگفت خیلی بسته است و هیكلت اصلا نشون نمیده و گشاده و فلان و فلان... آخرشم خودش رفت برام یه لباس بلند حریر صورتی کمرنگ گرفت بدون سوال کردن از بنده من و فرستاد تو اتاق پرو و بزور تنم کرد و همونم برام خرید. دیگه رسماً نقش بوق رو ایفا میکردم براش. آخه مادر من اگه قرار بود خودت انتخاب کنی دیگه چرا من و به دمت بستنی و نداشتی به خوابم برسم؟

خلاصه که تا خود ساعت دو ما هی از این بوتیک به اون بوتیک میرفتیم که بالاخره مامان خانوم رضایت دادن بریم خونه. همه ی چیزاییم که گرفت چه مال خودش چه مال خودم اصلاً نپرسید که آیا خوبه؟ میپسندی دختر گلم؟ اصلاً من و سگم حساب نکرد.. تا رسیدیم خونه مثله جنازه ها رفتیم تو اتاقم و ولو شدم رو تخت. از بس که خسته بودم نمیدونستم میارو کجا پرت کردم. وقتیم بیدار شدم اون قوم مغولان اومده بودن و کلیم بهمون خوش گذشت...

پـــــوف. اه اعصابم به شدت خورد بود. از پنجره ی هواپیما به بیرون نگاه کردم و اشکام سرازیر شد. الان من دارم می رم اتاوا واسی درس خوندن. یاد عروسیه سارا افتادم که یه ماه پیش بود. تو عروسیش اتفاق خاصی نیوفتاد. البته اگه اون آقا گاو و برادر چلغوزش و فاکتور بگیریم. گاو به خاطر اذیت کردناش و کیوانم به خاطر وراجی زیاد. آخرشم برگشت طرفم و گفت که میشه یه روز بریم بیرون؟ من بد بختم از همه جا بی خبر قبول کردم و کلیم ذوق کردم که میخواد من و ببره بگردونه. نگو آقا میخواد به عشقش اعتراف کنه. آخ که حتی یاد اون روزم میوفتم تنم از حرص میلرزه. آخه شانس و داشته باشین. از دم همه چی تو زندگی من چپکی؛ مردم عشقشون و میبرن کافی شاپی، رستورانی که فضاش شاعرانه و رومانتیک باشه؛ ابراز علاقه میکنن؛ اونوقت این کیوان من و برده بود باغ وحش اونم کنار قفس شیری که از اولش من و برزخی نگاه میکرد. ای که تو روحش. همش استرس داشتم نکنه من و یه دفعه ای ببلعه. آخرشم قشنگ و شیک رو بهش گفتم که اصلاً ازش خوشم نیاد. یعنی اون یه درصدیم که ازش خوشم

گیسوان نارنجی - خزان

میومد و نادیده گرفتم. شاید با خودش بتونم سر کنم ولی با اون داداشِ گودزیلاش نه.. تو فکر کیوان و داداشِ خلش بودم. که یه صدای ظریف و دخترونه شنیدم که صدام میکرد. بغل دستم بود برگشتم و بهش نگاه کردم. خیلی ناز بود. بی اختیار گفتم:

با من ازدواج میکنی؟

چ_____ی؟ من چه زری زدم؟ با پشتِ دست کوبیدم رو پیشونیم. دختره که سعی داشت خنده اش و بخوره گفت:

باید بهم فرصت بدی به پیشنهادت فکر کنم.

من زکی، مثله اینکه جدی جدی باورت شد ازت خاستگاری کردم، جانِ تو از دهنم پرید. به قولِ مامانم زبونم دو پله از من جلو تره همیشه بدون فکر کردن حرف میزن.

در حالی که میخندید دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

حالا اینا مهم نیست. من پریسام خوشحال میشم باهات بیشتر آشنا بشم.

منم دستش و فشردم و با لبخندی صمیمانه گفتم:

منم مدوسام.

پریسا_واو. چه اسمِ قشنگی داری.

گیسوان نارنجی - خزان
من_ لطف داری ولی خودم زیاد ازش خوشم نمیاد.

پریسا_ چرا؟

من_ آخه میدونی چیه؟ بابام یه دوست داره، این دوستشم دو تا بچه داره، یکیش بیست و خورده ای سن داره یکیش تقریباً چهار پنج ساله میشه. این چهار پنج ساله هه یعنی با گودزیلا هیچ فرقی نداره ها. فقط در حال اذیت کردن من. از بس که اسمم و صدا زده دیگه به اسمم آلرژی پیدا کردم. اینه که از نظرم بد نشسته.

پریسا_ میشه یه سوال ازت بپرسم؟

من_ آره بپرس.

پریسا_ چرا گریه میکردی؟

تا این حرف و زد داغ دلم و تازه کرد با حالت ناله مانندی جواب دادم:

_ آخ پریسا دست رو دلم نذار که خون. امروز قبل از اینکه پیام فرودگاه رفتم کلی پاستیل و لواشک و ترشک گرفتم که واسِ بینِ راه کوفت کنم؛ که جا گذاشتمش تو خونه، الانم صد در صد میدونم داداشم کلکش و میکنه.

گیسوان نارنجی - خزان

ریز ریز خندید. بعد از اینکه خنده اش تموم شد شمارم و گرفت و شماره اشم بهم داد اونم بورسیه گرفته بود به همون دانشگاهی که من گرفتم. پریسا دختر خوبی به نظر میومد. مثله خودم ۲۱ ساله بود. یه دختری با موهای مشکی و چشمای مشکی. یکم بیبی فیس بود و همینم جذابیتش و بیشتر میکرد.

از هواپیما پیاده شدم و مثله این با کلاسا یه نفس عمیق کشیدم. سخت بود نفس کشیدن تو کشوری که عشقت فرسنگ ها ازت دوره.

اوهـــــــــــــــــــــوع. من گور ندارم که کفن داشته باشم یه لحظه جو من و گرفت نفهمیدم چی دارم میگم اصلا یه ذوقی افتاد تو جونم که قرار نیست هر روز قیفه ی نحس سام و بینم. رفتم و تند تند چمدونم و برداشتم. یه نفر هی صدام میزد. اهمیتش ندادم. دِ بیا تو این کشورم این مزاحما ولم نمیکنن. از فرودگاه خارج شدم و دستم و به یه دیوار تکیه دادم. دیوارش انگار پارچه ای بود. آخ این چمدون جیگر من و در آورد.

_ خانوم میشه دستتون و بر دارید؟

برگشتم سمت صدا. واو اوه مای ننه. چنگده ناز بود. چهره ی معصومی داشت این برادرمون چشماش میشی رنگ بود. یکمی چشماش آشنا میزد. ته ریش داشت و موهای بوریم داشت. هیکلی چهار شونه بلند قد. حاضرم قسم بخورم دو متر قد داشت و نود کیلو بود. به بازوهای نگاه کردم و به فارسی گفتم:

_ ای جانـــــــــــــــــــــم چی ساخته این گل پسر. به به عجب تیپی. موش بخورت که. یادم باشه به شوورم بگم خودش و همینجوری درست کنه.

دیدم همینجوری زل زده بهم دستم و برداشتم و با خنده گفتم:

_ای جونم زبون نفهم و الان من فحشم بدم که نمیفهمی.

به دفعه ای پسره برگشت سمتم و به فارسی گفت:

_میدونم بانو بنده خیلی زیبا و دلربام ولی نفهم نیستم از اولم فهمیدم چی گفتین منتظر بودم بیشتر تعریف کنید که دیدم کار داره به جاهای باریک میکشه، حالا هم اگه اجازه بدین من رد شم وقت زیادی ندارم.

و با نیش باز از کنارم گذشت. یعنی خاک تو سرم کنن. آخ من برم بمیرم. همینه دیگه ماها باعث میشیم اعتماد به نفس اینا بره بالا. پسره ی پرو. زیبا و دلربا. چه خودشم تحویل میگیره. البته حقم داره اگه پسری بیاد از من اینجوری تعریف کنه منم به خودم می بالم حالا اینجور پسرا که مظهر خودشیفتگی و غرورن که دیگه جای خود دارند.

بی خیالش شدم و رفتم یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی عمو رو دادم. مرده با سی تا میروند. دیگه خوابم گرفته بود. این مسیر و که من حدث میزدم با گودی در عرض پنج دقیقه طی کنم این مستر نیم ساعت طول داد. اگه من سوار لاکپشت میشدم زودتر میرسیدم. کرایه اش و دادم و پیاده شدم. از قبل بابا پول اینور آبی بهم داده بود و سیم کارتم برام گرفته بود که برم خونه بندازم تو هوشی. یه نگاه به کاخ عمو کردم. ای جانممم من قرار اینجا تحصیل کنم؟ چقد قشنگ بود. مخصوصا که دور و اطراف حصار چوبی عمو اینا درختای خوشگل با گلای صورتی بود. همینجوری با حیرت زنگ عمارت عمو رو فشردم. در با صدای تیکی باز شد و من داخل شدم. عمو تا من و دید به سمتم به صورت دو اومد منم سمتش دویدم و خودم و تو بغلش پرت کردم. بوی بابام و میداد. خره خوب از یه ادکلن استفاده میکنن دیگه. بعد از اینکه خوب همو چلوندیم عمو ولم کرد و با لبخند گفت:

_خوش اومدی دختر گل عمو.

من_سلام عمو مرسی.

عمو سهیل_اوه راست میگی سلام یادم رفت بهت بگم؛ یه دفعه ای دیدمت ذوق کردم سلام یادم رفت. خوبی عزیزم؟

من_مرسی. شما چطورین؟

عمو_منم خوبم بیا بریم تو خسته شدی چمدونتم سپهراد میاره؛ راستی چرا با سپهراد نیومدی؟ فرستاده بودمش دنبالت.

و در اونجا بود که من به وجود سپهراد پی بردم؛ هم چشمای من گشاد شد هم چشمای سپهراد. در این بین بود که یه زنه عمو رو صدا زد و عمو هم رفت داخل. همینجوری داشتم با دهن باز نگاهش میکردم که پرو پرو گفت:
_ببند پشه میره توش.

منم مثل خوش پرو پرو جواب دادم:

_نترس نمیدارم بری توش.

یه اخم ریزی کرد. و اومد سمتم. به دستش نگاه کردم. یه هین بلند کشیدم وای خاک به سرم میارو به کل فراموش کرده بودم.

سپهراد_کلی به خاطرت علاف شدم رفتم میگم خانومِ مدوسا آریامهر کجاست یه گربه میاره بهم میده. در ضمن سلام خوش اومدی.

گیسوان نارنجی - خزان

اووووو این همه نطق کرد تازه یادش افتاد سلام نداده. در حالی که میا رو میگرفتم ازش با مسخرگی بهش سلام گفتم و وارد خونه شدم. عمو داشت با گوشیش حرف میزد رو به سپهراد گفتم:

_کدوم اتاق باید برم؟

با نیش باز و قیافه ای مرموز گفت:

_سمتِ راستِ دومین اتاق.

چمدونم و ازش گرفتم و به همون اتاقی که گفت رفتم. تا درو باز کردم یه سگته ناقص و رد کردم. وایبی مامان هیولا!!!!!!..همچینم به خودش پیچیده بود که انگار چه چیز ارزشمندیه. زبونم تو دهنم نمیچرخید که جیغ بزنم. یه دفعه ای زیر پام خالی شد و چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

:

با صدای باز شدن در از خواب مخملیم بلند شدم. قامت عمو تو چهارچوب در نمایان شد. دستم میسوخت نگاه کردم دیدم به دستم سرم وصل. کم کم اتفاقات داشت یادم میومد خنده ی مرموز سپهراد، اومدن من به اتاق و دیدن _____ار.

وویی وقتی یادم میاد که چجوری به خودش پیچیده بود موهای تنم سیخ میشد. اه گندت بزنی سپهراد تو که میدونستی من از مار بدم میاد چرا من و فرستادی تو اتاق. هنوز تو اتاق سپهراد بودم. صدای عمو اومد

عمو سهیل... به هوش اومدی مدوسا جان؟

گیسوان نارنجی - خزان

یه کله تکون دادم عمو ادامه داد_ سپهراد گفت خیلی دوست داشتی اتاقش و ببینی. مگه نمیدونستی سپهراد مار داره؟

آخه عمو یه حرفایی میزنیا من نه دوست دختر سپهرادم نه نامزدش که خبر داشته باشم کف دستم بو نکردم. انقدر بدم میاد از سوالایی که خود طرف جوابش و میدونه ولی باز میپرسه. با این حال ساکت موندم و فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم. عمو اومد و یه آمپول زد به سرم زرد رنگم حتما باز فشارم افتاده که عمو این سرم و زده بهم. نمیشد بگی از آمپول میترسم ولی خب خوشمم نمیومد با این حال عمو برام تو سرم زد و بعدشم از اتاق رفت بیرون. یه نگاه کلی به اتاق کردم اتاق کاملاً سیاه سوخته. انگاری که تو قبرت بسر میبری. اه بمیره با این کج سلیقه ایش. تو فکر سپهراد بودم که در اتاق توسط انسانِ گاو مانندی چون سپهراد باز شد جیغ زدم:

_تو در زدن بلد نیستی؟

سپهراد_ فعلاً که لخت ندیدمت که جیغ میزنی.

با جیغ گفتم:

_می کشمت سپهراد.

و دستمال کاغذی کنار دستم روی میز و برداشتم و سمتش پرت کردم که جا خالی داد و یه لبخند دندونی بهم زد که ردیف دندونای صاف و سفیدش نمایان شد رو بهش با اخم گفتم:

_ببند نیشتو کرمای دندونات سرما میخورن.

بیشتر نیشش و باز کرد

رو بهش گفتم:

_میا کجاست؟

با خنده صداش و زنونه کرد و گفت:

_گذاشتمش خونه پیش باباش گفتم بیارمش شیطونی میکنه سرت و درد میاره.

و هر هر خندید. بی مزه. خودش میگفت خودشم میخندید.

رو بهش با اخم گفتم:

_بامزه خان منظورم به گربه ام بود.

سپهراد_ آهان پایین پیش لوییزه.

یه ابروم و دادم بالا. لوییز دیگه خر کیه؟ که انگار سوالم و فهمید و گفت:

_خدمتکار اینجا است.

رو بهش گفتم:

_بیا این سرم و بکن اتاق واقعیتم نشون بده جاب گوله نمک.

با خنده اومد سمتم و سرم و از دستم کشید. از تخت پایین اومدم. سرم کمی گیج و ویج میرفت. دنبال سپهراد رفتم. در اتاق روبه رویی و باز کرد. به اتاق کاملاً آرامش بخش با رنگ آبی سفید. او چقد دل‌باز.. سپهراد از اتاق رفت بیرون. روسریم و از سرم برداشتم. به نگاه به موهام تو آینه انداختم. هعی موهای بلندم کجایی؟

مامان یه هفته قبل از اینکه پیام اتاوا مجبورم کرد موهام و بزئم. البته خودش برام کوتاه کرد قشنگ موهام و اتو کشید بعدم تا زیر گوشم زد. موهای خدایا مرزمم گرفت گیس کرد و واس خودش برداشت. حالا انگار سرطان گرفته بودم. پوووووف بیخیال دنیا و آدم هاش خودت و عشق است مدی خانوووم.

:

یاد دو ماه پیش افتادم که هی بابارو منت میکردم من و بفرسته اتاوا اونم میگفت باید بری خونه ی عموت اولش فکر کردم عمو هنوز ونکوور تازه کلیم با بابا بحث میکردم که دور و فلان من نمیتونم اون همه راه برم تا دانشگاه و دوباره برگردم و کلیم مخش و خوردم و در اونجا بود که بابا گفت عمو نقل مکان کرده به اتاوا. یعنی اون همه چونه زدنم الکی بود خوب زودتر حرف میزد من انقدر فسفر نمی سوزوندم. تو فکر بابا بودم که تصمیم گرفتم به ننه ام زنگ بزئم اون که اصلاً عین خیالم نیست. شمارشو گرفتم و هوشی و چسبوندم به گوشم. سر صدمین بوق برداشت و طلبکار گفت:

_____هان؟

من_مادر من آرام باش. آرامشت را حفظ کن. این همه محبت یه جا نمیگین من بی جنبه ام میوفتم میمیرم خونم میوفته گردنت؟

مامان_خفه بابا کدوم گوری رفتی مو نارنجی من؟ بدون تو خونه انقد سوت و کوره دیگه به کی زور بگم؟

د بیا آخه مادر منم کوهه محبته به جانِ حاجی فیروز سیاه سوخته.

من_مرسی واقعا اصلا شعله ی عشق از لابه لای سخنای گوهر بارت زبانه میکشه.

مامان_کم نمک بریز عمو چگونه؟

من_خوبه.

مامان_سپهراد؟

من_اونم خوبه.

مامان_میا؟

من_اونم خوبه فعلا پایین.

منتظر بودم حال منم بپرسه که دیدم نخیرررر این ننه نیست ما داریم شمرا ابن ذ الجوشن.

من_مامان منم خوبما.

گیسوان نارنجی - خزان
مامان_خب که چی؟

من_هیچی خواستم در جریان باشی.

مامان_ببین مدوسا یه نصیحت مادرانه بهت میکنم..

من_چه نصیحتی؟

مامان_سعی کن بیشتر دور و بر سپهراد بگردی لباسای شیک و صد البته باز بپوش و همیشه جلوش آراسته باش و از عطرای هوش بر استفاده کن شاید شاید خر شد اومد گرفتت.

با جیغ گفتم:

_مامان مگه من اضافه ام؟

مامان_اگه نبودى که سعی نداشتم شوهرت بدم.

ناراحت شدم.یعنی مامان یکم احساسات نداره خرج من کنه؟مثل اینکه فهمید ناراحت شدم چون سعی کرد حرفش و ماست مالی کنه:

_بالاخره توهم باید سر و سامون بگیری دیگه نه؟

من_آخه با سپهراد؟ مگه آدم قحطه؟

بهم توپید:

_مگه سپهراد چشه؟

من_هیچیش نیست فقط نیشش زیادی شله.

مامان_پسرم خوش اخلاقه دیگه.

من_پسرم؟ کی شد پسر تون؟ نره قول کم داشتین حالا اینم به فرزند خوندگی قبول کردین؟

مامان_مدوسا پامیشم با این ملاغه معروفه میام سر وقتتا! کمتر چرت و پرت به من تحویل بده فرزند خوندگی چیه دختر؟ سپهراد واقعا مثله پسرم میمونه.

من_خیلی خب کاری نداری من برم به برادر لفظیم عرض ادب کنم؟

مامان با داد گفت:

_مدوسا اون مثله پسرم میمونه ولی برای تو نباید مثله برادرت بمونه میفهمی؟ نباید!

من_چشم مادر من پوزش مرا بپذیرید حالا اجازه میدید برم تو افق محو شم؟

مامان_کاری که ندارم ولی گفته باشما دفعه ی بعد که میای ایران باید دست تو دست سپهراد و نی نی بغل باشی.

من_جاااااان؟مادر من اینهمه سرعت عمل من از کجا بیارم آخه؟

مامان_حرف نباشه؛خداحافظ.

و تق قطع کرد نموند خداحافظی کنم باهانش.انقد حرصم گرفت.هوشی و انداختم رو میز توالتم صدای سپهراد اومد:

_اسمم و شنیدم موضوع از چه قراره؟

من_امرِ خیرِ.

با نیش باز گفت:

_برای من؟

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

_نگاش. نگاش. نوچ نوچ نوچ.چه ذوقیم میکنه یعنی انقد ترشیدگی بهت فشار آورده؟

صداش و زنونه کرد و گفت:

_اوا خواهر زن این حرفارو خجالت میکشم ترشیدگی کجا بود؟ ماشالله خاستگارام جلو در صف کشیدن.

من_هه کاملا هویدا است که چقد خاستگار داری آخه کدوم دختری میاد خر بشه عاشق توی نر خر بشه با این نیش همیشه بازت.

سپهراد_میخوای بهت ثابت کنم؟

من_برو بابا نمیخواه واسی من بساط دختر مختر راه بندازی فهمیدیم جنابعالی چقد دلربا و زیبا تشریف دارین.

و روم و برگردوندم سمت پنجره که گورش و گم کنه بره.داشتم به حیات طویل عمو نگاه میکروم که درخت تنومندی نظرم و به خودش جلب کرد.تند تند سپهراد و کنار زدم و به حیاط رفتم و دقیق زیر درخت وایسادم.همیشه عشق بالا رفتن از درختار و داشتم ولی مامان نمیداشت ولی الان که مامان نبود بهم گیر بده.یه لبخند زدم و قلنجای دستم و شکستم و مثل یوزپلنگ از درخت بالا رفتم و مثل میمون از شاخه هاش آویزون شدم.کلا رفته بودم تو هپروت الان مثلا من دستام ول شه و به سمت پایین پرت شم و قبل از اینکه به زمین کوبیده بشم یکی من و بگیره و منم از دستای قدرتمنش بفهمم مرد و بعد چشمام و باز کنم و چشمام تو چشمای مرد رویاهام قفل بشه و ساعت ها عاشقانه به هم نگاه کنیم و.....همینجوری تو افق محو بودم که این سپهرادِ ذلیل شده گند زد به حس و حالم

سپهراد_اون بالا چی کار میکنی؟

گیسوان نارنجی - خزان

کوتاه گفتم:

زندگی.

سپهراد_پس قبول داری که میمونی؟

با جیغ گفتم:

_میمون خودتی پسره ی فلان فلان شده.

سپهراد_به من چه خو خودت گفتی اون بالا داری زندگی میکنی.بالای درختا هم معمولا میمونا زندگی میکنن.

بی شعورا ببینا..برم بکوبم تو فکش تا آدم بشه؟انگل جامعه

من_من میمونم حتما توهم شامپانزه ی قرمزی فامیلیم دیگه.

سپهراد_نخیر بنده شوکای دشتِ مازندرانم.

با پوزخند گفتم:

_هه زرشک.تو شوکای دشتِ مازندرانی یا شامپانزه ی قرمز جزایر متفرقه ی آفریقای شمالی؟

گیسوان نارنجی - خزان
سپهراد_وا خو معلومه دیگه.

من_آره کاملاً واضحه که شامپانزه ی قرمزی.

سپهراد_خیلی خب بابا من شامپانزه ول کن دستاتو تا بگیرمت.

من_برای چی؟

سپهراد_مگه گیر نکردی بالا؟

من_نخیر.

سپهراد_پس چرا مثله لاکپشتای برعکس شده دست و پا میزدی؟

من_ببین میام پایین دکوراسیون صورتتو کلا تغییر میدما.

سپهراد_تونستی حتما این کار و بکن.موفق باشی دعای خیر منم بدرقه ی راهته مادر.

و هر هر زد زیر خنده.بی مزه .فک میکنه گوله نمک.

سپهراد که قشنگ خنده هاش و کرد گفت:

_من که میدونم نمیتونی از اونجا بیایی پایین پس بهتره مثل بچه ی آدم دستاتو ول کنی تا بگیرمت.

از حرفش حرصم گرفت خودت بی دست و پایی پسر. مثل مارمولک از درخت اومدم پایین و با اعتماد با نفس و غرور سرم و بلند کردم و خواستم قدم اول و بردارم که پام نمیدونم به چی گیر کرد و تو آغوش زمین حل شدم. آخ کله ام. بمیری سپهراد. این افتادنم باعث شد چنان بزنه زیر خنده که تموم دار و درختا به رقص در اومدن اونم چه رقصی؟ بندری.

اه مخ و مخچه و قشرای مخم و نیم کره ی چپ و راستم به کل نابود شدن. کله ام تکون نخوره صلوات....

بلند شدم و به سپهراد اخم کردم که نیشش و بست و سعی کرد نیش گشادش و کنترل کنه با صدایی که بخاطر خنده دورگه شده بود گفت:

_وای عالی بودی حیف اون همه اعتماد ب نفس...

و نتونست حرفش و ادامه بده و دوباره نشت کرد. ای که به آب های گودال ماریانا بخنده پسره ی بی ریخت .

با بد بختی بلند شدم و لنگون لنگون به سمت خونه رفتم حالا نگامم به سپهراد بود. سپهراد دهنش و باز کرد و خواست حرف بزنه؛ که یه دفعه ای از سرما یخ زد. وایی مگه خونه ی عمو هم استخر داشت؟ اصلا مگه تو کشور کاناداهم با این هوای سردش استخر میسازن؟

تند تند از استخر اومدم بیرون تنم لرز میرفت. سپهراد همچنان از خنده و بیره میرفت. جوری خنده اش بلند بود که درختا به رقص در اومدن اونم چه رقصی؟ بندری!

با غیض(?) نگاه ازش گرفتم و یه راست به سمت اتاقم رفتم و چمدونم و باز کردم و حوله و یه دست لباس برداشتم که برم حموم. متاسفانه تو اتاقم حموم نبود. آخه عمو تو با این خونه ی به این در اندشتی چرا تو اتاقاش حموم نداشتی؟ من الان از کی بپرسم حموم کجاست؟

گیسوان نارنجی - خزان

تصمیم گرفتم از خود عمو بپرسم. به طرف در رفتم و دستگیره اش و کشیدم و در و باز کردم. سپهراد و دیدم که داشت تند تند از پله ها بالا میومد با دیدنم مکثی کرد و اومد طرفم و رو بهم گفت:

_خوبی؟

من_شغلت چیه؟

ابروهاش از تعجب رفتن بالا قاطی موهاش شدن. همونجوری با بهت جواب داد:

_مهندس؛ چطور؟

من_آخه حاله و پرسیدی گفتم حتما دکتری.

بازم تعجب کرد.. ادامه دادم:

_حموم کجاست؟

با دستش یه وری و نشون داد به اونطرف نگاه کردم و یه تنه بهش زدم و به حموم رفتم. یه نیم ساعت تو حموم بودم که بالاخره رضایت دادم بیام بیرون. دماغم فس فس میکرد. حاضرم قسم بخورم که سرما میخورم. یکمی گشتم بود. همین که از حموم دراومدم یه راست به سمت پایین رفتم. سپهراد و هیولاش و دیدم که جلو تی وی ولوین. اه بره بمیره با این سلیقه ی زاغارتش. آخه مارم شد حیون خونگی؟ اه چه چندشم به خودش پیچیده بود. ناخودآگاه یه عوق زدم. اه..

به سمت آشپزخونه رفتم و صدام و کمی بلند کردم و به انگلیسی گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
_سلام لوییز خانوم حال شما؟ احوالتون؟

بر گشت طرفم و یه لبخند دندونی زد قیافه ی کاملاً غربی داشت موهای بور و چشمای آبی . بهش میخورد ۵۶ سالش
باشه. با لبخند گفت:

_سلام عزیزم مرسی گلم خوبم دخترم خوش اومدی مادر گشتت نیست؟

ها؟ آخر کدومش بودم عزیزش یا گلش یا دخترش یا مادرش؟ با این حال لبخندی زدم گفتم:
_چرا گشنه امه.

لوییز_میخوای برات غذا بیارم؟

من_اگه زحمتی نیست.

زحمتیم بود از سر رودروایسی میاورد. با لبخند برام غذا آورد اینم نیشش مثل سپهراد بازه ها. یه نگاه به غذا کردم. به
به عجب شکلیم داشت رو به لوییز با لبخند گفتم:

_این چه غذاییه لوییز عزیز؟

لوییز_اسم این غذا فلامیش (Flandre) غذای فرانسویه.

گیسوان نارنجی - خزان

با تعجب گفتم:

_ شما غذای فرانسویم بلدین درست کنین؟

با لبخندی صمیمانه جواب داد:

_ آره دخترم من اصالتا مالِ فرانسم.

من_عه چه جالب.

و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. واقعا که چه غذای خوشمزه ای بود. کوفتِ سپهراد شه که همیشه ازین غذاها میخوره.

:

بعد از اینکه غذای خوشمزه ی لوییژ جون و میل نمودم بلند شدم و ازش تشکر کردم و ازش خواستم که برای میا هم شیر بیاره و خودمم رفتم سمت هال. با دیدن سپهراد اخمام توهم رفتم. همچنین اون ماره رو بغل گرفته بود که انگار بزرگترین عشق زندگیش و بغل کرده که مبادا ازش بدزدن. با فاصله ی زیاد ازش رو یه مبل دیگه نشستیم و با اخم زل زدم بهش. اصلا متوجه من نبود و غرق فیلم بود. اه حال به هم زن هی شکم مارش و نوازش میکرد هی کمرش و... آخرش دیدم حالم داره بد میشه رو بهش با تحکم گفتم:

_ اه بسه دیگه کمتر اون مار بدقوارت و زیر و رو کن.

حواسش به من جمع شد و نگاهی غضبناک بهم انداخت و گفت:

_ درست صحبت کن دختر. این مار خوشگلیم که میبینی اسم داره اسمشم دکستر.

گیسوان نارنجی - خزان
یه نگا کلی بهش کردم و گفتم:

_شبيه جزاميا نيستی ولی همچين بگی نگی قیافت شبیه مریضا هست میدونی چرا؟ چون از وقتی که اومدم همینجوری نیش تا پس کلت باز بوده هرکیم جای من بود به عقل نداشته ات شک میکرد.

سپهراد_ تو چرا انقد با خندیدن من مشکل داری؟ خوبه برج زهر مار باشم و اهمیتت ندم؟

من_ نخیر نه برج زهر مار باش نه نیش شل. به اندازه بخند دیگه توام شورش و در آوردی. در ضمن بنده داشتم میرفتم گوشیم و بیارم یه زنگ به دوستای عزیز و بامعرفتم بزنم.

آره جون عمه ام خیلی بامعرفتن. بدون نگاه کردن بهش به اتاقم رفتم و هوشی عزیزم و برداشتم و دوباره رفتم توهاال و رو همون مبل نشستم. زنگ زدم به نازی. خخخ الان حتما خوابه چه کیفی کنم من. بعد از چند تا بوق صدای خابالودش اومد

نازی_ الووووو؟

من_ علیک سلام.

نازی_ شما؟

با مسخرگی گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان

_خاک بر اون فرق سرت تو مثلاً هم زنداداشمی هم دوستم نباید یه زنگ بزنی ببینی سالم رسیدم یا نه؟ شاید هواپیما سقوط میکرد اونوقت تو بازم همینجوری کپه اتو میداشتی؟

نازی_ خیلی خب بابا حالا نمیخواد خونت و کثیف کنی چند دقیقه گوشی دستت سام کارت داری. با من کار نداری؟

گفتم:

_نه قربونم بری از راه دور بوسم کنی بای.

نازی_ کوفت کمتر خودت و تحویل بگیر بای.

سام_ سلام هویج.

من_ کوفتِ هویج دردِ هویج ای که ایشالله بچت شبیه من بشه ببینم اونوقت جرات میکنی بهم هویج بگی یا نه؟

سام_ پس چی فک کردی نمیگم؟ در اون صورت ما دیگه دو تا هویج داریم.

من_ مرض امیدی به آدم شدن نیست.

سام_ فرشته ها که آدم نمیشن.

گیسوان نارنجی - خزان

من_آره دیگه عزرائیل آدم نمیشه.

سام_جواب نمیدم چون میخوام سریع تر برم به خوابم برسم سپهراد پیشته؟

من_آره.

سام_گوشی و بده بهش.

من_کوفت شارژ مفت گیر آوردیا.

سام_بده حرف نزن.

من_اوکی از من بای.

سام_خداحافظ.

گوشی و گرفتم طرف سپهراد و گفتم:

_سام باهات کار داره.

خلاصه که این جناب هی پز جلسه اشو و کار داشتنش و میداد که گوشیش زنگ خورد. او هوع کی میره این همه راه رو آقا چه آهنگ روح نوازیم واس زنگ گوشیش انتخاب کرده لوس نر آخه پیانوهم شد آهنگ زنگ؟ دو تا عر عر خر بذار روحت جلا بیاد بیشتر به روحیه ات میخوره والا. هر چند که مال من صدای بیعی بود. تو این یه هفته هم کسی به من زنگ نزد همش من بدبخت داشتم شارژ حروم میکردم بلکم شاید محبتام چشماشون و بگیره یکم به این جانب بنده ی حقیر زنگ بزنی. که هیچ اصلاح رفتاریم از خانواده ی همیشه نگرانم ندیدم. تازشم به پریسا خره زنگ زدم بیشعور نشناخت من و برگشته بهم میگه اگه بار دیگه مزاحم من بشی با ۱۱۰ تماس میگیرم. هیچی دیگه چنان از خنده ترکیدم که خودش فهمید چه سوتی داده آخه عقل کل فکر نکرده زرید. در اونجا بود که به زبان شیرین پارسی لب به سخن گشودم و گفتم که مدوسام. هیچی دیگه از فحشاشم بی بهره نبودم.

به حرفای سپهراد گوش دادم داشت لاو میترکوند حاضرم شرط ببندم دوست دخترش پشت خطه. آقا این دو تا شامپانزه ی عاشق هی دل دادن قلوه گرفتن آخرشم فهمیدم یه پسر پشت خط بوده اسمش بود پرایان. یعنی دوست داشتم یه عوق جانانه تحویل سپهراد چندی و دوست چندی تر از خودش بدم. حال بهم زنا چه قربون صدقه ی همم میزن حالا من و دوستام ته ته محبتامون همون چسبوندن صفات انواع اقسام حیوونا به یکدیگه است.

همینجوری با اخم زل زده بودم بهش که با نیش همیشه شلش گفت:

_هی دختره کمتر زل بزنی بهم من نمیخوام عفتم لکه دار بشه من فقط مال یه نفرم و تا زمانی که مال اون نشدم نمیخوام دست خورده شم.

و هر هرم به حرفای بی مزه اش خندید. یه دفعه ای بلند شدم و نعره کشان از بین دندونای قفل شدم گفتم:

_فقط وایسا ببین چه بلایی من سرت میارم.

با خنده دویید سمت حیاط و گفت:

_با اینکه میدونم هیچ غلطی نمیتونی بکنی ولی محض رضای خدا نمیخوام دل یه بنده اشو خوش کنم که فک کنه من ازش ترسیدم.

با این حرفش خونم به جوش اومد همش توهم میزدم میرم میزنم دکراسیون صورتشو به کل تغییر میدم و ناخوناشو با آچار فرانسه میکشم و موهاش و دونه دونه میکنم و زیر پاهام خوردش میکنم در آخرم از دیوار حلق آویزش میکنم و با لبخند نظاره گر شاهکارم میشم.

داشتم با سپهراد حیاط و متر میکردم که چشمتون روز بد نبینه دوست جون جونیم و دیدم. یه لبخند از ترس بهش پاشوندم که عین وحشیای آمازونی پرید طرفم چنان جیغی زدم که تا به الان در بدو تولد تا ۲۱ سال زندگیه شرافتمندانه ام سابقه نداشت. آقا من بدو هارلی هار بدو آخرم دیدم چاره ندارم پریدم پشت سپهراد و اون خرم در حالی که میخندید جناب هارلی سیاه سوخته ارو ازم دور کرد. قلبم تند تند میزد. یه دفعه سپهراد برگشت و با نیش باز و لحنی شیطنت آمیز گفت:

... یعنی انقد عاشقمی که قلبت مثل چی به قفسه ی سینه ات میکوبه و از این نزدیکی گر گرفتی و با هر بار نگاه کردن به من دلت میلرزه و دستات یخ میکنه عرق سرد رو پیشونیت میشینه و....

پریدم وسط شر و وراش و گفتم:

... جمع کن خودتو ببینم مردک گنده خجالتم نمیکشه آخه من به چی تو دل ببندم به این نیش شلت یا اون اذیت کردنات؟

با نیش باز گفت:

... عاشقی که این حرفا حالیش نیست وقتی دلت بلرزه دیگه بدیهاش به چشمت نمیاد عاشق که بشی....

بهش توپیدم:

گیسوان نارنجی - خزان

_در جریانی که الان دوست دارم ملاجت و از تنت جدا کنم؟

با لحن خبیثی گفت:

_واو(۷۷۷)نکنه اونقد عاشقم شدی که به مرحله ی جنون رسیدی؟

با جیغ افتادم به جون موهایش اولش هیچ کاری نمیکرد و برای حرصی کردن من تحمل میکرد آخرش دید نمیتونه تحمل کنه ناله مانند گفت:

_بابا ول کن زلفای خشگلم و..کندیش دلت میاد عشقت کچل باشه؟؟؟

با جیغ گفتم:

_لال بمیری ایسالله به حق صد و بیست و چهار هزار پیامبر. خفه شو دیگه کثافت.

من حرص میخوردم اون میخندید من جوش میزدم اون میخندید من خون خونم و میخورد اون میخندید. آخرم به زور موهایش و از دستم جدا کرد و گفت:

_آخیشششش ناخن که نیست شما دخترا دارین چنگال عقابه.به جرات میتونم بگم عقاب جلوی شماها کم میاره.

با جیغ گفتم:

_من عقابم تو چی یی؟

گیسوان نارنجی - خزان
با لبخند دو تا پلک زد و گفت:

_طاووسی با بال هایی به رنگ قوس قزح.

من_هه زرشک تو طاووس نیستی تو کلاغی با بال هایی به رنگ ظلمت شبی.

:

دیدم بر و بر زل زده بهم..ذهنم جرقه زد که برای اجرای نقشه ام به کمک خود سپهراد نیاز دارم.یه لبخند زورکی رو لبم نشوندم و سعی کردم لحن صدامم مهربون باشه.لامصب خیلی سخت بود اونم با کی؟ سپهراد..

من_میشه من و ببری داروخونه؟

از تعجب چشماش شد قد توپ پینگ پونگ.حقم داره تعجب کنه تو این یه هفته به جز اخم و تخمای من چیز دیگه ای عایدش نشده.یه لبخند زد و گفت:

_باشه برو آماده شو میبرمت.

چه سریع قبول کرد!بهتر برای من که بد نشد.تند تند به سمت خونه رفتم و از حال گذشتم و با احتیاط از پله ها بالا رفتم.در اتاقم و با قدرت باز کردم و خودم و پرت کردم توش.امممم حالا چی بیوشم؟آهان یافتم.یه پیرهن آبی روشن با یه کلاه کجکی سفید و کفش آبی روشن و کیف و شلوار جین چسبون سفید.مدل لباس اینجوری بود که یقه اش از بازو بود و تا آرنج آستین داشت یعنی یه جورایی لباس بازی بود بیخی بابا خارج،تا کمر تنگ بود از کمر به پایین تا یه وجب بالای زانو گشاد میشد و حالت کلوش بود و پیل داشت صافم بود و نیاز به اتو زدن نداشت.کفشمم ۷سانت پاشنه داشت یا امام خودت پشتیبانم باش با این پاشنه ها.از زیر کلاه کمی موهام و در آوردم اینجا دیگه ایران نبود که یه مو نارنجی عجیب قریب به نظر برسه بیشتر یاشون بور بودن.هوشی و برداشتم و چک کردم خبری نبود.ادکلنم و از کیفم در آوردم و به خودم زدم به به چی شدم.ماه ناناس تو دل برو.

در اتاق و باز کردم همزمان در اتاق سپهرادم باز شد. با دیدنش از تعجب و عصبانیت ابرو هام رفت بالا. یه لبخند زد ولی من همونجوری با اخم نگاش میکردم. به طور کامل ناخودآگاه لباسامون با هم ست بود. یه پیرهن مردونه سفید پوشیده بود با شلوار و کفش مشکی با تک کت آبی روشن. کوفت بگیره قشنگ تو تن عین گودزیلاش نشسته بود. چه عطریم زده یه لحظه ناخودآگاه به سمتش داشتم میرفتم که بین راه به خودم اومدم. نوچ نوچ آخه این چه عطریه زده نامحرم و به خودش جذب میکنه جای استاد اندیشه امون خالی یه ذره بیاد امرو نهی کنه سپهرادو.

سپهراد با لبخند رو بهم گفت:

—بریم؟

با اخم گفتم:

—اوهوم بریم.

با لبخند کله تکون داد و باهم همقدم شدیم رفتیم به سمت در خروجی. بین راه هارلی باز هاپ هاپ کرد خیر سرش ولی از ترس سپهراد جلو نیومد من نمیدونم این هارلی چه پدرکشتگی با من داره که تا من و میبینه رم میکنه؟. تو فکر هارلی بودم که دیدم سپهراد سوار یه ماشین گنده شد. اوووو من حالا چجوری سوار این بشم مرده شور سپهراد و بیره با این ماشینش. البته حقم داره این ماشین و بگیره با این قد و قوارش که نمیتونه سوار ماشینای جمع و جور بشه. این فکرار و پس زدم و با هزار تا بد بختی سوار الاغ سپهراد شدم.

یه نیم نگاه بهم انداخت و ماشین و روشن کرد و پرواز کردیم به نمیدونم کجا. پنج دقیقه بود که تو راه بودیم که نگه داشت. نگاهی به اطراف انداختم عجب جایی بود. دور و اطراف داروخونه گل های صورتی ریز کاشته بودن. محو محیط اطراف بودم که صدای نکره ی سپهراد من و از هیروت خارج کردم.

گیسوان نارنجی - خزان
سپهراد_ اہم دختره نمیخواہی پیادہ شی؟

با احم نگاش کردم. بہ تو چہ آخہ فضول اصلا من میخوام تا صبح ہمین جا بتمرگم اونوقت میخوام ببینم چہ غلتی میخوایی بکنی. با این حال حوصلہ ی بحث با سپهراد و نداشتم، یہ کله تکون دادم از ماشینش پیادہ شدم.

شیشہ ارو پایین داد و با خندہ بہم گفت:

_من تا ماشین و پارک میکنم توہم برو داخل داروخونہ منم کمی بعدش میام.

با احم گفتم:

_لازم نکرده خودم میخرم میام دیگہ.

با لحن مرموزی گفت:

_مگہ چی میخوایی بخری کہ نمیخواہی من بیام؟

با احم گفتم:

_لزومی نمیبینم واس کارام بہ جنابعالی جواب پس بدم.

و روم و برگردوندم کہ برم سمت داروخونہ کہ جناب دوبارہ نطق کردن

گیسوان نارنجی - خزان

سپهراد_آره خب راس میگی ولی من ماشین و پارک کردم میام.

و گازش و گرفت و نمیدونم کجا رفت.بره بترکه کثافت.اصلا بیخیال سپهراد رایحه ی گل هارو بچسب.

یه نفس عمیق کشیدم رایحه ی گل هار و با تمام وجودم بلعیدم.

اوهوع چه رومانٹیک.برو گمشو اون شربته ارو بگیر تا این سپهراد آویزون بهت نرسه.از ترس اینکه سپهراد بهم برسه

و از نقشه ام خبر دار بشه تند تند رفتم داخل داروخونه یه دختره اونجا بود که برگشت سمتم با اخم گفت:

_سلام بفرمایید؟

اینم اعصاب نداره ها! منم با اخم بهش سلام کردم و گفتم که یه شربت ایپکاک (PEAC) است فراغ آور برام

بیاره.خداروشکر از صدقه سری این اطلاعات پزشکی میتونم دهن سپهراد و سرویس کنم.ای جانمممم فرضش و

بکن تا صبح بالا میاره از فکر اینکه سپهراد امشب خواب راحت نداره تو دلم کیلو کیلو قند آب میشد.دختره شربت

و برام آورد بهش گفتم یه متوکلوپرامیدم (NECLOPRAND) بیاره که اگه وضعیت سپهراد خیلی حاد شد بهش تزریق

کنم تا خوب شه.تند تند داروهار و ازش گرفتم و فرو کردمشون تو کیفم.داشتم از داروخونه بیرون میرفتم که دیدم

سپهراد با اخم و جذبه داره میاد.اوهوووع اخمشو..با دیدن من مثل بادکنک بادش خالی شد.خخخخ نفهمید چی

خریدم.با یه پوزخند رفتم طرفش

سپهراد_چی گرفتی؟

با اخم گفتم:

_به تو چه!

گیسوان نارنجی - خزان
سپهراد_ بگو دیگه.

من_ بگم چه دردی ازت دوا میشه؟

سپهراد_ حس کنجاویم فروکش میکنه.

من_ آهان... بله...

سپهراد_ حالا بگو.

اه عجب گیریه ها. فضول. با اخم رو بهش گفتم:

_ داروی جوش! اگه به کارت میاد بگو بهت بدم.

متفکر گفت:

_ آهان.

یه نگاه به پشت سرم کرد و دوباره اخم کرد. به پشت سرم نگاه کردم. یه دختر بود. لابد دوست دختر سابق سپهرادِ که بهش خیانت کرده و سپهرادم چشم دیدنش و نداره. خخخ عجب فرضیه ای بهم بافتم.

گیسوان نارنجی - خزان
با صدای سپهراد به خودم اومدم

سپهراد_هی دختره کجایی؟ بیا بریم.

انقدِ بدم میومد بهم میگفت دختره. با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم:

_بار آخرت باشه که به من میگی دختره.. خوشم نیامد من و دختره صدا کنی بابام برام اسم گذاشته تا دیگران من و به همون اسم صدا بزنن اونوقت تو به من میگی دختره؟

با خنده گفت:

_باشه بابا.. حالا چرا جوش میزنی؟؟ از این به بعد به اسم صدات میزنم. خوبه؟

سرم و به معنای تایید تکون دادم. با نیش باز گفت:

_حالا بیا بریم مدی خانوم تا شب نشده.

با اخم گفتم:

_مدی خانوم؟

سپهراد_اه بابا ول کن جون عزیزت بذار همین جوری صدات بکنم.

گیسوان نارنجی - خزان

با اخم گفتم:

__ لازم نکرده جناب من و اینجوری صدا بزنی! فقط خودم حق دارم خودم و اینجوری صدا بزنی!

با خنده گفت:

__ پس مته تیمارستانیا با خودت حرفم میزنی.

من __ ببین میام میزنم لت و پارت میکنما!

یه نگاه به قد و هیکلم کرد و با نیشخند گفت:

__ حتما هم که میتونی با این ۱ متر قد و ۵۰ کیلو من و لت و پار کنی.

آتیشی شدم گفتم:

__ بله که میتونم. چرا نتونم؟ در ضمن قابل توجه جناب بنده ۱متر و ۶۰ سانت و ۶۰ کیلوام!

شونه ای بالا انداخت و بی خیال گفت:

__ در هر صورت در کنار ۲ متر و ۳ سانت قد و من و ۱۲۰ کیلو وزن من اصلا به چشم نمیایی.

دهنم از تعجب باز مون پس بگو چرا انقد غول من حالا حدث میزدم ۹۰ کیلو باشه. با حرفش از هیروت بیرون اومدم. ما

کی رسیدیم به ماشین شازده؟ اه ببین چقد من و به حرف گرفت پسره ی بیرخت. با اخم سوار ماشینش شدم و

استارت زد. برای اینکه من و بیشتر حرصی کنه یه آهنگ شاد پلی کرد و نیششم باز کرد از کجا تا کجا. بمیره ایشالله. هیچی از آهنگش نفهمیدم فک کنم به زبان فرانسه میخوند چقد بابا اصرار کرد برم فرانسه یاد بگیرم یه ترم رفتم ولی دیدم خیلی سخته کنار کشیدم والا من همین انگلیسیم به زور فرو کردم تو مخم فرانسه که دیگه جای خود داره من اصلا به بابام نرفتم هر چی بابا مخه من خنگم البته خنگ خنگم نه ها بین خنگ و مخ یعنی باید کلی بخونم تا تو مخم فرو بره اما بابا با یه بار خوندن همه تو مغزش میشینه در حال حاضر من که به پنج زبان دنیا مسلطه به غیر از فارسی و انگلیسی. به زبانای فرانسوی و اسپانیایی و روسی و آلمانی و عربی. هعی ای کاش منم مثله بابام بودم خودم موندم چطوری تو بورسیه اول شدم. البته ناگفته نماند که برادرشم مثله خودشن و به زبانایی که ددی گرامم مسلطه اونام مسلطن و متاسفانه انگار سپهرادم به باباش رفته خر شانسه دیگه چی میشه کرد.

با توقف ماشین از فکر اومدم بیرون رسیده بودیم میخواستیم در ماشین و باز کنم و پیاده شم که سپهراد گفت ماشین میبره تو خونه تو خونه هم نه ها تو حیاط! منم مئه یه لیدی با شخصیت حرفش و گوش دادم و منتظر موندم بریم داخل. اه این دروازه ی عمو هم که ناز داره همچین با عشوه ملایمت کم کم داشت باز میشد اصلا تمام عناصر دست به دست هم دادن تا من یه ثانیه ام اعصاب درست و حسابی نداشته باشم و مهم ترین عنصرم شخص شخص سپهراده!

بالاخره این دروازه ی فس فسو باز شد و سپهراد ماشین و برد داخل از همین راه دور دوست عزیزتر از جانم و دیدم که منتظر بود من پیاده بشم و پاچه ام و بگیره. با ترس و لرز و بسم الله گویان پیاده شدم بلند شد داشت بدو بدو سمتم میومد که دید سپهراد پیاده شد از ترسش برگشت سر جای اولش یعنی من همیشه با سپهرار باید باشم تا این وق وقو پاچم و نگیره؟ مرده شور سپهراد و سگش و باهم ببرن ایشالله. ای که به خواست ایزد منان جنگ جهانی سوم شروع بشه و متفقین سپهراد و اسیر کنن و متحدین سگش و بعدم دوتاشون و تبعید کنن به اقیانوس منجمد شمالی که از سرما قندیل ببندن و بمیرن آخ من چه حالی بکنم اون روز. سعی کردم قدمام و با قدمای سپهراد یکی کنم. لامصب بابا لنگ درازی بود واسه خودش هر یه قدم اون مصادف میشد با سه قدم من. حس بچه ای و داشتم که با بزرگتراش قدم میزنه. خلاصه که با تند تند رفتنای من و با آرامش رفتنای سپهراد به خونه رسیدیم. لویبزم که بیرون بود و داشت به گلا آب میداد اصلا من نمیدونم این چه علاقه ای به بیرون از خونه داره با وجود هارلی؟ آخه اینا باغبون مردم دم بخت ندارن بگم به هوای اون میره. اصلا به من چه؟ مگه فضولم مثله سپهراد؟ بذار هر چقدر دوست داره اون بیرون فر بخوره و اکسیژن بگیره و کربن دی اکسید پس بده. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و شربت و از کیفم در آوردم و خبیثانه خندیدم خندم بی شباهت به خنده ی پپسیباب شرور توی زیبای خفته نبود. آخ من چه

حالی کنم وقتی سپهراد عوق میزنه. یه لحظه قلبم فرو ریخت نکنه بخواد تلافی کنه و همین بلارو سرم بیاره؟ نه مدوسا بد به دلت راه نده بخوادم تلافی کنه یه راه دیگه رو انتخاب میکنه

ولی خدایی دارم نامردی میکنم که دارم بهش آسیب جانی وارد میکنم

اه مدوسا کوفت بگیری خوب اونم رو موهات چسب ریخت

بازم چسب و ریخت رو موهام نه تو حلقم من میخوام شربت و بریزم تو حلقش هرچی بشه داخل بدنش میشه وای مسموم نشه بیوفته بمیره بعد گردنم بیوفته؟

اه سرم درد گرفت با دوتا دستم سرم و چسبیدم یه لحظه کاملا پشیمون شدم ولی تا نگام به چهره ی معصوم و غرق در خواب میا افتاد مصمم شدم که دهن سپهراد و سرویس کنم هر چی بادا بادا! اگه دیدم حالش زیادی بعد شد و رو به موت شد زنگ میزنم به عموسهیل یا بابا و بهش توضیح میدم چی به خوردش دادم تا اونا بگن چیکار کنم.

با این حرفا خودم و قانع کردم که حداقلش نمییره فوق فوقش راهی بیمارستان میشه.. تند تند رفتم سمت کتابام و کتابی که درباره ی فواید و مضرات داروها بود و برداشتم و رفتم ببینم عوارض جانبیش چیه. عوارض خاصی نداشت ولی گفت اگه استفراغش طولانی شد باید با پزشکش در میون بذاریم. او هوع پزشک چیه بابا من خودم تجویز کردم بدون هیچ آگاهی. نزنم بکشم سپهراد و عمو باهام بد بشه؟ اه وای دیگه داره گریه ام میگیره آخه یکی نیست بگه دلش و نداری چرا قدم اول و بر میداری؟ رفتم رو تخت و میا رو بغل کردم و سعی کردم بخوابم حالا مگه خوابمم میومد بلاخره با کلی زور و زحمت تونستم یه ربع بخوابم اونم چه خوابی خواب دیدم شربترو به خورد سپهراد داده بودم و اونم کلی بالا آورده بود و به زور خودش و به جلسه رسونده بود و بعدم مثله ببر زخمی اومد خونه و من و یه گوشه گیر آورده چنان سیلی خوابوند زیر گوشم که برق سه فاز از کله ام گذشت با سیلی که تو خواب بهم زده بود از خواب پریدم کم مونده بود بزخم زیر گریه ولی هیچ رقمه هم راضی نمیشدم که این بلارو سر سپهردا نیارم هم دلم میخواست اون شربت و به خوردش بدم هم دلم نمیخواست.

(دوستان نرید این شربتو بگیرین و به خورد کسی بدینا! من برای اینکه یه جا اشاره ای کرده باشم که مدوسا پزشکی میخونه مجبور شدم این بحثارو پیش بکشم یعنی اطلاعات کافی در این زمینه ندارم)

گیسوان نارنجی - خزان

یه بار محکم با بالشت کناریم کوبیدم تو سرم آخرم این سپهراد من و خل کرد مردم پسر عمو دارن ماهم دلمون خوشه پسر عمو داریم. اصلا حقیقه هر بلایی که دلم میخواد سرش بیارم. از تختم به زیر اومدم و رفتم دستشویی و سر و صورتم و شستم موهام باد کرده بود و مثل هاله ی اماما دور تا دور سرم بود. یه لحظه با دیدن موهام خندم گرفت با خورشید هیچ فرقی نداشتن هر یه طره از موهام مثله اشعه های خورشید بود که دورتادور سرم و قاب گرفته بود اولین باری بود که از دیدن موهام حرص نخوردم. رفتم و یه تل پارچه ای هم رنگ لباسم زدم به سرم و سبد میا رو برداشتم و رفتم پایین. سپهراد تو حال رو کاناپه ولو بود. با دیدنم یه ابروش و داد بالا گفت:

_نوح نوح نوح زن عمو بهت یاد نداده وقتی بزرگتری و میبینی باید به رسم احترام بهش سلام بگی؟

یه چشم غره بهش رفتم و زبونمم تا ته براش در آوردم.

سپهراد_ تا الان شک داشتیم ولی الان به یقین رسیدم که زن عمو تو تربیتت کم کاری کرده.

من_ دلت کتک میخواد؟

با کنایه گفت:

_لابد توهم میخوایی من و بزنی؟

من_ پس چی

با خنده نگاهش و به سقف داد و گفت:

گیسوان نارنجی - خزان
_ آرزو بر جوانان عیب نیست.

حیف که ۲ متر و ۳ سانت قد داره و ۱۲۰ کیلوئه وگرنه صد در صد نمیتونست از زیر مشتم و لگدای من قسر در بره.

سپهراد_چیشد؟ چرا جواب ندادی؟ کم آوردی؟

من_نخیر داشتم به حرف یه حکیمی عمل میکردم که میگفت جواب ابلهان خاموشیست.

با خنده گفت:

_آهان..بله..هرکس دهنش سرویس شه نتونه جواب بده همین و میگه.

اینم برای من سام شده ها..بزنم ناکارش کنم؟ اه ولش کن مدی خونتو کثیف نکن این سپهراد خله اس ارزشش و نداره که اوقات گرانبهات و در اختیارش قرار بدی و باهاش دهن به دهن بشی الانم برو ببین شام حاضر شده یا نه؟ که دست به کار بشی. جواب سپهراد و ندادم و رفتم آشپزخونه لویییز بالا سر قابلمه بود و هی هم میزد. با دیدنم کله اش و تکون داد و سلام گفت منم متقابلا بهش سلام دادم و کله ام و تکون دادم. بهش گفتم که یه آب جوش بذاره که شیر میارو بهش بدم. اونم یه باشه گفت و منم از آشپزخونه بیرون اومدم و سبد میا به دست دوباره رفتم چپیدم تو اتاقم.

پنج دقیقه بود که مگسای اتاقم و میپروندم که صدای لویییز اومد. با خنده درو باز کردم و شیشه شیرو ازش گرفتم و تشکر کردم و درو به هم کوبیدم. به زور میای تنبل و از خواب نازش بیدار کردم و شیرو ریختم تو حلقش و دوباره

خابوندمش. شربت ایپکاک و برداشتم از اتاقم خارج شدم. به آشپزخونه رفتم و به اصرار زیاد لوییز و دک کردم و خودم میز و چیدم. سه قاشق از شربت و ریختم تو غذای سپهراد و به همشون زدم. غذاش و بو کردم یه کمی بوی دارو میداد ولی خیلی ضایع نبود باید حواسش و کامل جمع بکنه که متوجه بشه من تو غذاش گند زدم. تا کارام همه اوکی شد سپهراد و صدا زدم بیاد اونم با لبخند بعد از پنج دقیقه اومد و نشست روبه روم. نگاه خیره امو ازش گرفتم و شروع کردم به لمبوندن. داشتم سومین قاشق و میداشتم دهنم که صدای سرفه اومد با وحشت سرم و بلند کردم و به سپهرادی که جلوی دهنشو گرفته بود و عوق میزد نگاه کردم. تند تند از صندلیش بلند شد و به سمت دستشویی که تو حال بود رفت. قلبم افتاد تو پاچه ام وایی ننه این الان داره بالا میاره یعنی؟ من خودم از استفراغ زدن وحشت دارم از صدای عوق زدن دیگرانم وحشت دارم. با دو تا دستام دو تا گوشام و گرفتم که صدای عوق زدنش و نشنوم. عجب کاری کرده بودما وایی بیچاره سپهراد درسته که دل خوشی ازش ندارم ولی نباید اینکارو میکردم. بعد از پنج دقیقه سپهراد با رنگی همانند زردچوبه بیرون اومد و مثل سیرابی پخش کاناپه شد و مثله این زنای پا به ماه بی حال دستش و گذاشت رو معده اش. هه هه هه خندیدیم الان فک کردی خیلی خوشمزه ای؟ گند زدی به پسر مردم حالا فکم میزنی؟ با پاهایی لرزون رفتم سمتش تو ده قدمیش و ایسادم جلوتر جرات نداشتم میترسیدم رو من بالا بیاره اصلا من یه مرضی دارم هرکی تهوع داره تو یک کیلومتری منم باشه حس میکنم میخواد رو من بالا بیاره.

لرزون گفتم:

_خوبی سپهراد؟

سرش و بلند کرد و به چشمام نگاه کرد. چشماش سرخ سرخ بود. جوری نگام میکرد که انگار فهمیده بود کاره منه. اومد دهنشو باز کنه حرف بزنه که یه عوق زد. رنگم پرید و زودتر از سپهراد دویدم و خودمو پرت کردم تو اتاقم. قلبم تالاپ تولوپ میکرد. عجب غلتی کردم! دل خودمم پیچ میخورد. نکنه منم بالا بیارم؟ وایی نه خدا جونم اگه من بالا نیارم قول میدم دیگه آسیب جانی به سپهراد وارد نکنم. خدایا فقط کاری کن بالا نیارم.

ده دقیقه تو اتاق بودم که به خودم جرات دادم و رفتم پایین نه تو حال بود نه دستشویی و نه آشپزخونه. پس حتما تو اتاقشه. با قدمای سست و لرزون دره اتاقش و باز کردم رو تختش دراز کشیده بود و آرنجش و گذاشته بود رو

گیسوان نارنجی - خزان

چشماش با صدای در آرنجش و از رو چشماش برداشت و بهم زل زد. از ترس آب دهنم و قورت دادم و به سختی گفتم:

_خوب شدی؟

با کنایه گفت:

_مگه مهمه برات؟ (بعد مکثی با پوز خند گفت) مگه میشه واسه کسی که خودش مسببش شده مهم باشه!!

من _من کاری باهات نکردم.

جونه عمه ی عنصرالمالی کیکاووس ابن اسکندر.

باز پوز خند زد و گفت:

_یعنی میخوایی بگی تو من و چشم نزدی؟

جااااااااااانم؟ این چی گفت؟ اصلا منظورش چیه؟

مثله خنگا گفتم:

_منظورت چیه؟

سپهراد_منظورم واضحه که!مگه سر میز ناهارخوری این تو نبودی که مثله عنصر کشف نشده به زیبایی های من زل زده بودی؟

ابروهام رفت بالا.خدایا آخه چقد خنگه این.من گفتم الان فهمیده که من شربت ریختم تو غذاش.

سپهراد_چیشدی؟یادت اومد؟پس یعنی الان قبول کردی که تو من و چشم زدی و الانم سکوت کردی؟

با حرص گفتم:

_یعنی خاک بر اون فرق سرت.خدایی الاغم بود الان فهمیده بود من تو غذاش شربت ریختم!

صدام کم کم آرام میشد تا جایی که شربت ریختم و خیلی آرام گفتم ولی از خوش شانسیم سپهراد شنید.دیگه رسماً خونم حلاله.اوه اوه در شرف داغ کردنه.از گوشاش دود بلند میشد اومد بهم بتوپه که یه عوق زد.قلبم فرو ریخت با وحشت از اتاقش خارج شدم و رفتم تو اتاق خودم و درم قفل کرد.قلبم افتاده بود رو دور تند از ترس زیاد.

من غلط بکنم یه بار دیگه از این کارا بکنم! من چیز بخورم از این کارا بکنم! استرس داشتم که بالا بیارم و این ترسم باعث تهوعم شده بود.داشتم سکت می کردم.تصمیم گرفتم اون آمپوله ارو به خودم تزریق کنم سپهراد خودش یه غلطی میکنه.آمپوله ارو برداشتم و جلو آینه میز توالت وایسادم و به سختی و هزار مکافات به خودم تزریق کردم.یه پنج مین طول کشید تا تهوعم از بین بره.آخیششششششش خدا خیرت بده هرکی که متوکلوپرامید و کشف کرد هر جا که هست خدا تن و بدن سالم بهش بده.یادم باشه باز برم داروخونه قرصم بگیرم که صد در صد به کارم میاد چون من وحشتناک از تهوع وحشت دارم و بین خودمونم باشه به همین دلیل میخوام یزشک بشم ولی خب هرکس پرسه چرا میخوایی دکتر بشی؟ با غرور میگم برای خدمت به مردم ولی دلیل اصلیه اصلیم تهوعه!

:

گیسوان نارنجی - خزان

به سمت تختم رفتم و روش ولو شدم. دلم خنک شده بود، ولی یه ذره عذاب وجدان داشتم. اصلا بیخی بهتره بکپم!

هوشیه نازنینم و برداشتم؛ هندزفری بهش وصل بود آهنگ لالایی و پلی کردم.. چیههههه؟ مگه آدم بزرگا نمیتونن

لالایی گوش بدن؟ ایشششششش فقط بلدین دهن آدم و باز کنینا!..

گنجشک لالا

سنباب لالا

آمد دوباره

مهتاب لالا

لالالائی

.

.

.

.

گل زود خوابید

مثل همیشه

قورباغه ساکت

خوابیده بیشه

لالالائی

.

گیسوان نارنجی - خزان

جنگل لالالا

برکه لالالا

شب بر همه خوش

تا صبح فردا

لالالائی

اونقد این لالایی و گوش دادم تا بالاخره چشمام سنگین شد و پلکام روی هم رفت.

_حالا واویلا لیلی

دوست دادم خیلی

تو لیلی من مجنون....

با وحشت از خواب پریدم. قلبم تند تند میزد. گیج و منگ بودم و هنوز محیط و درک نکرده بودم. نگام به گوشیم افتاد که صفحه اش روشن میشد. چشمام و کمی مالوندم و به اسم نازی نگاه کردم یعنی چنان فحش بی تربیتی بهش تو اون فاصله ی کوتاه دادم که از بیانش معذورم. با حرص هندزفری و از گوشی کندم و تماس و برقرار کردم. صدای پر از شوق و اشتیاق نازی پیچید تو گوشی

نازی_سلام سلام صد تا سلام به روی نشسته و قیافه ی پف کرده و موهای ژولیده پولیدت.

با حرص گفتم:

_سلام به اون روی نحس و صدای نکره و خوی مردم آزاریت.

نازی_چته سگ شدی؟

_خجالت نمیکشی تو نه؟ بیشعور الان چه وقت زنگیدنه آخه؟ خدا نمیدونم هدفش از خلقت تو چی بوده لابد میخواست به ما نشون بده چه قدرت بی انتهای داره.

نازی_برو بابا مگه تو خودت اون سری نصف شبی زنگ نزدی؟

_من بیشعورم توهم باید باشی؟

گیسوان نارنجی - خزان
نازی_پس قبول داری که بیشعوری؟

_سوال و با سوال جواب نمیدن اَنشتین جون.

نازی_اوه پس جناب ویکتور هوگو.

_ببین نازی به نعفته رو اعصاب من بالانس نری نصفه شبی. کارت و بگووووو؟

نازی_اممممم...خبیبیب..

پریدم وسط حرفش:

_چته؟ مثله آدم حرف بزنی دیگه مارِ آناکوندا!

نازی_خب کارت که نداشتی حوصله ام سر رفته بود گفتم یکم اون اعصابِ ضعیفتو به بازی بگیرم.

و بعدم هر هر خندید. از کله ام دود بلند میشد یعنیا

بهش توپیدم:

گیسوان نارنجی - خزان

_ حوصله ات سر رفته که رفته، به من چه مربوطه؟، من همزن برقی ام یا دستی؟ که زرتی به من زنگ زدی؛ اصلا میدونی چیه یه پیشنهاد دارم برات که هم دیگه حوصله ات سر نره هم دیگه اصلا وقت سر خاروندنم نداشته باشی دیگه چه برسه به اینکه بخوایی مزاحم منم بشی.

نازی_ خب راهکارتو بگو ببینم به دردم میخوره یا نه.

_ باید بچه بزایی.

جیغ زد:

_ چیییییییی؟

کلافه دوباره شمرده شمره تکرار کردم:

_ باید بچه بزایی!

نازی_ برو بابا من و باش دلم خوشه دوست دارم آخه به این زودی؟

_ چه اشکال داره بچه است دیگه.

باز جیغ زد:

گیسوان نارنجی - خزان
_اصلا تو حرف نرنی من فک نمیکنم لالی.

کلافه گفتم:

_وایی نازی حوصله ی بحث باهاتو ندارم میشه قطع کنی؟

نازی_باشهههه خدافظظ!

و تق قطع کرد. نموند من خداحافظی کنم. ایششش مدی چرا الکی جوش میزنی خر کی آدم شده که این بخواد آدم بشه؟

با دوتا دستام محکم کوبیدم تو ملام. دورِ سرم ستاره زرد میچرخید. به ساعت نگاه کردم. سه و چهل و هفت دقیقه به وقت کشور کانادا، استان انتاریو، شهر اتاوا. یعنی نازی بره بمیره که فقط به درد مردن میخوره که خداقلش خوراکِ مور و موریانه بشه تازه گلیمِ ثواب داره شکم چند خوانواده ارو سیر میکنه!
دوباره هندزفری و زدم به گوشیم و به زور خودم و خوابوندم.

ساعت حدودای ۱۱ بود که از خواب بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و به دستشویی رفتم. دست و صورتم و شستم و از دستشویی بیرون اومدم. به سمت تختم رفتم و میارو برداشتم و از اتاقم خارج شدم. درِ اتاق سپهراد بسته بود. همینجوری به در اتاقش زل زده بودم که تازه یادِ اتفاقات دیشب افتادم. قلبم فرو ریخت یا جدِ آلفرد و گنر به یاری من بشتاب که امروز بدون واسطه سپهراد من و از وسط نصف میکنه!

نگاه از اتاقش گرفتم. یعنی الان خونس؟

نه خره مگه یادت نیست یه جلسه ی مهم داشت؟ خو الانم سر کاره دیگه.

تند تند سرمو به طرفین تکون دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم دور بشن. آخ عجب غلطی کردم. یعنی سپهراد از سر تقصیراتم میگذره؟

خو معلومه نه. مثلاً یکی با خودت همچین غلطی بکنی چه واکنشی نشون میدی؟

_خو تلافی میکنم ولی شاید سپهراد آدم باشه و ساده از این گندی که زدم بگذره.

آخه سپهراد آدمه که زر مفت میزنی؟ الاغم زیادیشه واسه تشبیه بهش.

_اه خل شدم رفتنت برم صبحونه بخورم خدا خودش به یاری من میاد اگه هم نیاد روح ناصرالدین شاه قاجار و

یوهانس کپلر و ارنست رادرفورد و جد بزرگم چنگیز خان مغول و واسطه قرار میدم.

میگم جد بزرگوام به خاطر چشمامه چون بادومی. و زمانی که اقوام بیابانگرد مغول به ایران یورش آوردن و پس از

تسخیر ایران موندگار شدن تشکیل خانواده دادن و در نهایت ماها به جا موندیم. در جریانید که..

با دیدن لوبیز دست از تفکرات برجسته ام برداشتم و بهش یه سلام بلند بالا دادم که به طور حتم یه سگته ی ناقص

و زد. درحالی که دستاشو رو قلبش گذاشته بود و نفس نفس میزد متقابلاً بهم سلام گفت. میز صبحونه آماده بود. یه

صندلی و کشیدم و روش ولو شدم و به لوبیزم گفتم بره به میا شیر بده. خخ بیچاره اسیر از دست من. تو این یه

هفته جور میارو این بخت برگشته کشیده. خدا میدونه الان چندتا فحش و ناسزا بهم گفت. بیخی بابا وظیفشه

خدمتکار میگیرن که خدمت کنه دیگه نه اینکه خوش بگذرونه. منم جدیداً خیلی پرو شدما. اه مدوسا بمیری که این

سپهراد کاملاً تورو خل کردش. از فکر زیاد چیز زیادی از گلوم پایین نرفت فقط شیش لقمه نون با نوتلا و سه تا لقمه

هم با عسل و گردو دوتا لیوان آب پرتقال و دوتا لیوان چایی شیرین و هفت تا شیرینی ناپلئونی و دو تاهم وافل

وانیلی خوردم. معدم هنوز خالی بود دوست داشتم باز بخورم ولییییی...

تهوع گرفتم.

تند تند از صندلی بلند شدم و رفتم هال و قدم زدم تا زود هضم شن همون یه خورده ریزه صبحونه ای که خوردم. ای

خدا تورو جون مایکل فارادی این تهوع و از سر من رفع کن.

با بدبختی تو دلم نالیدم. آخه من چقدر بدبختم که همیشه باید تهوع داشته باشم. آخه ای خدا چرا نقطه ضعفه من

باید تهوع باشه و از قضا من همیشه که نه ولی هفته ای سه بار باید دچارش بشم هان؟ بازم صد رحمت به افتادنام

حاضرم روزی شونصد بار بیوفتم ولی یه بارم تهوع نگیرم.

تمیز یک ساعت تمام طول کشید که این تهوع بیشعور زبون نفهم رفع بشه. بلافاصله که خوب شدم یورش بردم سمت هوشی این یورش بردنم از جد بزرگوام چنگیز خان به ارث بردم. رفتم تو لیست مخاطبام و شماره ی نازی و گرفتم..

نازی_الوووووووو؟

_سلام.

نازی_علیک سلام. چیکارم داری که مزاحمم شدی؟ میخوام برم بخوابم!

_بی تربیت مزاحم چیه؟ تو باید از خدات باشه که با من حرف میزنی!

نازی_بله آخه نیست که یه خواننده و بازیگر و مدل معروفی هستی اینه که حق داری!

_مسخره میکنی؟

با خنده گفت:

_آقا من غلت کردم میشه کارت و بگی عزیزممم؟

گیسوان نارنجی - خزان

_نازی کلا شیش و هشت میزنیآ من اصلا ایران هستم تا بخوام به اونا گند بزنم؟

نازی_ آهان! فهمیدم پس گند زدی به سپهراد نه؟

با حرص گفتم:

_آررررهههههههه. کمتر به اون مختم فشار بیار ساقط نشی. حالا یه راه بذار جلو پام!

نازی_ ببخشیدا عالم بزرگوار جسارت نباشه میشه یه توضیح مختصری از گندی که به بار آوردین بدین که من اونوقت راهکار بدم؟

یه پوف طولانی کشیدم و موضوع و برایش توضیح دادم و اونم هر هر میخندید و من و مسخره میکرد.

نازی_ حالا تو از من میخوایی که توضیح بدم چیکار کنی؟

با غیض گفتم:

_نخیررررررر من ازت میخوام فلسفه ی سقراط و شرح بدی برام!

نازی_ خب جانم من ازین فلسفه ای که نام برده شد اصلا ذره ای اطلاعات ندارم!

گیسوان نارنجی - خزان

با حرص گفتم:

_نازییییییییی!

با خنده گفتم:

_بابا چی بگم بهت؟ خو فرار کن ازش!

با مسخرگی گفتم:

_وای چه ایده ی خوبی اصلا این فکر چجوری تو کله ات افتاده این فکر حتی تو سر لئوناردو دا ونچیم نیوفتاده!

آی حرص میخوردم از دست این نازی. بیشعور و ببینا خیلی خله بیشعور اسکل. من حرص میخوردم و نازیم شیک و مجلسی بهم میگفت که کاری از دستش بر نیامد و فقط از خداوند غفور برام طلب مغفرت می کرد چون مطمئن بود سپهراد من و میکشه! آخرشم دیدم رسما داره زر میزنه بدون خدا حافظی قطع کردم.

*

با حرص به سمت پنجره ی حال رفتم و ناخونام و جویدم. همینجوری داشتم ناخونام و میجویدم که متوجه شدم ناخونام مانیکور شدس. آی تو روحم گند زدم به ناخنام که. با ترس زل زدم به ناخونام. نخیییییییی به ترمیم اساسی نیاز داره. حیفا این طرحشو خیلی دوست داشتم رسما ر*یدم به ناخنام. هیعع خدا. همین یه ماه پیش واسه عروسیه سارا ناخن کاشته بودم مدل اکریلیک مشکی کدر بود که یه اثر ماچ طلایی رو ناخن یکی مونده به آخر دو تا دستام بود. طرحش ساده ولی خیلی خوشگل بود که الانم زدم پوکوندمشون. این سری باید برم طرح برجسته بزدم.. نگاهم و از ناخنای پر پر شدم گرفتم و به لوییزی که داشت به جناب هارلی غذا میخوروند سوق دادم. خدایی خوف برش

گیسوان نارنجی - خزان

نمیداره؟ بی چاره با سگ و گربه و کلا جک و جونورای این خونه اسیره! همینجوری به لوییز چشم دوخته بودم که متوجه ماشین سپهراد شدم. اوه اوه الان میاد من و زنده به گور میکنه. قبرمو با دستای خودش میکنه. از ترس و استرس و دلهره ی زیاد راه رفتنم یادم رفته بود. در عمارت با شدت باز شد و قامت سپهراد نمایان شد! به خنده ی آسمون خراش کرد که اشهدامو خوندم. قدم به قدم به من نزدیک میشد. تازه به خودم اومدم عقب عقب رفتم اونقدر اومد جلو منم رفتم عقب که به دیوار چسبیدم. سپهراد رو به روم بود. دستاشو بلند کرد. صحنه ی سیلی خوردنم توسط سپهراد تو خوابم برام زنده شد. حدس زدم میخواد بهم سیلی بزنه که زودتر از اون عمل کردم و یکی محکم خابوندم تو گوشش.. آخیششششش دلم خنک شد چیه این دختر فوفولا هی زرت زرت سیلی میخورن من مئه اونا نیستم ببینم یکی که هیچ سنخیتی باهام نداره بکوبه تو صورتم و منم همونجوری با بهت نگاهش کنم دستم بره سمت گونم و جای سیلی که خوردم لمس کنم.. مامانم من و بزنی بهادر بار آورده واسه همین روزا که از مرد جماعت کتک نخورم.

پنج دقیقه ی تمام (جونم آن تایمی) سپهراد با چشمای گشاد شده نگام کرد. به خودش اومد و گفت:

چرا میزنی؟

چون نمیزدم تو من و میزدی!

سپهراد_ آخه مگه آزار دارم مثله تو؟

یعنی نمیخواستی بهم سیلی بزنی؟

با غیض گفت:

نخییییرر فقط میخواستم یکم ترست بدم.. که زدی جای فک و گونم و عوض کردی!

و بعد دستش و رو گوش گذاشت و گفت:

_دستتم سنگینه ها! بهت پیشنهاد میکنم دستت و رو دخترا بلند نکنی که به طور قطع میزنی ناقصشون میکنی!

از واکنش سپهراد کمی جا خوردم. یعنی جدی جدی کاری باهام نداشت؟ ای خاک تو سرم. با پشیمونی نگاهش کردم که یه لبخند تحویلیم داد و رفت سمت اتاقش. یعنی همین بود من داشتم سخته می کردم؟ حس کردم کارم خیلی بچه گانه بود و سپهرادم آقایی کرد و چیزی بهم نگفت. آخ خدا نگهت داره پسر عمو جان.

برای اینکه از دلش در بیارم رفتم سمت آشپزخونه و یه شربت آلبالو براش درست کردم و گذاشتم تو سینی که ببرم بالا. حتما جیگرش و حال میاره. یکم سر و وضعم و درست کردم و با برداشتن سینی به سمت اتاقش رفتم.. درو دور از جونم مثل گاو باز کردم که یه سخته ناقص و رد کردم. سپهراد با بالاتنه ی لخت روبه روم بود و یه تیشرت مشکیم دستش. وویی یعنی میخواست لباس عوض کنههههه؟؟ به جای اینکه خجالت بکشم همینجوری زل زده بودم بهش و داشتم پکاشو میشمردم بینم شیش تاست یا نه؟

که دیدم بلههههه آقا سیکس پکه. همینجوری پرو پرو بهش زل زده بودم که خجالت کشید و پوست سفیدش کاملاً سرخ شد. با کلی سرخ و سفید شدن ازم خواست که برم بیرون. منم که تا به اون موقع محو هیکل سپهراد بودم هل هلی کله تکون دادم و رفتم بیرون از اتاق تا آقا لباسش و بپوشه.. یعنی خاک تو فرق سرم بی چاره از رو رفت که.. ای که من بمیرم که بلد نیستم چجوری خجالت میکشن. پنج مین گذشت دیدم صداس نیومد.. لابد از خجالت زیاد شاهرگش و زده.. دو تقه به در زدم گفتم:

_بیام تووووو؟

صداس اومد:

_بیا.

گیسوان نارنجی - خزان

در و باز کردم و وارد شدم. لباس تنش بود. تا نگاهش به من افتاد دوباره سرخ شده. این چرا مثله دخترا هی سرخ میشه؟ اصلا به قیافش نمیخورد آدم خجالتی باشه. عجب پسر با حیایی بود و من خبر نداشتم.

به سمتش رفتم و کمی خم شدم و شربت و جلوش گرفتم..

با تعجب گفت:

_شربت؟

آخه این چرا انقد خنگه. ببینین میخوام باهاش با ملایمت رفتار کنم نمیداره!

با غیض گفتم:

_نخییییررر. ترکیب یونی پتاسیم پرمنگنات با آب!! خو خره اینم سواله تو میپرسی؟ معلومه که شربته!!

با لبخند گفت:

_نخیر تو نرفتی تو عمق سوال. اون یک پرسش انکاری بود پرسش انکاریم که احیانا میدونی چیه؟ پرسشیه که طرف جوابش و میدونه ولی باز میپرسه. پرسش انکاری معمولاً برای رد یا تاکید و یا نفی کردن به کار میره. منظور منم از اون سوال این بود که مثل دیروز چیزی نریختی توش؟

با حرص گفتم:

_نخیییر چیزی نریختم توش. دیروز میخواستم تلافی اون کاری و که با میا کردی سرت در بیمارم. ولی امروز این شربت و برات آوردم تا اون سیلی از یادت بره!!!

با لبخند دندونی گفت:

از کجا مطمئن باشم؟

آی من حرص میخوردم. بیشعور. من و باش گفتم آدم شده. هنوز همون عنتر و بوزینه و زشت و کدو و شامپانزه ی قرمز جزایر متفرقه ی آفریقای شمالیی هست که بود. با حرص یه نفس همه ی شربت و سر کشیدم. از حلق بگیر تا خودِ معده ام یخ زد. جوری که حس کردم یه اتیلن گلیکول ضد یخ نیازه تا راه مَریم باز بشه!

سپهراد با چشمای گشاد شده نگام میکرد. اصلا بره بمیره. اون سیلیم حقش بود. من و بگو خواستم یه روز باهاش مهربون باشم لیاقت نداره که.. اصلا تقصیر خودته مدوسا. اصلا غلط کردی براش شربت آوردی این که همینجوری ادعا داشت تو شیفتشی با این شربت آوردن و اون چشم چرونیت دیگه به یقین میرسه حالا ببین.

با یه چشم غره ی غلیظ از اتاقش بیرون اومدم. البته بهتره به جای اتاق بگم بازار شام. چون خیلی بهم ریخته بود. دیگه فرض کنین چقد بهم ریخته بود که من شلخته به اتاقش میگم بازار شام.

به آشپزخونه رفتم و لیوان و سینی و گذاشتم تو سینک و خودمم رفتم برای میا شیر درست کردم و بردمش و ریختم تو حلقش. تا شیرش و خورد دوباره گرفت کپید. من نمیدونم این چرا انقد به خواب علاقه داره؟ اصلا روزی حداکثر دو ساعت بیدار میمونه؟

آخی مدوسا دلت میااا د مگه میا کوچولو چیکارت کرده؟ با عشق بهش نگاه کردم.. ای که درد و بلات بخوره تو سر سپهراد. ای که سپهراد پروانه شه دورت بگرده نانس من..

نگاهم به میا بود که گوشیم زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کردم پریسا بود. چه عجب این بالاخره یادی از ما کرد. تماس و وصل کردم و طلبکار گفتم:

_____هـان؟

گیسوان نارنجی - خزان
پریسا_ چته چرا داد میزنی؟

_ خجالت بکش مثلا من بزرگتر تم باید زودتر بهم زنگ میزدی!

پریسا_ چه ربطی داشت؟

_ خواستم تاکید کنم که من بزرگترم و احترامم واجبه!

پریسا_ برو غاز بچرون! همچین میگه بزرگتر هر کی ندونه فک میکنه یه ده قرنی از من بزرگتری همش پنج روزه به
یه هفته هم نمیرسه!

_ تو بگو یه روز اصلا یه ساعت بزرگتر به کوچیکتر باید احترام بذاره! (باید و با تاکید گفتم)

پریسا_ سلام!

_ چی؟!

پریسا_ گفتم سلام یادمون رفته بود سلام کنیم!

گیسوان نارنجی - خزان
_ آهان سلام!

پریسا_ خوبی؟

_ به تو چه؟ دکتری یا پرستار؟

پریسا_ بیشعور می خواستم ببینم حالت خوبه که بریم بیرون!

_ آهان.. اونوقت با الاغ مش صفر میریم یا قاطر اوس کریم یا نه با اسب سفید شاهزاده ی رویاهات؟

پریسا_ هیچکدوم! با پاهامون. خدا بهمون پا داده واسه این روزا دیگه!

_ اصلا تو جایی و میشناسی؟ که میخوایی منم دنبال خودت بکشونی؟

پریسا_ اه بابا یه جایی میریم دیگه!

_ پریسا این دور و اطراف آرایشگاه هست؟

پریسا_ آره یدونه دیدم. چطور؟

_هم اینکه میخوام برم ناخنامو ترمیم کنم هم موهام و کراتین کنم!

پریسا_عه خوب فکریه ها! پس منم میام موهام و کراتین کنم!

_تو که موهات صافه!

پریسا_نه بابا مواجه! الانم ازشون زده شدم میخوام صاف و براق بشن!

_آهان باشه پس واسه ساعت پنج یه جا تعیین کن همو ببینیم!

پریسا_آخه من جایو میشناسم؟

_پریسا برو بمیر یعنیا! آدرس خونت و بده تاکسی میگیرم میام بعدم جنازه هامونو میبریم آرایشگاه!

پریسا_خب ساعت چند میایی؟

_گفتم که.. پنج!

گیسوان نارنجی - خزان
پریسا_ باشه پس ساعت پنج منتظر تم آدرسم برات اسمس میکنم!

_اوکی.بای!

پریسا_ خدافظ!

و تق قطع کردم. از رو تخت بلند شدم. نگاهم به لوستر اتاقم بود که پام به عروسکم که رو زمین بود گیر کرد و تعادل
و از دست دادم و پخش زمین شدم. آخ که ناهمواری های بدنم هموار شدن!

بلند شدم و خودم و تکوندم با حرص گوش عروسکمو پیچوندم. مثلا داشتم تنبیهه اش میکردم. رسما داشتم خودم و
خسته میکردم. آخر سر پرتش کردم یه وری!

با حرص در اتاقم و باز کردم و از اتاقم خارج شدم و به آشپزخونه رفتم. لوییژ داشت میز ناهار و میچید. رفتم و کمکش
کردم که بهش نشون بدم من چه دختر خوب و کاری هستم ارواح جدم چنگیز!

میز و با کمک هم چیدیم و لوییژم رفت به سپهراد بگه بیاد ناهار کوفت کنه. دو مین بعد آقا با گام های محکم و
استوار وارد شدن و دقیقا روبه روم نشست.

موشکافانه به غذاش نگاه میکرد. همیشه لوییژ برامون غذا رو میکشید. قاشق پر کردم و خواستم ببرم سمت دهنم که
سپهراد بشقابمو کشید و مال خودشو گذاشت برام. دهنم همچنان باز بود و دستمم بین راه خشک شده بود. این چرا
همچین کرد؟

با حرص بهش نگاه کردم که بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و مشغول خوردن شد. یه چشم غره ی توپ بهش رفتم
که ندید. بی خیالش شدم غذامو کوفت کردم. داشتم سومین بشقاب غذامو میخوردم. که متوجه شدم سپهراد دوباره
رفت بشقابشو پر کرد. چهارمین بشقابی بود که داشت میخورد. چیییییششششششش چقد میخوره نمیتره که؟

اصلا بذار بتر که. اونوقت دل منم خنک میشه. آخرین قاشق و دیگه به زور فرو کردم تو معده ام. معدم بیچاره دیگه
عاجزانه ازم میخواست که دیگه چیزی توش نریزم ولی عقلم بهم دستور میداد که نوشابه هم بخورم. تو دوراهی

گیسوان نارنجی - خزان

مونده بودم میترسیدم نوشابه بخورم باز تهوع بگیرم. آخرم تصمیم گرفتم از خیرش بگذرم. حوصله ی تهوع و نداشتم!

یه دستمال برداشتم و دور لبمو مثل این با کلاسا پاک کردم و بلند شدم و رفتم تو هال!

کنترل تی وی و برداشتم و همینجوری شانسی یه شبکه ارو زدم. داشت مستند نشون میداد. منم که عاشق مستند حیوانات زل زدم بهش. داشت یه میمون مو قرمز در خطر انقراض آمریکای جنوبی و نشون میداد!!!

داشتم به حرف های این محقق بزرگوار که حول و هوش(?) خطر انقراض این گونه ی نایاب میمون حرف میزد گوش میدادم که سپهراد و در حال نشستن رو کاناپه ای که من نشسته بودم، دیدم. نگاهم و بهش دوختم. محو میمون شده بود جوری که انگار به عشقش نگاه میکنه. با حرص بهش چشم غره رفتم.

سپهراد:مدوسا؟

_هان؟

سپهراد:خجالت بکش!

_باشه من میکشم تو رنگ کن.

سپهراد:بی ادب.

گیسوان نارنجی - خزان

_کی به کی میگه.

سپهراد: اه اصلا من باهات حرف نمیزنم.

_بهترین کارو میکنی.

با چشم غره نگاهش و ازم گرفت. بی خیالش شدم و دوباره به تی وی چشم دوختم. همچنان نگاهم به تی وی بود که
یه پیام برام اومد. بازش کردم. پریسا بود. آدرس خودش و داده بود. به ساعت نگاه کردم. سه و نیم بود. اووووووه خیلی
مونده که..

ساعت چهار و نیم بود و منم حاضر و آماده بودم. به پریسا زنگ زده بودم که آماده باشه دیگه معطل اون نشیم.
کیفم و برداشتم و از اتاقم خارج شدم. سپهراد همچنان داشت مستند نگاه می کرد. داشتم از جلوش رد می شدم که
صداش اومد..

سپهراد: کجا؟!

_بیرون.

سپهراد: پس بمون من آماده شم الان میام.

گیسوان نارنجی - خزان

دهنم و باز کردم جوابش و بدم که فرصت نداد و بدو بدو رفت تو اتاقش. حوصله ی بحث باهاش و نداشتم. همون بهتر که مارو میرسوند.

ده دقیقه بعدش حاضر و آماده اومد پایین و سوییچش و برداشت و به سمت در عمارت رفت. دنبالش راه افتادم با هم از در عمارت خارج شدیم. سعی می کردم قدم هام و باهاش یکی کنم، تا جا نمونم ازش.

بالاخره پس از طی کردن مسافتی نسبتا طولانی به ماشین آق سپهراد رسیدیم.

قفل ماشینش و باز کرد و نشست توش. منم در جلو رو باز کردم نشستم.

استارت زد و ازم پرسید که کجا بره. منم آدرس خونه ی پریسا رو دادم و اونم یه کله تکون داد و رفت به همون آدرس.

جلوی خونه ی پریسا اینا ترمز کرد. یه زنگ به پریسا زدم که بیاد پایین. دو مین بعد خانم تشریف فرما شدن. در عقب و باز کرد و سوار شد و سلام داد و با تعجب به من نگاه کرد.

من و سپهراد جواب سلامش و دادیم و منم رو به پریسا گفتم:

__پسر عموم؛ سپهراد.

و رو به سپهراد

__دوستم؛ پریسا.

اون دو تا هم ابراز خوشوقتی کردن. رو به پریسا گفتم:

__خوبی؟

گیسوان نارنجی - خزان
با نیش باز گفت: تو دکتري؟

بي شعور. حرف خودم و به خودم بر مي گردوند. ولي منم خوب بلدم جوابش و بدم. با نيش باز بهش گفتم:
_ نه عزيزم، من دامپزشكم.

صدای خنده ی سپهراد اومد. برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم. سخت در تلاش بود که خنده اشو بخوره.
باز به پريسا نگاه کردم آروم جوري که سپهراد نشنوه گفت: خیلی بي شعوري مدوسا! ميتردي جلوي اين من و ضايع
نکني؟

يه نيشخند زد و ابرو هام و براش بالا انداختم که با حرص بهم چشم غره رفت. با صدای سپهراد به خودم اومدم و
برگشتم طرفش

سپهراد: کجا ميريد خانوما؟

_ آرايشگاه.

چشماش تا آخرين حد گشاد شد

سپهراد: گفتي کجا؟

_آرایشگاه؛نگو نمیدونی کجاست که باور نمی کنم.

سپهراد:باشه بابا.حالا جای خاصی مد نظر تونه؟

به پریسا چشم دوختم که یعنی تو بگو.اونم آدرس و داد و سپهرادم کله اشو به نشونه ی تفهیم تکون داد.

یه ربع طول کشید تا برسیم.یه آرایشگاه کاملا مجهز با نمای عالی بود.ظاهرش که خوب به نظر میرسه باید ببینیم باطنش چه جوریه؟

:

کار ناخن هام سه ساعت طول کشید.بهشون نگاه کردم.طرح اکریلیک کدر زرشکی با یه خط مسی قسمت زیرین ناخن.ساده ولی شیک!البته من دلم میخواست طرح برجسته بزخم ولی پریسا نداشت و با هزار دلیل و برهان من و راضی کرد که طرح ساده بزخم.

کار کراتین موهامم تمام شده بود.موهای صاف خیلی بهم میومد.خودم و به آئینه ی بزرگ آرایشگاه نزدیک تر کردم.کلاه بافتم و برداشتم و کج رو سرم گذاشتم و طره ای از موهام و درآوردم.برگشتم سمت پریسا.کار موهای اونم تموم شده بود؛به اونم موهای صاف میومد.

با لبخند بهش گفتم:

حاضری بریم؟

با لبخند یه سر به عنوان تایید تکون داد. یه نگاه اجمالی به آرایشگاه انداختم. داخلشم مثل بیرون قشنگ و تمیز بود.

با پریسا هم قدم شدم و رفتیم واسه حساب. یه دختره ی چشم آبی و بور پشت یه میز نشسته بود.

مبلغ و گفت و ماهم پرداخت کردیم و با هم از در آرایشگاه خارج شدیم.

همون جلوی در آرایشگاه خشکمون زده بود. ما که جایی و بلد نبودیم.

به طرف پریسا برگشتم و با دلهره گفتم:

پریسا حالا چیکار کنیم؟ کجا بریم؟

پریسا:

نمیدونم. زنگ بزن همون پسر عموت بیاد دنبالمون.

با غیض رو بهش گفتم:

واقعا مرسی از پیشنهاد خوبی که دادی (کمی سکوت کردم و بعد دوباره به حرف او مدم) د آخه احمق من اگه شمارش

و داشتم که بهش زنگ میزدم و از توی انشتین سوال نمیپرسیدم که..

متعجب کله تکون داد و گفت:

یعنی الان به طور غیر مستقیم گم شدیم نه؟!!

گیسوان نارنجی - خزان
_متاسفانه شواهد و ظواهر این موضوع رو تصدیق می کنه.

پریسا:

پس الان چی کار کنیم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمی دونم. فعلا همین مسیری و که اومدیم و می ریم شاید به یه جایی رسیدیم.

پریسا:

گم میشیما!! اگه اینجا بمونیم شاید پسر عموت برگرده.

_اه بیا بریم انقدرم ترسو نباش. این راه و میریم اگه به جایی رسیدیم که هیچی اگه هم نرسیدیم زنگ میزنم به عموم
تا اون پسر عقب مونده اشو بفرسته دنبالمون.

با تردید نگاهم کرد. دستشو گرفتم کشیدم. صبر جایز نبود تو این وضعیت. رنگ آسمون نوید باران سختی و می داد.

با هم دیگه دست در دست هم میزدیم. هرچی جلو تر میرفتیم دلهره و اضطرابمون کمتر می شد و متحیر تر از
محیط اطرافمون میشدیم. خیلی زیبا و غیر قابل وصف بود.

یه جاده ی یه طرفه ی تمیز که آری از هر گونه زباله بود؛ دو طرف جاده قسمت پیاده رو درخت های افرای قرمز به
طرز زیبایی جلوه می کردن؛ پس به همین دلیل نماد پرچم کانادا یه برگ افرای است.

گیسوان نارنجی - خزان

با یه دم هوای مطبوع و به ریه هام کشیدم. رایحه ی گل های ترلیومی (گلی دارای سه گلبرگ در استان انتاریو) که زیر درختان افرا کاشته شده بودن، حالم و دگرگون می کردن.

چشم هام و بستم و یه بار دیگه رایحه ی خوش گل هارو به ریه هام فرستادم. خیسی چیزی و رو گونه هام حس کردم.

اه تو روحت بارون تو حس بودما! با وحشت چشمام و باز کردم. قطرات نم نم بارون گونه هام و نوازش می کرد. خدایی امروز چقد احساسی شدم. منم اهل دل بودم و خبر نداشتم؟

سمت پریسا برگشتم. داشت از سرما میلرزید. دستش و گرفتم دوباره به راهمون ادامه بدیم که با شدت دستشو از دستم خارج کرد.. با تعجب رو بهش گفتم:

چته چرا اینجوری میکنی؟

در حالی که دندون هاش از سرما به هم میخوردن گفت:

من.. با تو.. قبرستونم نمیام.. عqlم و دادم دست تو نتیجه اش شد این.. الان تا کی.. باید.. خیابونای اتاوارو متر.. کنیم؟.. هان؟

پس همینجوری عین چنار همین جا ثابت و ایسیم که کاملا قندیل ببندیم؟

پریسا:

زنگ بزن به عموت پسرش و بفرسته!

گیسوان نارنجی - خزان

یه پوفی کشیدم و گوشیم و برداشتم و به عمو زنگ زدم. هر چی زنگ میزدم جواب نمی داد. حتما سرش خیلی شلوغ
که نمی تونه جواب بده. گوشی و از گوشم فاصله دادم و گذاشتمش تو جیب پالتوم. صورتم و طرف پریسا برگردوندم و
گفتم:

بر نمی داره.

با جیغ گفت:

چیییییییییییییییی؟

کلافه حرفم و تکرار کردم:

بر نمی داره.

پریسا:

پس ما اینجا چه غلطی بکنیم؟

عصبانی سرش فریاد کشیدم:

چه میدونم پریسا. انقدر از من سوال نپرس روانیم کردی.

ناراحت شد و روش رو ازم برگردوند. دِ بیا حالا کی باید ناز این و بخره؟

گیسوان نارنجی - خزان
با لحن آروم و مهربونی بهش گفتم:

پریسا ببخشید دست خودم نبود عصبانی بشم اوج گرفتن صدام دست خودم نیست.

برگشت طرفم و یه لبخند تحویلیم داد. چه زود و می ده. با لرزش گوشیم چشم از پریسا گرفتم و گوشیم و برداشتم. به شماره نگاه کردم ناشناس بود. جواب ندادم.

پریسا:

کی بود؟

تو چشمات زل زدم و گفتم:

نمی دونم.

پریسا:

خب جواب می دادی شاید پسر عموت بود.

تو فکر رفتم. شاید واقعا سپهراد بود. تو فکرام غرق بودم که دوباره گوشیم لرزید. برای اینکه آبروم نره رو ویبره گذاشته بودمش. با تردید تماس و وصل کردم..

سپهراد:

گیسوان نارنجی - خزان
دختره ی بی فکر کدوم گوری رفتی بدون اطلاع دادن به من؟

با فریادی که سرم زد تموم تارهای صوتیم از هم گسیختن.

بلند تر از خودش فریاد زد:

تو به چه حقی صداتو برای من بلند می کنی؟ اونی که باید فریاد بکشه منم نه تو! انقدر بی شعوری که نموندی ما بیایم
و رفتی خودت و گم و گور کردی. حالا واسه من صداتم میندازی پس کلت؟

صدام از فریاد های بلندم دورگه شده بود. به نفس نفس افتاده بودم.

چند ثانیه ای بینمون سکوت حکم فرما شد که سپهراد این سکوت و شکست.

سپهراد:

الان کجایی؟

زیر عرش خدا.

عصبی گفت:

درست جواب من و بده!

گیسوان نارنجی - خزان
مثل خودش عصبی جواب دادم:

من چه می دونم کجاییم! ننه ام اینجایی بوده یا بابام؟

اینبار با لحن ملایم تری گفت:

یکم نگاهی به اطراف بنداز.. تابلویی.. چیزی اون اطراف نیست که من بتونم تشخیص بدم کجایی؟

یه نگاه به اطرافم کردم.. هیچ تابلویی نبود.. جواب دادم:

تابلو نیست این اطراف فقط این و میدونم که درختای افرای قرمز داره حصار خونه ها هم کوتاه و فلزی و زیر درخت
افراهم گل های ترلیوم.. همین!

سپهراد:

پوووووف با اینکه آدرس درست و حسابی بهم ندادی ولی سعی میکنم پیداتون کنم نگران نباشین.

و بدون خدا حافظی قطع کرد.. اینم از بی ادبی زیادش بود.

به سمت یه درخت افرا رفتم و تکیه دادم بهش و چشمام و بستم.

از برخورد قطرات بارون رو صورتم، تنم مور مور میشد.

دست دراز کردم و یه برگ از درخت افرا کندم.

دستم و بردم سمت کیفم و دفتر چه خاطراتم و ازش بیرون آوردم.

این دفترچه خاطراتم و خاله کوچیکم وقتی پانزده سالم بود، بهم هدیه داده بود. منم فقط رویدادای مهم زندگیم و توش مینویسم. خیلی دوستش دارم.

دفترچه ارو آروم باز کردم. نگاهی به نوشته هاش کردم.

صفحه ی بدترین خاطره ی زندگیم باز شده بود.

(مرگ زن عمو جولیا مادر سپهراد)

برگ افرا رو گذاشتم تو همون صفحه و دفترچه ارو بستم.

بغضی تو گلوم چنگ انداخت. زن عمو جولیا رو خیلی دوست داشتم.

واسه دفنش نتونستم پیام چون یه مریضی سخت گرفته بودم و تو بیمارستان بستری بودم واسه همینم بابا من و نیارود. دقیق شیش سالم بود. سپهراد یازده ساله بود که، مادرش و از دست داد.

حیف.. حیف... ای کاش واسه آخرین بار زن عمو رو میدیدمش.

قطره اشکی از لای پلکهای بسته ام خارج شد.

با انگشت شصتم قطره اشک و گرفتم تا پریسا متوجه اشکم نشه.

ولی این قطره اشک باعث شد قطرات دیگه ام جرات پیدا کنن پشت سرش از گونه هام روون بشن.

چشم هام و باز کردم و به پریسا پشت کردم.

یاد زن عمو جولیا بدجور احساساتم و به بازی گرفته بود. کنترل کردن اشکام، کار دشوار و تا حدودی غیر ممکن بود.

با دستام دهن و گلوم و گرفتم که صدای هق هقم بلند نشه.

نمیدونم چند دقیقه همونجوری اشک ریختم که گرمی دستای کسی و که دستای یخ زده ام و گرفته بود، حس کردم.

بالاخره رضایت دادم به عقب برگردم. اولش فکر کردم پریسا است، ولی نبود. سپهراد بود، که با چشمای محزون بهم زل زده بود. تا متوجه نگاهم شد با لحن ملایم ولی شیطون به حرف اومد:

گیسوان نارنجی - خزان
یعنی انقدر از من حساب میبری که اینجوری آبغوره گرفتی؟

با یه دم دماغم و بالا کشیدم و یه اخم غلیظ رو پیشونیم نشوندم و با شدت دستم و از دستش بیرون کشیدم.

با حرص گفتم:

نخیرررر یاد یه اتفاق تلخ تو زندگیم افتادم.

متفکر گفتم:

آهان. (کمی مکث کرد و بعد انگشت شصتش و گذاشت زیر چونه اشو ادامه داد) خدایی تو گریه کردنم بلدی؟

اینجور که تو تو این هفته با من با ملایمت رفتار کردی اصلا توقع نداشتم اینجوری دل نازک باشی.

از کلمه ی دل نازک متنفر بودم. با چشمای برزخی زل زدم بهش.

بی خیال نگاهش و ازم گرفت و به درختای افرا دوخت.

انقدر حرصم گرفت که نگو. مثلا میخواست نشون بده از این نگاهام نمیترسه.

خواستم یه چیزی بارش کنم که یه سوز سردی اومد و منم مثل بید به خودم لرزیدم.

سپهراد باز دستم و گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

بیا بریم تو ماشین تا سرما نخوردی.

گیسوان نارنجی - خزان

دوست داشتیم مخالفت کنم ولی دمای هوا این اجازه ارو بهم نمی داد. من کلا دوست دارم همیشه بر خلاف نظر سپهراد عمل کنم ولی الان موقعیتش جور نبود.

بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم.

دره جلو رو باز کرد و منم نشستم. برگشتم به عقب پریسا خواب بود.

چه خرسی بود و من خبر نداشتم. اصلا ولش با این بخاری که سپهراد روشن کرده خودتم خواب نری جای تعجب داره.

دستی به لباسام کشیدم. خیس خیس بودن.

صد در صد سرما میخورم. اگه سرما خوردم که یه پسر خوشگل، خوش هیکل، پولدار، تحصیل کرده، جذاب، بدون دوست دختر و پاک میاد خواستگاریم.

اگه هم سرما نخوردم، یه پسری با شرایط فوق عاشقم میشه و حاضره برای داشتن من تمام زندگیش و بده.

تموم شد و رفتنت!

سپهراد استارت زد و حرکت کرد.

همچین آروم میرفت که اگه با لاک پشت مسابقه میدادیم، صد در صد جناب لاک پشت اول میشدن.

حرکتای آروم و گرمای ماشین، پلکام و سنگین کرد.

منم با رضایت کامل به آغوش خواب پناه بردم.

با تکونای شدید یه نفر هوشیار شدم؛ ولی چشم هام و باز نکردم.

سپهراد:

مدوسا..مدوسا..مدوسا..مدوسا..مدوسا..مدوسا..مدوسا.....

همینجوری یکسره بدون مکث اسمم و صدا میزد. خیلی رو اعصاب بود. دو تا دستام بلند کردم و محکم گوشام و فشار دادم..

جیغ زدم:

بس کننننننن!

صداش قطع شد. دستام از رو گوشام برداشتم و بهش نگاه کردم. به حرف اومد:

پاشو رسیدیم!

انقدر زورم میومد پیاده شم که نگوووو. بیشتر تو صندلی فرو رفتم و چشمام و بستم. صداش اومد:

مدوسا پاشو باید لباساتو عوض کنی تا سرما نخوری.

جوابش و ندادم. بعد از چند ثانیه ای دوباره لب به سخن گشود (چه ادبی):

مدوسا پاشووو وگرنه بغلت می کنم میبرتما!

گیسوان نارنجی - خزان

با این حرفش چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد. این چه زری زد؟ بیجا کرده پسره ی پروو.

وایسا ببینم، این مگه خجالتی نبود؟

یه اخم غلیظ رو پیشونیم نشوندم.

صدای شیطونش اومد:

از قدیم گفتن سکوت علامت رضااستا.

اه. فقط بلده اعصاب من و به هم بریزه. این که پانزده سال رنگ ایران و ندیده پس چه جوری این همه اصطلاح بلده؟

حتما عمو یادش داده دیگه خره!

جونم عرقِ ملی عمو!

برای اینکه سپهراد حرفش و عملی نکنه سریع از ماشین پیاده شدم.

دو قدم بیشتر نرفته بودم که، سریع برگشتم و در ماشین و باز کردم و با اخم رو به سپهراد گفتم:

پریسا رو چیکار کردیش؟

بی خیال یه تای ابروش و داد بالا و به روبه روش خیره شد و گفت:

کشتمش!

جیغ زدم:

وایییییی نههههههه، ازون بدتر، مرده زنده شدههههه!

یا امام. یا پیغمبر. یا عزرائیل. من الان چه گلی به سرم بگیرم؟ کم نیستا..

مرده زنده شده. میفهمینننن مرده زنده شدهههههه.

لوییز:

حالت خوبه دخترم؟

به خودم اومدم و لرزون جوابش و دادم. اصلا نمیدونم چی بلغور کردم تحویلش دادم.

به قیافش نگاه کردم.

نمی خورد مرده باشه. پس چرا بی حرکت بود؟

خو خره هرکی بی حرکت باشه یعنی مرده؟

یعنی از اولم نمرده بود.

اینبار دقیق تر بهش نگاه کردم. به قیافه اش نمیخورد مرده باشه، بیشتر شبیه آدمایی بود که عزیز از دست دادن.

وایسا ببینم؛ نکنه جدی جدی عزیز از دست داده؟

با لحن ملایمی رو بهش گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
اتفاقی افتاده لوییز خانوم؟

چشماش پر اشک شد. این چرا اینجوریه؟
یه آه پر سوز گداز کشید که دلم ریش شد.

لوییز:

دخترم.. دخترم آزالیا زنگ زد.. گفت که.. گفت که..

حرفش و نتونست کامل کنه و زد زیر گریه. به سمتش رفتم و کمرش و ماساژ دادم.

هرچی ازش می پرسیدم چی شده؟

جواب نمی داد. داشتم از نگرانی پس میوفتادم. در این بین بود که سپهراد وارد شد.

با چهره ای علامت سوالی زل زد به ما. رو به من لب زد و گفت:

چی شده.

منم لب زدم:

نمی دونم.

به سمتمون اومد و رو به من گفت:

برو یه آب قند درست کن! فکر کنم فشارش افتاده.

به معنای تایید سرمو تکون دادم و به آشپزخونه رفتم.

هرچی گشتم، قند پیدا نکردم. بد بختی اینجا بود که جای شکر نمی دونستم.

بالاخره بعد از کلی گشتن و به نتیجه نرسیدن؛ تصمیم گرفتم نوتلا ببرم. جای این و دیگه می دونستم.

نوتلا رو برداشتم و رفتم تو حال. سپهراد با دیدنم اخماش و تو هم کرد و گفت:

این چیه آوردی؟ گفتم آب قند بیار!

مثل خودش با اخم جواب دادم:

جاش و نمی دونستم. در ضمن کسی که فشارش میوفته بهش یه چیز شیرین میدن، نوتلا هم شیرینه و فشارش و تنظیم می کنه!

بعد از تموم شدن حرفام، بدون اینکه به سپهراد اجازه ی زر مفت دیگه ای رو بدم، در نوتلارو باز کردم یه قاشق پر کردم و به زور فرو کردم تو حلق لوییز.

بعد از اینکه کمی حالش جا اومد، دوباره زد زیر گریه.

اینبار سپهراد علت این گریه هاش و پرسید و لوییزم با گریه و زاری به زور رسوند که خواهر کوچکترش به دلیل سکتی مغزی دار فانی را وداع گفته.

من و سپهراد خشکمون زد. لوییز هی با گریه از سپهراد اجازه میخواست که بذاره مراسم خواهرش بره.

گیسوان نارنجی - خزان

سپهراد که تو شوک بود، اصلاً جوابش و نمی داد.

اونقدر لوییز اصرار کرد، که من دلم برایش سوخت و با آرنجم محکم کوبیدم تو شیکم سپهراد.

سپهراد از درد چهره اش مجاله شد و با همون چهره ی مجاله ای به لوییز گفت که میتونه بره و الانم برایش بلیط تهیه می کنه.

لوییز انقدر خوشحال شد که نگوووو.

منم از خوشحالیش خوشحال شدم. لوییز رفت که آماده بشه.

سپهراد تا دید لوییز رفته برگشت سمتم و با اخم گفت:

مرض داری تو؟ چرا می زنی؟ مظلوم گیر آوردی؟ خدا خر و شناخت بهش شاخ نداد اگه تو پسر بودی با این دست سنگینی که داری میزدی زنت و ناقص میکردی بی چاره روزی هزار بار باید زیر مشت و لگدای تو جون می داد. من که پسرم انقدر خشونت به خرج نمی دم. تو چرا اینجورییی؟

_اگه نمی زدمت تو به خودت نمی اومدی و اون زن بیچاره هم تا فردا صبح باید منتت و می کشید!

سپهراد:

خوب میتونستی ملایم تر رفتار کنی. نکه بزنی ناقصم کنی!

_برو بابا!

و از کنارش رد شدم و تنه ی محکمی بهش زدم که خودم تعادل و از دست دادم و کم مونده بود بیوفتم که سپهراد نجاتم داد.

گیسوان نارنجی - خزان
آخه این چقدر غوله. این تنه ی محکم و به دیوار میزدم، ترک برمی داشت!

این چرا هیچ تکونی نخورد؟

حتی یک سانت؟

و چرا به جاش من پرت شدم؟

درسته که خیلی غوله ولی باید یه ذره تکون می خورد دیگه نه؟

نگاهی به سپهراد انداختم. دهنش و باز کرد و خواست حرفی بزنه، که سریع از کنارش گذشتم و رفتم به اتاقم؛ اعصاب
سپهراد و در حال حاضر اصلا ندارم.

منم زر مفت می زنما من کی اعصابش و داشتم که الان زمان بندی می کنم؟

میارو دیدم. طبق معمول خواب بود. چه خوابیه این میا می کنه و خسته نمیشه؟

ازین گذشته این رگاش و سرخ رگاش و سیاه رگاش و مویرگاش اتصالی نمیکنن از بی تحرکی زیاد؟
من دوساعت اضافه تر بخوابم لنگام وزنم و نمی تونن تحمل کنن.

چاخان.. حالا درسته دوساعت تغییری در اندام های حرکتیم ایجاد نمی کنه ولی یه روز که می کنه..

والا این میارو از وقتی که بابا بهم دادش، یا همش خواب بوده؛ یا خوابم نبوده بی تحرک بوده.

به سمت کمد رفتم و لباس و حوله برداشتم که برم فین کاشان. خخخ

با یه دوش نیم ساعتی خلقم وا شد.

و الانم در حال حاضر قهوه به دست به افق خیره شدم.

شومینه روشن شده بود؛ لابد لوییز روشن کرده.

وقتی از حموم خارج شدم هیچ آدمی زادی تو خونه نیافتم.

همینجوری نگاهم به بیرون بود که یه پسر جذابی از حیاط بغلی توجهم و به خودش جلب کرد.

هر چی از خوشگلیش بگم، بازم کمه!

معلوم بود بچه ی همینجاست، چون بور بود!

آقا من یه عقیده ای دارم که مردای بور یا خیلی زشتن که همیشه تو صورتشون نگاه کرد؛ یا خیلی جذابن که چشمت و بگیرن!

و در حال حاضر این حوری بهشتیم (خخخ) جزو دسته ی دوم بود.

همینجوری نگاهم بهش بود که، دیدم یه دختره ی خوشگل ولی، دل و روده بیرون ریخته رفت طرفش و.....

بقیه اشم دیگه خودتون بدونید.. انقدر به دختره حسودیم شد که نگوووو.

ایشششش عشق دزد خبیث.. میخواستم تورش کنم نکبت.

همینجوری به چشم هووم بهش نگاه کردم که دیدم یه دختره ی دیگه با وضعی بدتر اومد و ...اهم اهم ...

هیچی دیگه هی از در و دیوارای خونه دختر می بارید و اون خوشگلِ کثافتم با لذت باهاشون برخورد می کرد..

حالم به هم خورد ازش..چقدر نجس.چهره ام بد جور رفته بود توهم.با چندش نگاه ازش گرفتم.

باید حواسم باشه تو دیدش نباشم که به طور حتم میزنه بی عفتم می کنه.والا ازین دختر باز هیچی بعید نیست.

من و باش چه رویاهایی به هم بافته بودم و داشتم واسه بچمون سیسمونی انتخاب می کردم، که گند زدی توش.

بی شعوووووورا اصلا لیاقتت همین کثافتان.

بی شعور آخه چند تا چند تا؟اونم با همممم؟

انقدر از دیدن اون صحنه ها حالم به هم خورده بود که دوست داشتم بالا بیارم..

بلهههههه؟من دوست داشتم بالا بیارم؟من به هفت جد و آبادم خندیدم که دوست داشته باشم بالا بیارم.من هر چی و

دوست داشته باشم بالا آوردن و که دیگه دوست ندارم.حداقل یه چی چاخان می کردم که با عقل جور در بیاد.

قهوه امو دیگه نتونستم بخورم.ای تو روحِ جیگرِ کثیف که اشتها و کور کردی.

ناگهان دلم واسه بابام تنگ شد.غم دو عالم من و گرفت.الانم که نمی تونم بهش زنگ بزنم و مزاحم اوقات شریفش

بشم.

درسته که خوشحال میشه،ولی زمان مناسبی نیست.

گیسوان نارنجی - خزان

بابا و عمو سهیل الان سرشون شلوغه نمی شه وقتش و نو گرفت.

با بغض رفتم تو اتاقم و قاب عکس بابارو برداشتم. (مثلا تو گوشیشم عکسش و داشتا..عقل نداره کلا)

به بالکن اتاقم رفتم و رو نرده هاش نشستم و قاب عکس و به آغوشم کشیدم.

گوشیم و برداشتم و یه آهنگ پلی کردم و با صدای بلند شروع کردم به خوندن:

پرستوها سفر کردند ازین خاک گرفته غم

دیگه چیزی نمونده جز یه مشت خاکستر و ماتم

(جوری آه می کشیدم انگار که رفتم خواننده شدم نمی تونم برگردم ایران)

شقایق ها همه زخمی تو بغض خاک میمونند

کلام عاشقی رو با یه شعر تازه میخوندند

دلهم ترسیده بود از شب

ولی خورشید من اینجاست

کسی از خاک کوروش باز تو این پس کوچه ها تنهاست

همه دنیای من ایران

(پرستوها از آوا)

به صورت تم دست کشیدم. خیس خیس بود. اه بازم گریه. من چرا امروز اینجوری شدم؟

دلَم برای بابا یه ذره شده بود و این دلتنگی بی تاب ترم می کرد.

تو این یه هفته خوب بودما؛ چرا یه دفعه اینجوری شدم؟

قاب عکشو بیشتر به خودم فشردم.

آخ بابا کجایی که دلَم برات پر می کشه.

از من بپرسن مامانت و بیشتر دوست داری یا بابا؟

به طور حتم میگم بابا!

چون بابا خیلی مهربونه بر عکس مامان که اصلا مهر مادری نداره.

همینجوری داشتم به آب غوره گرفتنم ادامه می دادم که صدای خرمگس فضول اومد.

احیانا میدونین که کیه؟ اصلا فضول دیگه ای تو این خونه هست به جز سپهراد خره؟

سپهراد:

اووووووووووه انگار خواننده است که همچین با سوز و گداز می خوند.

گیسوان نارنجی - خزان
برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم:

به تو چه؟ هان؟ نه میخوام بدونم چیش به تو!

جوابم و نداد و به جاش گفت:

ولی بهت پیشنهاد می کنم یه تست خوانندگی بدی صدات قشنگه.

از تعریفاش تنم لرز رفت. نه به دلیل عشق زیادم بهشا؛ نه بابا

من کلا از تعریف کردن از خودم بدم می آد. مخصوصا که سپهراد بخواد ازم تعریف کنه.

توپیدم بهش:

به خودم مربوطه! به تو هیچ ربطی نداره!

یه ذره به چهرم دقیق شد. انگار که تازه متوجه گریه شده بود چون گفتم:

گریه کردی مدوسا؟

با حرص گفتم:

نه!

سپهراد:

-به کجا؟

سپهراد:

جزیره ی پرنس ادوارد (Prince Edward Island).

اسمش یکمی برام آشنا بود

-کجا هست؟

سپهراد:

ایالاتِ متحده یِ عربی..خو اینم سواله آخه؟خب معلومه مال کانادا است.ببینم تو اصلا آنه شرلی نگاه کردی؟

سرم و به معنای آره تکون دادم.ادامه داد:

آنه شرلی واسه جزیره ی پرنس ادوارد بود.

اوه راست میگه ها! دیدم چه اسمش آشنا است.

-مطمئن باشم گیرم نیاوردی؟

سپهراد:

آره مطمئن باش. در ضمن میتونی به دوستتم بگی بیاد؛ چون دوست منم برایان میخواد بیاد.

اوه پس برنامه اش و قبلا چیده بود نکبت.

-برایان؟ منظورت همون دوست دخترته دیگه؟

مثل خنگا جواب داد:

چی؟ دوست دختر؟ برایان اسم پسره ها.

-خره منظورم به همونی بود که همیشه باهاش دل می دادی قلوه می گرفتی!

تازه موضوع رو گرفت.

سپهراد:

آهان! آره همون.

-کی می ریم؟

گیسوان نارنجی - خزان

سپهراد:

پس فردا.

- کجا می مونیم؟

سپهراد:

ویلا دارم اونجا.

الهی کوفتش شه.

-امممممم پس خونه ارو تنها بذاریم بریم؟ لوییزم که نیست!

سپهراد:

میسپرمش به یکی از آشنا ها.

معلوم بود با حرفام کلافه اش کرده بودم.

یه دفعه ای یادِ مار بدقواره اش افتادم. من عمرا بخوام با اون بدقواره همسفر بشم.

گیسوان نارنجی - خزان
-اون مارت.. اسمش چی بود؟...امممم..اه..یادم نمی آد.

پرید وسط حرفم:

دکستر.

-آهان همون دکسترم میخوایی بیاری؟

یه لبخند زد و گفت:

فروختمش.

با تعجب زل زدم بهش. چیکارش کرد؟ یعنی جدی جدی فروختش؟. این که نفسش به نفسِ اون دراز سیاه، بند بود؛
پس چی شد که فروختش؟

تو فکر بودم که با لبخند تو چشمام زل زد و گفت:

زیاد به مخت فشار نیار! می دونستم زیاد ازش خوشت نمیاد گرفتم فروختمش البته نفروختم تا تحویل حیاتِ وحش
دادم.

یه لحظه یه خوشحالی غیر قابل وصفی سراسر وجودم و فرا گرفت.

ای جاییان پس اون سیاه سوخته ارو تحویل حیات وحش داده. چقدر خوشحالم کرد خدا به هرچی که می خواد
برسونتش.

انقدر تو افکارم غرق شدم، که نفهمیدم سپهراد کی از اتاقم بیرون رفت.

گوشیم و برداشتم و تو لیست مخاطبام دنبال پریسا گشتم.

حالا مگه پیدا می شد. بعد از زیر و رو کردن بس _____ ار؛ بالاخره پیداش کردم و بهش زنگ زدم.

پریسا:

الوووووووو؟

-سلام!

پریسا:

علیک سلام. چی کارم داشتی که زنگ زدی؟

-زنگ زدم بگم می خواییم بریم سفر اگه دوست داری توهم بیا.

پریسا:

کجا؟

گیسوان نارنجی - خزان

با حرص گفتم:

نخیبیر داشتتم مسخره ات می کردم که توی زود باور، باور کردی.

پریسا:

ایشششش مزخرف.

-کی به کی میگه. حالا میایی یا نه؟

پریسا:

باید از اولیام بپرسم.

با تمسخر گفتم:

باشه پس من فردا رضایتنامه رو میدم سپهراد برات بیاره. یادت نره علاوه بر امضا اثر انگشتم نیازه. نبینم بدون رضایتنامه بیایا که نمی بریمت.

جیغ زد:

خودتو مسخره کن.

گیسوان نارنجی - خزان

-اه کمتر جیغ بزن خروسک میگیریا! حالا از من گفتن بود. در ضمن کاری نداری پری جون؟ میخوام برم شام کوفت کنم.

بازم جیغ زد:

بی شعووووووور به من نگو پری بدم میادددد. خوبه منم تورو مدی صدا بزنم؟

-احمق کودن باید از خدات باشه پری صدات بزنم. میدونی چرا؟

پریسا:

چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-چون اسم تو یه ترکیب مرکبِ یعنی بخواییم قسمت اول و دوم اسمت و برداریم هر دو معنی می ده. نگاه کن الان قسمت اول اسمت پری؛ پریم که میدونی چیه؟

همون پری تو قصه ها و اینا. قسمت دوم اسمتم که سا است معنی مانند می ده. ولی اسم من یه ترکیبِ مشتقِ یعنی فقط یه قسمت اسمم معنی میده. مدو معنی خاصی نداره فقط سا معنی داره که بهت گفتم معنی شو. حالا فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم؟

پریسا:

جونم ادبیات. نه عزیز کاملا فهمیدم. هر جور دوست داری صدام کن.

گیسوان نارنجی - خزان
-فعلا کاری نداری؟ شیکمم آلازم داده.

پریسا:

نه برو به خودت برس منم بهت خبر می دم که میام یا نه.

-بای.

پریسا:

بای.

بعد از تموم شدن مکالمه ام، گوشیم و از گوشم فاصله دادم.

از اتاقم خارج شدم و راه آشپزخونه ارو در پیش گرفتم.

بین راه سپهراد و دیدم که رو کاناپه لم داده بود.

مسیرم و سمتش کج کردم.

با دیدنم نیم خیز شد.

گیسوان نارنجی - خزان
رو بهش با لحن دستوری گفتم:

پاشو برو شام درست کن!

چشم هاش گشاد شدن. گیج گفتم:

چی کار کنم؟

کلافه تکرار کردم:

گفتم پاشو برو شام درست کن!

سپهراد:

یعنی الان من برم شام درست کنم؟

آی حرص می خوردم از این خنگیش. با غیض رو بهش گفتم:

نخییررررررررررر.. یعنی برو فرضیه ی هری هِس و برام کنفرانس بده.

دِ احمق دارم به زبان پدریت حرف میزنم چرا انقدر خنگی تو؟

سپهراد:

ولی من آشپزی بلد نیستم.

گیسوان نارنجی - خزان
-خب زنگ بزن بیارن.

سپهراد:

خب خودت درست کن.

-خیلی خسیسیا! (?) در ضمن من برای تو آشپزی نمی کنم.

سپهراد:

پس واسه کی آشپزی می کنی؟

واسه عشقم. یکی نیست بگه به تو چه؟

یه چشم غره ی غلیظ بهش رفتم و جوابشم ندادم. فضول بی خاصیت.

سپهراد:

چی شدی؟

با اخم بهش گفتم:

زنگ بزنننن!

گیسوان نارنجی - خزان

سپهراد:

به کی؟

من نمیدونم کدوم خراب شده ای به این مدرک مهندسی داده. این که خیلی خنگه.

با تمسخر گفتم:

به دوست دخترت! می خوام یکم عشقولانه صحبت کنین بلکم من پیاموزم و در آینده به کار ببرم.

اخماشو توهم کرد و بهم پشت کرد. ای که ایشالله مرض طاعون بگیره بی ادب بی خاصیت.

از حرص پشت سرش زبونم و در آوردم.

زیر لب جووری که من نشنوم گفتم:

از دختر بودن فقط چهره اشو برده و گرنه اخلاق زیر خط فقر زود جوش...

پریدم وسط حرفاش و با اخم گفتم:

چی واسه خودت بلغور می کنی؟

برگشت طرفم و قیافه اشو ترسون کرد که انگار ازم ترسیده.

بد ترکیب. ای که ایشالله مار آناکوندا ببلعدش.

سپهراد:

هیچی به جونِ برایان من و نخوریا!

مزخرف بی خاصیت من نمی دونم هدف خدا از آفریدن این بی کاربرد چی بوده؟

لابد فقط برای این زاییده شده که اعصاب من و به هم بریزه دیگه.

یعنی چنان چشم غره ی غلیظی بهش رفتم که یه لحظه حس کردم چشمام کج شدن.

بدون توجه بهش به آشپزخونه رفتم و هرچی دستم اومد گذاشتم سر میز.

من عمرا بخوام یه بار دیگه منت اون شامپانزه ارو بکشم.

بیشعور نفهم من و سوال جواب می کنه؟ غلط کرده.

با حرص هر چی که به دستم میومد و فرو می کردم تو دهنم.

بین خوردنم سپهراد پلاستیک به دست وارد شد. معلوم بود شام گرفته.

تا دیدم داره میاد سمتم، سریع بلند شدم.

با تعجب گفت:

کجا؟

- سره قبرت.

سپهراد:

بی ادب.

اهمیتی بهش ندادم. اصلا هم صحبتی باهش و دوست نداشتم و ندارم و نخواهم داشت.

برای میا شیر درست کردم و به اتاقم رفتم.

بغلش کردم و موهاش و نوازش کردم که بیدار بشه.

حالا مگه بیدار میشد خرس گریزلی.

آخرش دیدم نخیر با نوازش بیدار نمیشه، یه وشگون آروم از پاهاش گرفتم.

یه میو کرد و از خواب پاشد.

عذاب وجدان گرفتم به خاطر وشگونی که ازش گرفتم.

تا نگاهم به چشمایِ مظلومش افتاد، دلم ریش شد و کم مونده بود بزنم زیر گریه.

گیسوان نارنجی - خزان

ای که سپهراد دورت بگرده، که به خاطر اون عوضی دق و دلیم و رو تو خالی کردم. ای که ایشالله سپهراد شکست عشقی بخوره، که مسبب این اتفاق شده. ای که ایشالله بچه هاش ناقص به دنیا بیان، که من با خشونت باهات برخورد کردم میای من!

سرشو کمی ناز کردم و یه بوسه رو موهاش کاشتم.

آروم شیشه شیرشو گذاشتم دهنشو؛ اونم آروم آروم می خورد.

تو اتاقم بودم و داشتم چمدونم و جمع می کردم که صدای سپهراد اومد

سپهراد:

مدوس _____؟

داد زدم:

کوفت! چه مرگته اینجوری عربده می کشی؟

در اتاقم باز شد و قامت سپهراد تو چهارچوب در نمایان شد.

گیسوان نارنجی - خزان
علامت سوالی زل زدم بهش.

در حالی که چند قدم جلو میومد گفت:

وسایلام و جمع کردی؟

بی خیال گفتم:

نه!

داد زد:

چ_____ی؟ جمع نکردی؟

حرصی چمدونم و به جلو هل دادم و با غضب رو بهش گفتم:

نخیر جمع نکردم! آخه من چیت میشم که چمدونت و جمع کنم؟

من مالِ خودمم زورم میومد جمع کنم.

سپهراد:

خیلی بی عاطفه ای! اصلا حس انسان دوستی نداری!

یه پوزخند زدم و گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان

هه خودت داری میگی انسان دوستی، تو که انسان نیسی حیوانی اونم از گونه ی خرا!

یه اخم ریزی کرد و گفت:

توهین می کنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نه داشتم توصیفت می کردم!

آی حرص می خورد. دلم خنک شد جیگرم حال اومد بی جنبه خودش اونهمه من و حرص میده باید ظرفیت این و داشته باشه که ازش انتقاد بشه.

دندوناشو به هم سایید و حرصی و صد البته تهدید وار گفت:

بین میام گردنت و میشکنما!

با پوزخند گفتم:

تو عرضه نداری قلنج خودتم بشکنی! حالا گردن منم میخوایی بشکنی؟

با حرص سمتم خیز برداشت که تندی از سر جام بلند شدم.

با خنده گفت:

خودت چوبِ خودت و خوردی.

و با لبخند از اتاقم خارج شد. بره بمیره عنتر بوزینه ی زشتِ کدوووووو.

ای که ایشالله آقا گرگه بخورت. نامادری سیندرلا بهت پیشنهاد ازدواج بده. پسیبابِ شروره توی زیبایِ خفته
طلسمت کنه.

.بابالنگ دراز زشت.

گوشیم و برداشتم و به پریسا زنگ زدم. یعنی زود برداره که اصلا پریسا نیست.

پریسا:

جونم؟

-جونت به فدام آماده ای یه نیم ساعت دیگه میام دنبالتا!

پریسا:

همچین میگه میام دنبالت انگار شو فرمونه.

گیسوان نارنجی - خزان
خخخ شغل شوفری کاملا با ابهت سپهراد هارمونی داره.

با خنده گفتم:

مرضضضض حالا چه فرقی داره. بگو آماده ای یا نه؟

پریسا:

آره بابا نیم ساعته که حاضرم.

-خیلی خب پس بای میبینمت.

پریسا:

بای.

گوشیم و از گوشم فاصله دادم و تو جیبِ پالتوم گذاشتم.

هوای کانادا خیلی سرد بود. من و باش دلم و صابون زده بودم میام خارج لباسای باز میپوشم.

خخخخخخخ یه نمونه ی بارز از آدمای عقده ایم.

از میز توالت ادکلنم و برداشتم و خودمو شستم باهاش.

کیفم و رو دوشم انداختم و دسته ی سبدِ میاهم انداختم تو دستم.

گیسوان نارنجی - خزان

چمدونم و با پاهام هل دادم و با هزار تا مکافات تا پایین بردم. سپهرادم ندیدم که از اون بخوام برام ببره. هرچند با اون رفتاری که من باهاش داشتم صد در صد با کله قبول می کرد. چون عمه سهیلای عصا قورت دادمون.

سپهراد و دیدم که خوشگل کرده و چمدون به دست از پله ها میومد پایین.

اومد رو به روم و ایساد و گفت:

آماده ای؟

سرمو به معنای تایید تکون دادم. یه لبخند زد و چمدونم و برداشت و بیرون رفت.

کمی بعدش منم رفتم و سوار ماشین سپهراد شدم.

هارلی بسته بود.

سپهرادم داشت با یه مرده حرف میزد.

بالاخره بعد از گذشت ده دقیقه آقا ور و راشو خاتمه داد و اومد نشست تو ماشین.

منم صندلی عقب نشسته بودم چون قرار بود دنبال براینم بریم.

پروازمون تقریبا واسه یک ساعت دیگه بود.

تا خونه ی پریسا که یه ربع راه بود، سپهراد کردش پنج دقیقه، یه کله رفتیم.

گیسوان نارنجی - خزان

دو تا بوق زد که پریسا از در خونشون بیرون اومد.

سپهراد پیاده شد و رفت چمدونش و ازش بگیره.

خدایی نمیشد منکر دلرحمیش شد.

پریسا در و باز کرد و خودشو پرت کرد تو ماشین.

با نیش باز برگشت سمتم و گفت:

سلام مدوسایم. (کمی مکث کرد و بعد شروع کرد به غر زدن) لامصب اسمت میم مالکیتِ درست و حسابیم نمی گیره.

-نکه مالِ تو می گیره.

پریسا:

اینم از شانسی زیادِ من و تو!

با خنده رو بهش گفتم:

خب اینارو بی خیال بگو رضایت نامه اتو آوردی؟

جیغ زد:

کثافت! _____

از حرص خوردن‌اش خندم گرفت و زدم زیر خنده. اون کرگدنم هرچی زور داشت ریخت تو دستاش و افتاد به جون من گیس بریده.

اولش مقاومت نمی کردم، گفتم بذارم عقده هاش خالی شن ولی دیدم نخیر — خانوم داره من و گوشت چرخ کرده می کنه، با یه جیغ افتادم سرش و از موهایش گرفته تا بدنش و کلا پنجول می نداختم. اونقدر هم و زدیم که آخرش سپهرادی که شاهد جنگ و جدل ما بود، چنان دادی کشید، که من و پریسا به خودمون لرزیدیم. بدجور ترسناک شده بود.

تا نگاهش به چهره های ترسیده امون افتاد پقی زد زیر خنده.

جفتمون با حرص نگاهش می کردیم. یعنی دوست داشتیم با همین ناخنای مانیکور شده ام چشمای آیشو از کاسه در بیارم. میگم آبی چونکه یه لباس آبی پوشیده بود و چشم هاشم که میشی، هم‌رنگ لباسش شده بودن. ای که ایشالله اون چشم های خوشگلش کوفتش بشن.

انقدر حرصم گرفت که چرا سپهراد باید همچین چشم هایی داشته باشه و من نباید داشته باشم.

چرا اون باید موهای خرمایی باشه مال من نارنجی.

آخه ای خدا گرم تو شکر، رنگ دیگه ای نداشتی که رو این موهای من بزنی؟

فقط نارنجی بود؟

خونه ی براین زیاد فاصله ای با خونه ی پریسا نداشت.

برایانم مثل سپهراد غولی بود برای خودش البته کمی جمع و جور تر بود. خوش تیپ و خوشگل.

گیسوان نارنجی - خزان
بور بود و چشماشم آبی.

در جلو رو باز کرد و نشست. به عقب برگشت و نگاهشو تو صورت من و پریسا گردوند و گفت:
سلام خانوما.

پریسا یه پوزخند زد و گفت:

زبون نفهم اجنبی. (اینارو به فارسی گفت)

برایان تعجب کرد و به فارسی گفت:

مگه میشه آدم با سپهراد باشه و فارسی یاد نگیره؟

خنده ام گرفته بود. درست مثل اولین برخوردم با سپهراد.

نگاهم تو نگاه سپهراد گره خورد. لبخندی زد. با اخم نگاهم و ازش گرفتم.

جواب سلام برایانم دادم.

پریسا هم که خیت شده بود بی حرف سر جاش نشست.

به فرودگاه رسیدیم و همه پیاده شدیم.

میارو ناز کردم و دادمش به سپهراد که ببرتش جای مخصوص حیوانات.

گیسوان نارنجی - خزان

چمدونامون و تحویل دادیم و پشت سر برایان راه افتادیم.

صندلیامون و پیدا کردیم و نشستیم. من و پریسا کنار هم بودیم و اون دوتا عتیقه هم کنار هم.

سپهراد هنوز نیومده بود. من که همچین نشستم توجه هم به زوج کم سن و سال روبه روم جلب شد.

به پسره می خورد هیجده سال داشته باشه و به دختره هم می خورد پانزده ساله باشه.

یعنی خاک بر سر ترشیده ام کنم که جریزه نداشتم ازدواج کنم.

همون یه خواستگار چپر چلاقمم زدم پروندم. ای که پاهات قلم شه کیوان، که پا قدمت سنگین بود و بعد تو برام خواستگار پیدا نشد.

پریسا سرشو آورد کنار گوشم و گفت:

یعنی خاک بر سر دوتامون. نگاهشون کن تو رو خدا. بچه انا.. هی خدایا شانس و میبینی مدوسا؟ وقتی بچه بودیم بزرگا ازدواج می کردن، حالا هم که بزرگ شدیم کوچیکا ازدواج می کنن! میشه پیرسم ما برای چی آفریده شدیم؟

سرمو برگردوندم سمتش و دهنم و بردم سمت گوشش و گفتم:

ما بهر تماشای جهان آمده ایم.

خندید و گفت:

آی گل گفتی.

گیسوان نارنجی - خزان

داشتیم با هم می خندیدیم که سپهراد اومد و نشست کنار برایان.

با تعجب زل زد بهمون. با حرکت لباس بهم فهموند که علت خنده هامون و می خواد بدونه.

منم چون اعصابش و نداشتم بهش چشم غره رفتم.

اگه آسمون به زمین بیاد، لایه ی اُزن پاره بشه، رنگِ خورشید آبی بشه، من ازدواج کنم، این سپهراد همینجوری فضول می مونه.

تا هواپیما به هوا خواست، جیغِ دختر روبه رویه به هوا رفت. یعنی چنان جیغ میزد که حس کردم گوشِ میانیم دچارِ آسیبِ جدی شد.

ای مرض افسار گسیخته، تو که میترسی چیز می خوری میایی میشینی اعصابِ ماهم آشفته و پریشان و مغشوش می کنی.

حالا دختره ارو باز می شد تحمل کرد ولی جیغِ شوهر کرمکیش و نمیشد.

ای که دو تایتون انگل بگیرین. کرم کیلک بیوفته تو جونتون، کرم پلاناریا تو بدنتون تکثیر بشه.

انقدر جیغ زدن که مهماندار هواپیما اومد و بهشون تذکر داد.

بین حرفای مهماندار متوجه شدم پسره، پسرِ خلبانِ هواپیماست. همچنینم براش احترام قائل بودن که نگووووو.

آخه من موندم، این که دَدیش خلبان، این چرا انقدر بز دل (؟)؟

یعنی بره کپک بزنه با زنش.

یواشکی، دور از چشمِ مهماندارِ هواپیما، گوشیم و روشن کردم که از مناظر اطرافم فیلم بگیرم.

چون تو هواپیما اجازه نمیدادن گوشی رو روشن کنیم. چقدرم که ماها رعایت می کردیم.

خیلی نامحسوس گوشیم و چسبوندم به پنجره و یکمیم هیکلم و کشیدم جلو، که جلوی دید داشتن به گوشیم و بگیره.

پنج دقیقه از بیرون فیلم گرفتم.

گوشیم و دوباره خاموش کردم و انداختم تو جیب پالتوم.

دو ساعتی طول کشید که به جزیره ی پرنس ادوارد برسیم.

همچین که از هواپیما پیاده شدیم، یه دختره خودشو پرت کرد بغل سپهراد.

سپهراد جا خورد.

هی سعی می کرد دختره ارو از خودش جدا کنه، ولی مگه دختره جدا می شد؟

عین کنه بهش چسبیده بود.

بالاخره تلاشای بی وقفه ی سپهراد جواب داد و دختره ارو از خودش جدا کرد.

تا دختره نگاهش به سپهراد افتاد، از تعجب چشماش گشاد شدن.

نگو خانوم، سپهراد و با نامزدش اشتباه گرفته.

کلی از سپهراد عذر خواهی کرد و پرید بغل یکی دیگه.

سپهراد تند تند اومد سمتم و گفت:

بین مدوسا برات سوء تفاهم پیش نیاد. دیدی که من کاملاً بی تقصیرم.

گیسوان نارنجی - خزان

بی تفاوت گفتم:

خب که چی؟

با نیش باز گفتم:

گفتم که نریزی تو خودت و خود خوری نکنی و در آخرم شکست عشقی نخوری.

یعنی دوست داشتم همین سبد میارو با خود میارو، محکم بگویم تو سرش.

این چرا انقدر به خودش مطمئن؟

ایششششششش. زشت من عمرا بخوام عاشق تو بشم.

سپهراد و برایان چمدونامون و بردن و من و پریساهم کیفامون و البته بنده میاهم در آغوشم بود.

از فرودگاه خارج شدیم و پشت سر سپهراد و برایان، عین جوجه اردک زشت خوشگل شده ی قو شده، حرکت کردیم.

سپهراد به سمت یه ماشین یوقور رفت.

یه مرده با پرستیژ خاص، عینک ریبن به چشم، دستی در جیب، محو افق، غرق در افکار مالیخولیایی خویش، به ماشین تکیه داده بود.

با دیدن سپهراد پرستیژش و به هم زد و تا کمر دولا شد. اون همه قیافه گرفتن چی بود این دو لا شدن چی؟

مرده بعد از کلی ادای احترام کردن و دولا راست شدن، سوییچ ماشین و داد و خودشم رفت تو افق محو شد.

گیسوان نارنجی - خزان

چهار نفری سوار شدیم.

بازم سپهراد شوfer بود. یه کله رفتیم به ویلا.

ویلاي سپهراد، یه ویلاي کاملاً زیبا، بزرگ، با ویوی عالی روبه دریا یا دریاچه یا اقیانوس بود.

تو حیاط ویلا درخت های میوه از جمله سیب سبز، هلو، گلابی و آلبالو بودن.

گل های قرمز و صورتی خودرو، زیبایی جزیره ی پرنس ادوارد و دوبرابر می کردند.

چهار نفرمون پشت سر هم وارد ویلا شدیم.

من و پریسا تصمیم گرفتیم تو یه اتاق باشیم. ولی اون دو تا، هر کدومشون رفتن تو یه اتاق جداگونه.

تو اتاق داشتیم لباس عوض می کردم که صدای پریسا نظرم و به خودش جلب کرد. دست از کارم کشیدم و به چهره

اش نگاه کردم

_چیه؟

لبخندی زد و گفت:

اینجا خیلی خوشگله ها.

سرمو تکون دادم و گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان

اوهوم...خیلی!

پریسا:

به نظرت بریم لب دریا گشت و گذار کنیم؟

و با دستش به دریا، که از پنجره ی اتاق نمایان بود، اشاره کرد.

سرم و به معنای تایید تکون دادم و گفتم:

اوهوم فکر خوبیه. هم روحیه امون عوض میشه، هم نهارو اون دو تا خرس قطبی می پزن.

خندید گفت:

اینا مگه غذا پختن بلدن؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

سپهراد که کوفتم بلد نیست درست کنه. ولی برایان و نمی دونم.

پریسا:

از سر و شکل برایان مشخصه که هیچ هنری نداره.

با قیافه ی مچاله شده گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
الان مثلا به سر و شکل سپهراد خیلی می خوره هنرمند باشه؟

خندید و گفت:

بابا تو چقدر بی انصافی مدوسا! بی چاره آوردت اینجا حال و هوات عوض. اونوقت تو به دلیل اینکه سپهراد آشپزی بلد نیست، می گی هیچ هنری نداره؟

_من کلا از سپهراد خوشم نمیاد به خاطر همینم همیشه به دید منفی بهش نگاه می کنم.

پریسا:

از نمک شناسی زیادیته.

_اه ول کن دیگه پریسا. گیر دادیا.

پریسا:

خیلی خب بابا! آماده شو که بریم عشق و حال و مخ زنی.

پوزخند زدم و گفتم:

چقدرم که ما میتونیم اون آخریه ارو انجام بدیم.

گیسوان نارنجی - خزان

پریسا:

خخخخ حرص نخور مدی جونم بزن به این حساب که ما خیلی دافیم و خوشگلیم و اونا هم فک میکنن در حدِ ما نیستن میان جلو.

پوزخند زدم و گفتم:

آرههههه از بس که داف و خوشگلیم من دیگه جرات نمی کنم تو آیینه به خودم نگاه کنم. می ترسم عاشق خودم بشم.

خندید و گفت:

بر منکرش لعنت. حالام آماده شو که جیم بزیم تا اون دوتا مجبورمون نکنن آشپزی کنیم.

_جرات ندارن.

بعد از تموم شدن حرفم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب پریسا باشم، لباسم و در آوردم.

چشم های پریسا تا اونجایی که جا داشتن، گشاد شدن.

با دهانی همانند غارِ علیصدر گفت:

تو خجالت نمی کشی جلوی من لخت میشی؟

گیسوان نارنجی - خزان

ابروهام و انداختم بالا و گفتم:

نوچ. والا چیز عجیب غریبی ندارم که خجالت بکشم. هر چی که دارم، توهم داری.

لباشو گاز گرفت و استغفار گویان گفت:

نوچ نوچ نوچ! خجالتم خوب چیزی بی حیا.

— برو بمیر.

پریسا:

مدوسا؟

— هان؟

پریسا:

اون سویشرت آبی نفتی اتو بیوش با هم ست باشیم.

— اوکی.

گیسوان نارنجی - خزان

همون سوییشرت و برداشتم و رفتم جلوی آینه. موهام و به زور با یه کش بستم.

مثله نی نی کوچولوها شده بودم. چون موهام کوتاه بود، چند دسته ازشون، از کش در رفته بودن و آویزون بودن.

کلاه بافتِ آبی مو گذاشتم سرم و چند تارِ مومم ریختم تو صورتم.

جذاب شدم رفتتنتنت.

با پریسا بدون کوچکتترین صدایی، از ویلا خارج شدیم.

تا دریاچه راه زیادی نبود ولی برای من و پریسا که تو عمرمون پیاده روی نکرده بودیم، زیاد به حساب میومد.

ده دقیقه طول کشید که برسیم.

خیلی زیبا و دل چسب و رمانتیک بود. جون می داد آدم با عشقش بیاد اینجا و عشق بورزه.

دیگه رسما حسِ آنه شرلی بودن بهم دست داده بود. مخصوصا که موهام نارنجی و اینجاهم جزیره ی پرنس ادوارد بود.

فکر کنم اسمِ مکانی که بودیم، رد سند (Red Sand) بود. چون یه تابلوی بزرگ با این اسم، تو ورودیش قرار داشت.

ماسه های دریا یا شایدم اقیانوس، درست مثل اسمش، قرمز بودن.

خیلی منظره ی نفس گیری بود.

گیسوان نارنجی - خزان
با ذوق دستام و باز کردم و تا کمر رفتم تو آب.

همش توهم می زدم که غرق می شم و عشقم میاد نجاتم می ده.

یه بار خواستم امتحانی خودم و تو آب شناور کنم ببینم کسی میاد کمکم یا نه؟

که با دیدن پسر چاقی که به من زل زده بود، کاملاً پشیمون شدم.

یعنی بخشکه این شانس چپر چلاقم از ریشه مردم میان ساحل، پسر خوش تیپ، خوشگل، جذاب می بینن. اونوقت من باید این تانکر حمل آب و ببینم.

بی شعور هیز.

مگه نگاهش و ازم می گرفت؟

خدایا غلط کردم. من خواستگار نخواستم، فقط این و از اینجا محو کن.

یعنی حاضرم سپهراد من و بگیره، ولی نگاهم به نگاه هیز این نیوفته.

حیف نیست سپهراد؟

حالا درسته که خیلی مزخرف و بی خاصیته، ولی ازین این دیگه خداییش بهتره.

خیلیم بهتره. سپهراد صد باشه این صفرم نیست.....

گیسوان نارنجی - خزان
پریسا نزدیکم اومد و با خنده گفت:

انقدر آرزوی خواستگار می کردی، بیا اینم خواستگار.

و هر هر زد زیر خنده. انقده از دستش حرصی بودم که نگوووو.

محکم با آرنجم به شیکمش زدم.

از درد زیادی صورتش سرخ شد و کمی دولا شد.

زل زد تو چشم هام و حرصی گفت:

چته وحشیییییی؟

با اخم رو بهش گفتم:

دلت کتک می خواد؟

پریسا:

مگه دروغ می گم؟ قبل از اینکه بیایم خودت گفتی خواستگار می خوایی.

_من کی گفتم خواستگار می خوام؟

پریسا:

گیسوان نارنجی - خزان

که دیدم بله... آقا عاشق تر از این حرفا است که از ما دست بکشد.

من عجب غلطی کردم.. خدا جونم چیز خوردم من اصلا می خوام ترشیده بشم تورو خدا اینو از سرم باز کن.

با پریسا قدمامون و تند کردیم. گوشیم زنگ خورد. برداشتم شماره کمی برام آشنا بود، ولی سیو نشده بود.

تماس و وصل کردم.

سپهراد با فریاد گفت:

کدوم قبرستونی رفتین مدوسا؟

خونسرد جواب دادم:

همونی که تو، توش دفنی!

سپهراد:

درست جواب من و بده.

به تو چه؟

سپهراد:

مدوسا؟

گیسوان نارنجی - خزان

همچین با حرص و غضب اسسم و گفت، که کم مونده بود شلوآرم محصول بده.

ولی موضعم و حفظ کردم و مثلِ خودش با عصبانیت و فریاد جوابش و دادم:

كوفتِ مدوسا! دردِ مدوسا! تو به چه حقی سر من داد می زنی؟ ه_____ان؟

با صدایِ تقلیل رفته، کلافه گفت:

بگو کجایی مدوسا؟ گم که نشدین.

نگاهی به پشت سرم انداختم و گفتم:

نه گم نشدیم، من و پریسا الان لب ساحلیم.

سپهراد:

خیلی خب. زیاد دور نشین تا من و برایانم بهتون برسیم.

باشه.

و قطع کردم. آگه به خاطر این پسره ی خیکی نبود، عمرا آگه قبول می کردم.

شاید آگه سپهراد بیاد، این گورشو گم کنه.

گیسوان نارنجی - خزان

با پریسا قدم می زدیم، که با صدای سپهراد سرمون و برگردوندیم.

از تعجب ابرو هامون رفت بالا.

سپهراد و برایان، هر کدوم یه چوب ماهی گیری و سطل دستشون بود.

یعنی اومده بودن ماهی گیری؟

سپهراد همچین که رسید بهمون، متوجه ی اون پسر آناناس شد.

حرصی گفت:

این آناناس اینجا چی می گه؟

(جونم تله پاتی)

سپهراد برگشت طرف برایان و چوب ماهی گیری و سطلش و داد بهش و گفت:

من با این آناناس یه کار کوچیکی دارم تو خانومارو ببر اون سمت تا من بیام.

و با دستش به کمی اونور تر اشاره کرد.

برایان یه چشم محکمی تحویلش داد و اومد سمت ما.

گیسوان نارنجی - خزان

برایان خیلی خوب و روون فارسی حرف می زد مثل اون دسته آدما نبود که چون بده تا دو تا کلمه ردیف کنه، ولی یه ذره لهجه هم داشت.

با برایان هم قدم شدیم.

بین راه سرم و برگردوندم به عقب که ببینم سپهراد داره چه غلطی می کنه، که چشم هام گرد شدن.

سپهراد با یه دستش پسره ارو به طرفی پرت کرد.

از تعجب زیاد، سر جام میخ شده بودم.

خدایا چی آفریدی؟

مطمئنی غول نیست؟

آخه چجوری پسره به اون چاقی رو با یه دستش پرت کرد؟

می خواست به سمت پسره خیز بگیره، که پسره از ترس رو زمین خودش و به عقب کشید.

سپهراد مکثی کرد و دوباره خواست خیز بگیره سمت پسره، که پسره با اون وزن و هیکلش بلند شد ایستاد و شروع کرد به دویدن.

خیلی باحال بود، با اون وزنش تاتی تاتی میدوید.

اگه سپهراد اراده می کرد، خیلی راحت می تونست بگیرتش.

پسره به دلیل چاقی زیادش در حین دویدن، هی شکمش بالا پایین می شد.

گیسوان نارنجی - خزان

اصلا صحنه ای بود!!!!!!

خنده ام گرفته بود.

رومو از شون برگردوندم که از خنده نشت نکنم.

پریسا و برایان کمی ازم دور تر شده بودن.

به قدم هام سرعت بخشیدم که بهشون برسم.

به همون جایی که سپهراد گفته بود، رسیدیم.

به سمت یک تخته سنگ بزرگ رفتم و روش ولو شدم.

هنوز لباسام خیس بودن.

آسمون آفتابی بود، ولی سوز داشت.

کمی سردم شده بود.

دقایقی بعد سپهراد با لبخند اومد طرفمون چوب ماهی گیری و سطلش و برداشت.

حالا هر کی ندونه حس می کنه اینا چقدر ماهیگیرِ قادرین که هر کدوم جداگونه سطل آوردن، بابا اینا بخوان تمام مهارتاشون و به کار بگیرن، شاید بتونن دو تا ماهی لاغر مردنی بگیرن، البته شاید! من که چشمم آب نمی خوره اینا بتونن ماهی بگیرن، ته ته هس یه ماری عقربی تو قلابشون گیر می کنه، نیششون میزنه کار دستمون می دن.

دو تاشون کنار هم نشستن و چوبای ماهی گیریشون و انداختن تو آب.

بی حوصله، نگاهم و ازشون گرفتم و رو تخته سنگ دراز کشیدم.

آروم چشم هام و بستم.

پریسا هم کنارم دراز کشید.

چشم بسته عجب اطلاعی می دم.

نمی دونم چقدر چشم هام بسته بود که با صدایِ پر از ذوق سپهراد، بازشون کردم.

علامت سوالی بهش خیره شدم.

با ذوق به دست هاش اشاره کرد.

نگاهم و به سمت دستاش کشوندم و چهرم تو هم رفت.

_این چیه گرفتی تو دستت؟

با ذوق گفت:

خرچنگه! باورت می شه مدوسا؟ خودم صیدش کردم.

بی تفاوت گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
خب که چی؟ می خوایی باهاش چی کار کنی؟

سپهراد:

سوپ می پزیم.

صورت‌تم از چندش جمع شد و با صدای جیغ مانند گفتم:

چی کار می کنیم؟

سپهراد:

سوپ. باهاش سوپ می پزیم. نمی دونی که چقد خوشمزه است.

با چندش گفتم:

اینجور چیزارو به خورد من و پریسا نده، ذائقه امون و به هم نزن.

سپهراد:

ولی خیلی خوشمزه است. امتحانش که ضرر نداره.

_تو و برایان هر آت و آشغالی دوست دارین، بخورین. ولی به من و پریسا ندین، ما معده هامون به اینجور چیزا عادت نداره.

سپهراد:

معدة ات خیلی سوسوله ها! در ضمن زنده زنده به خوردت نمی دم که، می پزیمش.

با حرص گفتم:

میگم نمی خوریم یعنی نمی خوریم.

سپهراد:

تو نمی خوری شاید پریسا بخواد بخوره.

با چشم غره نگاهم و ازش گرفتم و سرم و برگردوندم طرف پریسا. تو هیروت سیر می کرد.

یه وشگون از پاهاش گرفتم که جیغش در اومد و به این دنیا برگشت.

پریسا:

چتهههههههه؟

تو سوپِ خرچنگ دوست داری؟

_ اصلا من سنگ دل، می خوام بدونم چیش به تو ربط داره؟

سپهراد:

همه چیش، چون کم کمش یه چند سالی پیشمون هستی و چند سال باید تحملت کنم.

_ خب برو ازدواج کن که هم من تورو نبینم هم تو من و نبینی.

چشم هاشو گشاد کرد و گفت:

تو مگه عاشق من نیستی؟

خدایا برسان.

خدایا برسان.

خدایا مرگ مرا برسان.

آخه من از دست این کدوم جنگلی فرار کنم هان؟

کدوم جنگل؟؟؟؟

خدایا ای کاش با تارزان هم خونه می شدم ولی با این خودشیفته هم خونه نمی شدم.

گیسوان نارنجی - خزان

من نمی دونم این رو چه حساب به این نتیجه رسیده که من عاشقشم؟

با اون رفتارام؟ طرز نگاهام؟ چشم غره هام؟ حرف زدنم؟

هان؟؟؟؟

چند دقیقه ای بود همینجوری به سپهراد خیره شده بودم و خط و نشون می کشیدم، که سپهراد یه لبخند مکش

مرگ مایی زد و گفت:

معلومه عاشقی. بدجور رفتی تو فکر!

با جیغ بلند شدم و دویدم طرفش.

اونم سریع بلند شد و دوید.

حالا من بدو، سپهراد بدو.

جیغ زدم:

دعا کن دستم بهت نرسه. وگرنه بی چارت می کنم. با ناخنام چشمت و در میارم. مو رو سرت نمی دارم. ناخنات و با

آچار فرانسه می کنم. و در آخر با شگفتی به شاهکارِ بدیعم چشم می دوزم.

با خنده گفت:

چقدرم که تو می تونی همه ی اینارو انجام بدی.

گیسوان نارنجی - خزان

جیغ زدم:

جرات داری وایسا.

دقت کردین از وقتی که اومدم اتاوا افتادنام کمتر شده؟؟؟

داشتم می دویدم، که زیر پام خالی شد و با کله رفتم تو شن و ماسه ها.

صدای خنده ی سپهراد اعصابم و خط خطی می کرد.

خدایا، تازه داشتم ذوق می کردم استوخونام سفت شدن که نمیوفتم، نداشتی حرف از دهنم بیرون بیاد، ضایعم کردی.

سرمو از رو ماسه ها برداشتم.

هر چی ماسه بود، تو دهنم رفته بود.

با یه توف هرچی تو دهنم بود و، ریختم بیرون.

سپهراد اومد بالا سرم.

با غضب نگاهم و بالا کشیدم و خیره شدم به چشم هاش.

لامصب عجب چشم هایی داشت.

خدایا چرا این چشم هارو به این دادی؟

که خودشیفته بشه؟

گیسوان نارنجی - خزان

دستشو جلو آورد.

فکر هامو پس زدم و به دستش نگاه کردم.

چطوره موقع گرفتن دستش، بکشمش سمت خودم بیوفته؟

دستش و گرفتم.

هر چی زور زدم مگه این یه سانت تکون می خورد؟

آخرشم به جا اینکه من بکشمش سمت خودم، اون من و کشید سمت خودش.

آه از نهادم بلند شد.

منم توهم میزنم واسه خودما.

این اون آناناس و با یه دستش پرت کرد، اونوقت من می تونم این و تکون بدم؟

به چشم هاش نگاه کردم.

یه لبخند ژکوند تحویلیم داد و رفت سمت پریسا و برایان.

آخ من یه روزی با همین دستام خفش می کنم.

فوق فویش یا اعدامم می کنن یا حبس ابد برام می برن.

ولی ارزشش و داره.

می دونم که کار مفیدی کردم و لکه ای مثل سپهراد و از این جامعه زدودم.

گیسوان نارنجی - خزان
یا خداااا عجب جمله ی ادیبی گفتم.

با دو تا دستام لباسام و تکوندم.

ساعتم و نگاه کردم و با دو تا دستام کوییدم تو سرم.

وایی دیدین چی شد؟

الان پنج دقیقه مونده به نُه...

و این یعنی ته بد بختی.

وایی خداجونم کمکم کن به تکرارِ اجرای آهنگ ای جان از سحر و برسم.

تند تند دویدم به سمتی که پریسا بود.

نفس زنان رو بهش گفتم:

پر... پریسا... می خوام برم ویلا... برنامه ی منو تو پلاس و ببینم.

با غیض گفت:

لابد به خاطرِ سحر جونت؟

بهش توپیدم:

درست صحبت کن! من رو سحر حساسما!

پریسا:

بابا توهم دیگه خیلی علاقه ات افراطیه. دیشب که برنامه ارو دیدی، حالا می خوایی تکرارشم ببینی؟

_آره می خوام تکرارشو ببینم. اینم دیدم تکرارِ ساعتِ یکِشَم میبینم... تا کور شود همان چشم که نتوان دید.

پریسا:

مدوسا خیلی مزخرفی!

_وقتِ من و نگیر الان برنامه شروع میشه من دیر می رسم.

و دیگه منتظر حرفی از جانب پریسا نشدم و دویدم به سمت خونه.

دقیق سر پنج دقیقه رسیدم.

تپش قلب گرفته بودم و نفس هام سنگین شده بودن.

درو باز کردم و به داخل ویلا رفتم.

یعنی خاک بر سر سپهراد که عقلش نرسیده درو قفل کنه.

نمی گه دزد میاد.

بدو بدو کنترل تلوزیون برداشتم و برنامه ی من و تو پلاس و زدم.

سحر شروع کرده بود.

از اونجایی که علاقه ی زیادی به سحر داشتم، صدای تلوزیون و بلند کردم و با ذوق چشم دوختم به عشقم.

وسطای اجرای سحر بود که دیدم سپهراد وارد شد.

یه راست رفت سمت کنترل تی وی و زد شبکه ی مستند.

جیغ زدم:

احمق چرا شبکه ارو عوض کردی؟

با لبخند گفت:

صدای زن حرامه نباید گوش بدی.

با عصبانیت گفتم:

مگه من رعایتیم که برام فتوا صادر می کنی؟

خندید و چشم هاشو یه بار باز و بسته کرد.

از کله ام دود بلند می شد.

با جیغ گفتم:

بزن شبکه ی منو تو پلاس.

سپهراد:

بابا تو که دیشب دیدیش دیگه دردت چیه؟

_آخه من عاشقِ سحرم.

زیر لب گفت:

همجن *سگر* ای بد بخت.

داد زدم:

تو چه زری زدی؟ به جونِ خودم میام لهت میکنما. بهت می گم بزن منو تو پلاس بگو چشم. با منم بحث نکن.

دیدم بی خیال پا رو پا انداخت و با لبخندی حرص درار، زل زد به تلوزیون.

فکر کرده باهاش شوخی دارم.

بلند شدم و نگاهی به اطرافم انداختم.

گیسوان نارنجی - خزان
یه شاخه گل از گلدون برداشتم و رفتم سر وقت سپهراد.

شاخه گل و بلند کردم که بکوبونم سرش، که با لبخندی ژکوند گل و گرفت و بو کشید و گفت:
واو چه رمانتیک.

دیگه به مرز جنون رسیده بودم.

مثل گربه ها، پنجول انداختم تو صورتش که آخش در اومد.

تند تند ازش فاصله گرفتم و خودم و رسوندم به اتاقم و درو پشت سرم قفل کردم.

پشت به در تکیه دادم و نفس حبس شده ام و دادم بیرون.

دلَم خنک شد. تا اون باشه تَوَهْم نزنه که من عاشقشم.

دو تا مشت به در کوبیده شد که باعث شد یک متر بپریم هوا.

کمی از در فاصله گرفتم. صدای سپهراد اومد.

سپهراد:

گیسوان نارنجی - خزان
جرات داری از اتاق بیا بیرون.

_جراتشو که دارم، ولی میزنی ناقصم می کنی.

سپهراد:

یکی طلبت مدوسا خانم.

بعد از اتمام حرفش صدای قدم هاش به گوشم رسید.

هووووووف بخیر گذشت.

آخه من بی عقل چیز دیگه به جز شاخه گل به مغزم نرسید بردارم؟

آخه کدوم آدم عاقلی برای کتک زدن از شاخه گل استفاده می کنه که من دومیش باشم؟

اونم چی گل رز؟

تا خود شب از اتاقم بیرون نیومدم.

چون به طور حتم سپهراد می زد از وسط نصفم می کرد.

ناهار و شامم پریسا یواشکی برام آورد.

شیر میا هم پریسا داد.

و الانم در حال حاضر بنده سخت در تلاشم که طول و عرض پتوی مشترکمون و تشخیص بدم.

زیر لب غر زدم:

دِ بیا مردم نصفه شب دنبالِ عشقشون می گردن که در آغوش بگیرن اونوقت من باید طول و عرضِ پتوم و مشخص کنم.

پریسا ریز خندید گفت:

بابا چرا داری جان میدی؟ بیا از تخت بلند شیم، بعد طول و عرضِ پتو رو مشخص کنیم.

از حرص لبام و رو هم فشار دادم و سرم و به معنای تایید تکون دادم.

با پریسا از تخت به زیر اومدم و پتورو بلند کردیم که طول و عرضش و تشخیص بدیم.

بعد از اینکه تلاشامون ثمر داد، رو تخت خودمون و پرت کردیم پشت به هم خوابیدیم.

پریسا:

مدوس!؟

گیسوان نارنجی - خزان
چشم بسته بالشتم و از زیر سرم برداشتم و محکم کوبیدم سرم.

نالیدم:

چته اول صبحی؟

در حالی که سعی داشت من و با لباسم بلند کنه گفت:

می خوام بریم گرین گیبلز.

چشم هام و محکم رو هم فشار دادم و گفتم:

کجا هست؟

پریسا:

محل زندگی همزادت اونجا بود.

چشم هام و باز کردم و با تعجب گفتم:

همزادم؟

با لبخند دستاش و دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

آره همزادت دیگه، آنه شرلی.

از تو بغلش در اومدم و کمی به عقب هلش دادم. این الان یعنی به نارنجی بودن موهای من اشاره کرد؟
غلط کرده.

با اخم بهش توپیدم:

بارِ دیگه نارنجی بودن موهام و به من تاکید کنی من می دونم باتو!

پریسا:

خیلی خب بابا. چرا جوش میاری؟ مگه به موها توهین کردم؟

_همین که تاکید کنی موهام نارنجی یه فحش ناموسی به حساب میاد.

پریسا:

خیلی خب بابا دیگه سعی میکنم تاکید نکنم. حالا هم اخماتو باز کن تا صورتت چروک نشده.

یه چشم غره ی غلیظ بهش رفتم و از تخت پایین اومدم.

با غر غر وارد دستشویی شدم.

گیسوان نارنجی - خزان
آب یخ و باز کردم و دو مشت رو صورتم پاشیدم.

آب یخ، خواب و از سرم پروند.

کاملاً بهداشتی، صورتم و با آستینم خشک کردم و از دستشویی خارج شدم.

پریسا، سرشو کاملاً تو ساک میا کرده بود.

رفتم کنارشو دو تا رو سر شونه هاش کوبیدم.

بی چاره یه سگته ی ناقص و رد کرد.

به نفس نفس افتاده بود.

_داری چی کار می کنی؟

در حالی که قلبش و ماساژ می داد گفت:

دارم برای میا لباس انتخاب می کنم که با هم ست باشیم.

ابروهام از تعجب رفتن بالا.

_مگه قراره ببریمش؟

پریسا:

نه پس می خوایی تو خونه تنها باشه؟

_آره خب راست می گی...حالا لباسی انتخاب کردی؟

با ذوق سرش و تکون داد و یه لباس از ساک بیرون آورد.

رنگِ لباسِ قرمزِ آتشین بود و رو لبه ی آستیناش و یقه اش پشم سفید داشت.

با لبخند به لباس اشاره کردم و گفتم:

می خوایی اینو بپوشونی تنه میا؟

با ذوق سرش و به معنای تایید تکون داد.

لبخندی زدم و گفتم:

من این لباس و برای کریسمس آینده گرفته بودم، اشتباهی انداختم تو ساکش. تازشم یه کلاه قرمز با منگوله ی سفیدم داره.

لب و لوچه ی پریسا آویزون شد و گفت:

گیسوان نارنجی - خزان

یعنی اینو نپوشونیم؟

_می خوایی مسخره امون کنن؟

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

نوچ... (چند ثانیه مکثی کرد و بعد ادامه داد) پس بیا یه لباس خوشمیلِ دیگه ای براش انتخاب کنیم.

با لبخند سرمو تکون دادم و رفتم کنارش ایستادم.

هر لباسی و که بر می داشتیم، پریسا خانوم یا نمی پسندیدن، یا می گفتن لباسِ اون رنگی ندارن.

آخرشم با کلی غر غر زدن راضی شد که یه لباسِ صورتیِ دخیلمونه ی گرم، تنه میا کنیم.

لباس و تنه میا کردم و کفشِ ستش که یه پاپیونِ کوچولو داشت و پوشوندمش و کلاهِ بافتِ صورتیش و که یه پاپیونِ کوچولو گوشه اش داشت، سرش گذاشتم.

حسابی مدوسا گش شده بود.

همچین دلم براش غش رفت که کم مونده بود پس بیوفتم.

نگاهی به پریسا انداختم، حال و روزِ اونم بهتر از من نبود.

گیسوان نارنجی - خزان

مدام قربون میا میرفت.

بالاخره با کلی غش کردن، راضی شدیم که آماده بشیم.

لباسامون تقریبا مثل هم بود.

یه شنلِ صورتی بافت با کیف و کفش و کلاهِ صورتی.

اصلا جیگری شده بودیم واسه خودمون.

از اونجایی که نه من آرایش کردن بلد بودم و نه پریسا، به یک رژِ ملایمِ صورتی بسنده کردیم.

میارو گذاشتم تو سبدش و با پریسا از اتاق خارج شدیم.

همون اول کاری، چشمم به سپهراد خورد.

عجب تیپی زده بود کثافت.

یه پیرهن مردونه ی سفید با تک کت و شلوارِ یشمی.

گیسوان نارنجی - خزان

یه لحظه محوش شدم.

قلبم بولومب بولومب به سینه ام می کوبید.

انقدر سنگینی نگاهم زیاد بود، که سپهراد متوجه ام بشه.

اونم تا نگاهش به من افتاد، بدون پلک زدن بهم خیره شد.

دو نفرمون به هم زل زده بودیم، که با صدایِ اهم گفتنِ برایان و سقلمه ی پریسا به خودم اومدم.

نگاهم و به سمتِ دیگه ای سوق دادم. اما همچنان سنگینی نگاهِ سپهراد و حس می کردم.

اصلا من چرا یه دفعه ای اینجوری شدم؟

سعی کردم ذهنم و منحرف کنم.

سپهراد خر کیه، که من بخوام بهش زل بزنم؟

با صدای برایان، نگاهمو به اون سمت کشوندم.

بریان:

گیسوان نارنجی - خزان آماده اید خانوما؟

دهنم داشت واسه نه گفتن باز می شد، که پریسا نداشت.

پریسا:

آره آماده ایم.

مرضه آماده ایم. من که صبحونه نخوردم.

صبحونه نخوردنم عوارضی مانند، آسیب های مغزی، چاق شدن، بی اعصاب رو به دنبال خواهد داشت.

با اخم نگاهش کردم که یه لبخند ژکوند تحویلیم داد.

با بریان و پریسا و سپهراد از ویلا خارج شدیم و راهی گرین گیبلز شدیم.

کمی دور بود.

تا برسیم، چند ساعتی طول کشید.

تموم تن و بدنم گزگز می کرد.

گیسوان نارنجی - خزان
چهار نفری از ماشین پیاده شدیم.

خیلی جای قشنگی بود.

همچین که پیاده شدم متوجه ی یه پسره فوقِ جذاب و خوش هیكل شدم.

متوجه ی نگاهم شد و به سمتم برگشت.

تا نگاهامون با هم تلاقی کرد، هر دو تامون تعجب کردیم.

خیلی شبیه... (خخخخ نمیگم شبیه کی بود چون می فهمین قضیه ارو، کمی جلو تر خودتون می فهمین)...

خیلی خوشگل بود. بلند قد و چهارشونه.

خیلی دوست داشتنی به نظر میومد. با تعجب به گردنم نگاه می کرد.

ردِ نگاهشو گرفتم و رسیدم به گردنبندم.

یه گردنبندِ نقره ی قَرَوَهَر.

یادمه وقتی نه سالم بود تو پارک پیداش کردم.

از همون موقع به بعد همیشه تو گردنم بود و از خودم جداش نکردم.

همیشه بهش یه حسِ خاصی داشتم. یه حسِ توام با عشق.

ولی چرا این پسره به گردنبندم خیره شده؟

با فشار شدیدی که به دستم وارد شد، نگاهم و ازش گرفتم.

سپهراد بود که محکم دستم و می فشرد.

حس می کردم استخوانای دستم دارن میشکنن.

دندوناشو رو هم سایید و گفت:

به چی نگاه میکنی؟ بیا بریم عقب نمونیم.

بعد از تموم شدن حرفش، دستم و دنبال خودش کشید.

سرمو به عقب برگردوندم و به پسره نگاه کردم.

اونم داشت نگاهم میکرد.

نمی دونم چرا حس می کردم دوستش دارم.

یه حس آشنا بهمش داشتم.

در گوش دوستش یه چیزی گفت، که دوستش برگشت و به من نگاه کرد و سرشو تکون داد.

یعنی درباره ی من داشتن حرف می زدن؟

گیسوان نارنجی - خزان
سپهراد دوباره دستم و فشار محکمی داد.

جیغ خفه ای کشیدم.

عصبی گفتم:

انقدر دلتو برده که زل زدی بهش؟

جوابی نداشتم بهش بدم.

به چهره اش نگاه کردم.

چشم هاش سرخ سرخ بودن و رگ پیشونیشم باد کرده بود. اخم غلیظیم رو پیشونیش خودنمایی می کرد.

ذهنم همش حول و هوش اون پسره می رفت.

چقدر آشنا بود.

و چقدر دوست داشتنی.

خدایا دارم دیوونه میشم.

به پریسا اینا رسیدیم.

کنار دریاچه ای نشسته بودن.

ما هم بهشون ملحق شدیم.

تمام روز، فکرم درگیر اون پسره بود.

گیسوان نارنجی - خزان

نه از ناهار چیزی فهمیدم، و نه از حرف هایی که بین اون سه نفر رد و بدل می شد.

همشون با رفتار ضایعم فهمیده بودن، یه مرگم هست.

همشونم به جز سپهراد، جوایِ حالم شدن.

از بس فکرم مشغول بود، که اصلا به میا اهمیت ندادم و جورش و پریسا کشید.

یه غلت زدم و به پهلو دراز کشیدم.

به روبه روم خیره شدم؛ بدون پلک زدن.

بلند شدم و رو تخت نشستم.

کلافه به موهام چنگی زدم.

اعصابم خورد شده بود.

دوباره دراز کشیدم و با کلی افکارِ جورواجور به خواب رفتم...

با صدای آلام گوشیم، چشم هامو به سختی باز کردم.

بلند شدم و به دستشویی رفتم.

امروز، دانشگاه ها باز می شدن.

بعد از اینکه دست و صورتم و شستم، از دستشویی خارج شدم.

بعد از دیدن اون پسره، دیگه خودم نشدم.

بدجور به هم ریخته بودم.

دیگه به پر و پاچه ی سپهراد نمی پیچیدم.

دیگه جوابش و نمی دادم.

عمو دوروز پیش اومده بود.

در کمال تعجب، دیشب مامان بهم زنگ زد و حالم و پرسید.

گیسوان نارنجی - خزان

دوباره ذهنم پر کشید به سمتِ اون پسره، ای کاش حداقل اسمش و می دونستم که انقدر بهش پسره نمی گفتم.

با دوتا دستام شقیقه هام و فشار دادم.

از فکرِ زیاد سردرد گرفته بودم.

با شتاب سرم و به طرفین تکون دادم تا این افکارِ مزخرف از ذهنم زدوده بشن.

به سمتِ کمد رفتم و یه پالتوی مشکی با کفش و کلاه و شلوارِ مشکی برداشتم.

بلافاصله لباس هامو پوشیدم.

و با برداشتنِ کیف، از اتاقم خارج شدم.

یه راست راهِ آشپزخونه ارو در پیش گرفتم.

عمو داشت صبحانه می خورد.

با دیدنم سرش و به معنای سلام تکون داد.

با لبخند رو بهش گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
سلام عمو صبحتون بخیر.

عمو هم از این رفتارام تعجب کرده بود.

لقمه ی تو دهنش و قورت داد و متقابلا به روم لبخند پاشید و گفت:

سلا دختر گلم. صبح توهم بخیر عزیزم. بشین صبحونه اتو بخور تا من برم آماده بشم.

با کله حرفش و تایید کردم.

عمو از رو صندلی پاشد و به سمت اتاقش رفت.

از وقتی که اون پسره ارو دیدم، اشتهاام کور شده بود.

فقط تونستم یه چایی شیرین بخورم. از رو صندلی بلند شدم رفتم تو هال و منتظر عمو شدم.

تا عمو بیاد، یه یک ربعی طول کشید.

خوب شد عمو زن نشد.

با دیدنش سوتی زدم. خیلی به خودش رسیده بود.

اومد رو به روم ایستاد و گفت:

گیسوان نارنجی - خزان

آماده ای مدوسا جان؟

سرم و تکون دادم.

عمو سوییچش و برداشت و با هم قدم به قدم از عمارت عمو خارج شدیم.

به نگاه کلی به حیاطِ عمو اینا انداختم.

برگ های درختاشون زرد و نارنجی شده بودن.

خیلی زیبا و رمانتیک.

سوارِ ماشینِ عمو شدم و عمو من و به دانشگاه رسوند و خودشم به بیمارستان رفت.

همچین که پامو گذاشتم داخلِ حیاطِ دانشگاه، سنگینیِ نگاهی و حس کردم.

این روزها حس می کردم تحتِ تعقیبم.

حس می کردم کسی من و زیرِ ذره بین گرفته. و این موضوع کمی میترسوند من و.

همش فیلم هایی که دختره همین حس و داشت و آخرم ربوده می شد، به ذهنم میومد.

خدایا خودت به خیر بگذرون.

سرمو به عقب برگردوندم، کسی و ندیدم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد دانشگاه شدم.

همون اولِ کاری خوردم به یه پسره.

یه لحظه ذوق کردم گفتم الان مثل این فیلم ها و داستان ها با هم دیگه دعوا و کل کل می کنیم بعد از چند وقت عاشق هم میشیم و...

با ذوق زل زدم به پسره و منتظر بودم پسره داد و بیداد کنه تا منم دهنمو باز کنم؛ ولی بر خلاف تصورم پسره محترمانه عذر خواهی کرد و از کنار چشم های بهت زده ام گذشت و رفت گم و گور شد.

یعنی من نباید یه ذره شانس داشته باشم؟؟

سرموتکون دادم و از حالتِ هنگی اومدم بیرون.

یوفی کشیدم و رفتم از دفتردار کلاس و پرسیدم.

آخرین کلاس بود.

یعنی نفسم رفت تا برسم به کلاس.

در و باز کردم و بدون نگاه کردن به صندلیا، رو یکی ولو شدم.

نیم ساعت از کلاس گذشته بود و استاد هنوز تشریف نیاورده بودم.

کلافه کتابی از کیفم در آوردم و شروع کردم به ورق زدن.

اصلا نمی خوندم، فقط داشتم ورق می زدم.

رفته بودم تو بحرِ ورق زدن، که با صدای پایی نگاهم و بالا کشیدم.

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم.

با دیدنم لبخندی زد و رفت جلوی میز استاد ایستاد و کلاس و به سکوت دعوت کرد و بعد از چند ثانیه شروع به صحبت کرد:

با سلام خدمت دانشجویان عزیز... بابت تاخیرم عذر می خوام چون اولین جلسه است لطمه ای به درسمون وارد نمیشه... خب خودمو معرفی می کنم... پارسا فروهر هستم استاد پاتولوژیتون (به خون مربوطه)... اولین سالیه که در این کشور دارم تدریس می کنم امیدوارم که در کنار هم لحظه های خوبی و سپری کنیم... خب یکی یکی خودتون و معرفی کنید... شما خانوم؟

محو صداش شده بودم. چه صدای گیرایی داشت.

پس ایرانیه.

گیسوان نارنجی - خزان

پارسا فروهر.

با سقلمه ای که به پهلووم زده شد، از فکر در اومدم.

گیج و گنگ به دختر کناریم زل زدم که به جلو اشاره کرد.

رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به پارسا.

با لبخند داشت نگاهم می کرد.

گیج بهش زل زدم.

با لبخند گفت:

خودتون و معرفی نمی کنید خانوم؟

از حالت گیجی خارج شدم و بلند شدم.

صدام و صاف کردم و گفتم:

مدوسا آریامهر.

پارسا:

خب خانوم آریامهر همیشه بپرسم چند سالتونه؟

گیسوان نارنجی - خزان
سنم و برای چی می خواد؟

_بیست و یک.

سرشو تکون داد و گفت:

بسیار خب...می تونید بشینید.

سرمو تکون دادم و نشستم.

تا آخر کلاس هیچی از حرف هاش و نفهمیدم.

همش تو فکر بودم.

به نظرم یکم مشکوک بود.

و صد البته مرموز.

موشکافانه من و می پایید.چند بارم تو کلاس مچم و گرفت و بهم تذکر داد که حواسم به درس جمع باشه.

ولی من اصلا نمی تونستم تمرکز کنم.

ذهنم پر بود و جا واسه مطالب جدید و در حال حاضر اصلا نداشت.

تا کلاس تموم شد،بلافاصله کیفم و برداشتم از کلاس خارج شدم.

گیسوان نارنجی - خزان
دیدن پارسا کمی حالِ روحیم و بهتر کرده.

خوب شد افسردگی نگرفتم.

گوشیم و بیره رفت.

دستم و داخل کیفم بردم و گوشی و بیرون کشیدم.

پریسا بود.

تماس و وصل کردم و با لحنِ طلبکاری گفتم:

هان؟

پریسا:

چته؟ دوهفته با ما حرف نمی زدی گفتم آدم شدی.

با حرص دستم و به دیوار راهرو تکیه دادم و گفتم:

چی کارم داری؟ حوصله ی حرفای بی ربط و ندارم.

پریسا:

کجا رفتی سر صبح؟

با تمسخر گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
شکارِ آهو.

با جیغ گفت:

چی؟

کلافن تکرار کردم:

شکارِ آهو... معلولا صبحا میرن شکار.

پریسا:

جدی میگی یا مسخره ام کردی؟

_آخه تو از کجا آدرس خونه ی عمورو داری که آمار خونه بودنم و داری؟

پریسا:

یعنی خونه ای؟

کلافه گفتم:

نخیر.

گیسوان نارنجی - خزان

پریسا:

پس کجایی؟

دستم و رو پیشونیم فشار دادم و گفتم:

پریسا اسکل کردی من و؟

خندید و گفت:

آره گفتم تازه از خواب پاشدی چرت و پرتات و گوش بدم.

با تعجب گفتم:

پریسا صدای من الان شبیه آدماییه که از خواب پاشدن؟

گیج گفت:

هان؟ نیست؟

بی حوصله گفتم:

مثل اینکه مستی. خواهشا وقتم و نگیر باید برم یه چی بگیرم گشمنه.

پریسا:

گیسوان نارنجی - خزان

مست چیه بابا؟ دیشب مامان بابام اومدن اینجا واسه همینه یه ذره قات می زنم.

با تعجب گفتم:

یعنی تو دانشگاه نیومدی؟

جیغ زد:

چـــــی؟؟؟ مگه امروز دانشگاه باز می شه؟

پوووووف پریسا جون عزیزت بگو چیزی نزدی؟

پس چی که امروز دانشگاه ها باز می شن خانوم وقت شناس.

پریسا:

حالا من چی کار کنم؟

هیچی امروز که گذشت بمون خونه بکپ!

پریسا:

باشه. پس کاری نداری؟

گیسوان نارنجی - خزان

_تو زنگ زده بودیا!

پریسا:

خیلی خب بابا...خداحافظ.

گوشی و از گوشم فاصله دادم و بدون خداحافظی، قطع کردم.

دختره اسکله زنگ زده اعصاب من و به هم ریخته، افسار گسیخته.

به سمت پله ها رفتم و ازشون سرازیر شدم.

سرگردون چشم چشم می کردم یه سلفی، دکه ای، مغازه ای گیر بیارم، که از گشنگی غش نکنم.

حالا مگه گیر میومد؟

ای من و مرض بگیره که همیشه خودم خودم و عذاب می دم.

همینجوری سرگردون و هیرون بودم که شخصی صدام کرد.

برگشتم عقب و با پارسا چشم تو چشم شدم.

[حالا انگار پسر خالسه]

با لبخند اومد طرفم و گفت:

گیسوان نارنجی - خزان
دنبال کسی می گردید خانوم آریامهر؟

به زور لبخند زدم و گفتم:

نه.

لبخندشو پر رنگ تر کرد و گفت:

پس بفرمایید سلف از اینور می رن.

و با دستش به سمت چپش اشاره کرد.

یعنی خاک بر سرم. انقدر قیافم ضایع است که فهمید گشمنه؟

به سمتی که گفته بود، رفتم.

سرمو به عقب برگردوندم، داشت پشت سرم میومد.

خاک بر سرم، نکنه بهم نظر داره؟

منم حرفایی می زنما، شاید این بدبختم بخواد چیزی بخوره.

گیسوان نارنجی - خزان

خب از اونجایی که حرفِ حق جواب نداره، عینِ یه لیدیِ باشخصیت رو یه میزی که دور تر از بقیه بود ولو شدم و چشم هامو بستم.

این سر درد چی می گه این وسط؟

عجبا!

تا قبل از اینا نطق دونم کور شده بود اصلا حرف نمی زدم، ولی الان با دیدن پارسا الحمد لله نطق دونم بینا شد.

نکنه عاشقش شدم؟

تند تند چشم هامو باز کردم و با چشمم دنبالش گشتم.

دیدم داره میاد سمتِ میزی که من هستم.

بههم رسید و گفت:

اشکال نداره اینجا بشینم؟

چرا نداره؟ خوبشم داره. آخه یکی نیست بگه آبروی من به درک. آبروی توی استاد میره وقتی من و با تو سرِ یه میز ببینن.

یعنی خاک بر سرم. آخه اینجا ایرانه که حراست داشته باشه؟

از اون گذشته اینجور چیزا اینجا عادیه.

با صدایش از افکارم دور شدم.

پارسا:

اجازه می دید؟

ای جانم از من اجازه گرفت. یعنی من و آدم حساب کرد.

با ذوق کله امو به نشانه ی تایید تکون دادم.

با لبخند گفت:

پس من میرم چیزی بگیرم پیام. جامو به کسی ندینا!

کله امو تکون دادم.

آخه مگه خرم جاتو به کسی دیگه بدم گل پسر؟

رفت و بعد از ده دقیقه اومد. دو تا قهوه و دو تا کیک دستش بود.

دوتاشو جلوی من گذاشت و دوتاشم جلوی خودش.

با لبخند دست دراز کردم و قهوه و کیکو برداشتم.

یه قلب از قهوه ارو خوردم که چهرم تو هم رفت.

زهرِ مار از این شیرین تر بود. [انگار خورده]

برای حفظ ظاهر لبخندِ زورکی زدم.

یعنی تا تموم شدن قهوه ام، عینِ مجسمه ی ابولهول ثابت نشسته بودم و با پرستیزِ مخصوصِ خودم، می خوردم البته بهتره بگم کوفت می کردم.

نگاهی به پارسا انداختم، ریلکس داشت قهوه اشو می خورد.

چه فس فسوا!

همچینم با ذوق می خورد، گفتم حتما برای خودش شربتِ آناناس گرفته.

ای کوفتش شه...

بدون اینکه از من بپرسه رفته برام قهوه گرفته.

من الان با این طعمِ تلخِ دهنم چی کار کنم؟

گیسوان نارنجی - خزان

اون کیک هم الکی بود هیچ تاثیری نداشت. یعنی اصلا ذره ای اثر تلخی قهوه ارو خنثی نکرد.

تا دیدم قهوه اش تموم شده، بلندشدم که به کلاسم برم.

ازش با اکراه تشکر کردم و کلاسم و پرسیدم که گفت نمی دونه.

پولشم ندادم. هم اینکه حس می کردم توهین بهش حساب می شد، هم اینکه از قهوه خوشم نیومد.

برای بار دوم رفتم و مدیریت و کلاسم و پرسیدم.

زنه با اخم گفت که کلاسم کدومه و بقیه ی کلاسامم گفت و ساعتاشم گفت.

زن بی اعصاب.

خب سوال بود دیگه.

من بد بخت که جادو نداشتم با یه بیبیدی بابیدی بو کلاسم و پیدا کنم.

ای که به دلیل فساد اخلاقی از کار بی کارت کنن دیکتاتور.

ای کاش یک سال مثل خر نمی نشستم درس نمی خوندم تا قبول شم پیام اینجا. ای کاش اصلا تقاضای بورس و نمی دادم. ای کاش اون یک سال دانشگاهم و می رفتم. هم اینکه سپهراد و نمی دیدم و هم اینکه با این گودزیلاهایی مثل این روبه رو نمی شدم.

صد رحمت به حراست.

گیسوان نارنجی - خزان
این از اونام بی اعصاب تره.

با کلی غر غر بالاخره کلاسم و پیدا کردم.

درو باز کردم و وارد شدم.

لامصب کلاس نبود که، فشن شو Fashion Show بود.

هر کی با یه مدل تیپ و قیافه رو سندلیا ولو بودن.

یکی در حال چرت زدن بود، یکی در حال کتاب خوندن این صد در صد فرد مفیدی برای جامعه میشه، یکی در حال حرف زدن، و دو نفرم در حال انجام عملیات منافی عفت.

خاک برسرا نمیگن محیط عمومی جای اینجور کارا نیست.

اه باز چرت و پرت گفتم آخه خارجیا این مساله واسشون مهمه که زر مفت می زنم؟

سرم و تکون دادم تا این افکار از ذهنم پاک بشن.

منم خیلی فکر می کنما.

به سمت تنها سندلی خالی رفتم و روش ولو شدم.

همش ذهنم به سمت پارسا پر می کشید.

همش با سپهراد مقایسه اش می کردم.

به شباهتاشون فکر می کردم.

گیسوان نارنجی - خزان

از نظر هیکل عین هم بودن؛ شاید کمی سپهراد بلند قد تر بود. شاید چیه؟ حتما بلند قد تره. ولی نه زیاد شاید پنج شیش سانت.

می خواستم چهره هاشون و مقایسه کنم که استاد اومد.

با دیدن استاد کف کردم.

خیلی خوشگل و با کلاس بود.

یه خانوم بلند قد با تیپ عالی.

کاملا مد روز بود.

بهش می خورد بیست و هفت ساله باشه.

وایی مامی من می خوام پسر باشم پیام اینو بگیرم بچه هام شبیه این شن.

از کلاس اینم هیچی نفهمیدم.

چون اصلا گوش نمی دادم.

همش داشتم چهره اشو ارزیابی می کردم.

حیف که سام و زن دادیم و گرنه این و براش جور می کردم.

وسایلام و جمع کردم و از کلاس خارج شدم.

تا پامو گذاشتم تو حیاط دانشگاه گوشیم و ببره رفت.

پوووووف امروزم هیچکی ول کن ما نیستا.

گوشیم و برداشتم و یه نگاهِ گذرا به شماره انداختم.

نازی بود. تماس و وصل کردم.

_هان؟

نازی:

یه بار شد من زنگ بزنم مثلِ آدم جواب بدی؟

کلافه گفتم:

نازی حوصله ندارم کارتو بگو.

زیر لب گفت:

کی تو حوصله داشتی که الان می گی ندارم؟

گیسوان نارنجی - خزان
با حرص از لابه لایِ دندان هایِ کلید شدم غریدم:

نازی!

نازی:

خیلی خب بابا نخور مارو... [چند ثانیه ای مکث کرد و بعد ادامه داد] آوایی مدوسا یه اتفاق خیلی خوب داره میوفته!

بی حوصله گفتم:

چی؟

با ذوق گفتم:

باید حدس بزنی!

_حامله ای؟

نازی:

نوچ.

_نازایی؟

گیسوان نارنجی - خزان

نازی:

آخه نازایی اتفاقِ خوبه؟

کلافه گفتم:

پس چی؟

نازی:

نمیگم خودت باید حدس بزنی!

صدامو کمی بلند تر کردم و گفتم:

مرضه. اگه زنگ زدی اسکلم کنی بگو که قطع کنم.

نازی:

خیلی خب بابا بی اعصاب. یه هفته دیگه تولد سام برنامه ریختیم یه جشنِ بزرگ بگیریم توهم باید بیای!

_همین اتفاقِ خوبت بود؟ خاکبر سر ثانیه به ثانیه داره به مرگِ سام نزدیک میشی اونوقت خوشحالی می کنی؟

جیغ زد:

زبونتو افعی بگزه ایشالله. میمیری به همه چیز به دیدِ منفی نگاه نکنی؟

_من واقع بینم. همیشه هم گفتن حقیقت تلخه، پس قبول کن.

نازی:

درد! کاری نداری بری بمیری مدوسای خنثی؟

_چرا میام تورو میکشم بعد میمیرم.

و بعد از اتمام حرفم، تماس و قطع کردم.

اسکله ها...

من الان این همه راه می کوبم میرم ایران که چی؟ آقای سام دارن پیر تر میشن؟

برن بمیرن زن و شوهر با هم.

می دونم خیلی بهشون لطف دارم. من اصلا به همه لطف دارم مخصوصا به سپهراد!

بنده مظهرِ عطوفت و مهربانیم.

خب خب کلاسام که تموم شدن، بهتره به عمو زنگ بزنم بیاد دنبالم.

گوشیم و کمی با فاصله جلوی چشم هام گرفتم و شماره ی عمورو گرفتم.

گیسوان نارنجی - خزان

عمو:

جانم دخترم؟

_سلام عمو خسته نباشی.میشه بیای دنبالم؟

عمو:

چرا نشه عزیزم؟ الان وقتم آزاد. ده دقیقه دیگه بیا بیرون از دانشگاه.

_باشه پس. عمو جان کاری نداری؟

عمو:

نه گل دختر خدانگه دار.

_خدا حافظ.

و گوشی و از گوشم فاصله دادم. عمو با بقیه فرق داره، براش احترام قائلم.

در تمام مدتی که عمو بیاد، با گوشیم بازی کردم و آنجلا مو پانزده ساله کردم.

تو ماشینِ عمو اتفاقِ خاصی نیوفتاد.

فقط ازم پرسید که کلاسات چطور بودن، از درس چیزی فهمیدی؟

منم همچین با اطمینان بهش جواب می دادم، که بی چاره من و یه انشتین فرض کرد، فقط کافی بود یه سوال ازم بپرسه، که وا بدم.

عموی عزیزم منو رسوند و خودشم گفت نیم ساعت دیگه یه عمل داره که باید خودشو برسونه و داخل خونه نیومد.

و بنده هم در حالِ حاضر میارو در آغوش کشیدم و دارم بهش شیر میدم.

جدیدا چیزای دیگه هم می خوره، مثل مرغ و گوشت و ماهی و سالاد و یه چیزِ عجق و جقیم براش خریدم، که اسمشو نمی دونم، همونم می خوره.

کمی هم از نظر هیکل، درشت تر شده بود. کمترم می خوابید.

موهاشم یه بار کوتاه تر کردم.

یه کلاهِ صورتیِ مدل خرگوشی سرش گذاشته بودم.

حسابی مدوسا کش شده بود.

سپهراد خواست چند باری بهش نزدیک بشه، که من نداشتم.

گیسوان نارنجی - خزان
همینم مونده میا به سپهراد وابسته بشه.

نمی دونم سپهراد کی وارد شد، که اصلا ندیدمش.

از بس کوچیک و ریزه میزه است دیده نمیشه.

اومد و رو کاناپه ی روبه روی من ولو شد و گفت:

سلام عرض شد خانوم آرامش.

بی شعور. به خاطر بی اعصابیم، من و خانوم آرامش صدا می زد.

یه چشم غره غلیظ بهش رفتم.

سپهراد:

جواب سلام واجبه ها مادمازل.

با حرص گفتم:

مرض بگیری ایسالله... دلت می خواد میارو حوالت کنم؟

با حالت تسلیم گفت:

بنده غلط کردم شما عفو کن فقط اون وحشی و طرف من نیار. هنوز جای آخرین پنجولش رو بازوم مونده. آگه با شیر بخواد بجنگه صد در صد شیره ارو می زنه ناکار می کنه.

نگاهی به میا انداختم، که به سپهراد نگاه می کرد.

کاری کرده بودم از سپهراد بدش بیاد.

حالا صد رحمت به میا، اون هارلی که هار تره.

فقط کافیه ببینه من دارم از حیاط رد می شم، مهم ترین کارشم ول می کنه میاد که پاچه امو بگیره.

من نمی دونم اینا چرا نمی بندنش؟

تا عمو بیاد من و سپهراد داشتیم درباره ی هارلی و میا خوشگله، بحث می کردیم.

عمو تا اومد از تعجب شاخ در آورد.

چون من میا به دست جلوی سپهراد بودم و خط و نشون می کشیدم.

منم چون نمی خواستم عمورو ناراحت کنم، دست از سر پسر دیلاقش کشیدم.

واقعا حیفِ عمو نیست با این پسرش؟

از اونجایی که هنوز لوییز نیومده بود، عمو از بیرون شام سفارش داد بیارن.

شایدیم دیگه نیاد، چون خیلی وقته از مرگِ خواهرش می گذره.

تا غذارو آوردن، هجوم بردم سمتِ غذا.

گیسوان نارنجی - خزان
نمی دونم میای بیچاره ارو کجا پرت کردم.

تا خواستم اولین لقمه ارو بخورم داد سپهراد در اومد.

سپهراد:

مدوسا بیا ابن گربه ی وحشیت و بردار. عین میمون آویزون شده به گردنم.

سرمو طرف سپهراد برگردونم.

نگاهی به عمو که با لبخند نظاره گر سپهراد بود، کردم.

حیف که عمو نشسته و گرنه میذاشتم میا از خجالتت در بیاد.

بلند شدم و به سمت سپهراد رفتم.

به زور میارو ازش جدا کردم.

با پنجه هاش یقه ی سپهراد و گرفته بود و ول نمی کرد.

میارو بردم تو اتاق و رو تخت محافظ دارش گذاشتمش و بستمش به تخت که نره جایی.

یه بار گم شده بود که من سپهراد و مجبور کردم پیداش کنه، از بس گریه کرده بودم سپهراد بدون سر به سر

گذاشتم رفت دنبال میا.

اون موقع میا با سپهراد بد نبود.

بعد از اون ماجرا من بذر کینه رو تو دلِ میا کاشتم.

میارو بوسیدم و از اتاقم خارج شدم.

هنوز شروع به خوردن نکرده بودند. وای چه عموی نازنینی دارم من.

رو میز نشستیم و غدام و خوردم.

خیلی خوشمزه بود.

عمو بعد از اینکه غذاشو خورد، پاشد رفت تو اتاقش و با یه سری دفتر و پوشه بیرون اومد و باز به بیمارستانش رفت.

به اتاقم رفتم و میارو برداشتم و تو حال بردمش.

سپهراد داشت مستند می دید.

این آخر با مستنداش کپک می زنه جلبکِ آبِ راکد.

متوجه ی من شد و گفت:

گیسوان نارنجی - خزان
پاشو آماده شو!

چه دستورییم به من میده.

با اخم گفتم:

به چه دلیل؟

لبخندی زد و گفت:

بریم بیرون بگردیم.

اخمم و پر رنگ تر کردم و گفتم:

برو خوش بگذره.

لبخندشو غلیظ تر کرد و گفت:

یعنی نمی یایی؟

سرمو به معنای تایید تکون دادم. گفتم الان بحث و فیصله میده ولی یادم نبود این از کنه هم کنه تره.

سپهراد:

گیسوان نارنجی - خزان
مگه دستِ خودته؟

_نه پس دستِ تو!.

تک خنده ای کرد و گفت:

پس چی. [چند ثانیه مکث کرد و بعد ادامه داد] پاشو آماده شو بریم.

کمی صدامو بلند تر کردم و گفتم:

میگم نیام چرا نمی فهمی؟

سپهراد:

باید بیایی.

_می کشمتا!

با نیش باز گفت:

نمی تونی.

_دلت برای میا تنگ شده؟

با اکراه نگاهی به میا کرد و گفت:

خب میاهم می بریم.

_نمیایم.

سپهراد:

بابا بیا بریم دیگه جون عزیزت. بعد از گردشمون قول میدم به یه فروشگاه لباس حیوانات بریم و برای میا جونت لباس بگیرم.

کمی نرم شدم.

تو چشم هاش زل زدم و گفتم:

بگیر یا!

خندید و گفت:

باشه.

کمی اخمم و پر رنگ تر کردم و با لحنی تهدید وار گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
فقط کافیہ دبه کنی. اونوقتہ کہ روزگار تو سیاہ می کنم.

آروم پلکی زد و گفت:

نترس دبه نمی کنم. سپهراد سرش بره قولش نمیره.

اخمی کردم. به شدت از این جمله متنفر بودم همیشه همونایی که این جمله ارو میگن، به قولاشون عمل نمی کنن.

به سپهراد توپیدم:

برای من شعار نده.

سپهراد:

چشمم مم. حالا برو آماده شو.

یه چشم غره بهش رفتم که اون سرش ناپیدا بود.

بلند شدم و رفتم آماده شدم.

پیرهن و کلاه بافت میارو تنش کردم و با پوشوندن کفش هاش از اتاق خارج شدم.

یه طنابیم گذاشتم تو کیفم شاید خسته شدم و بستمش تا خودش راه بره.

گیسوان نارنجی - خزان
از اتاقم خارج شدم و رفتم تو حال و منتظر سازده شدم.

حالا مگه میومد؟

اگه بخوام دقیق بگم یه نیم ساعتی معطلش شدم.

همچین که اومد خواستم بهش بتویم که سریع به حرف اومد و گفت که داشت با براین صحبت می کرد.

با هم دیگه از خونه خارج شدیم و رفتیم سوارِ الاغِ سپهراد شدیم.

هارلیم که قابل عرض نیست، تا من و می بینه رم میکنه.

انگار من باعث جدایی عشقش ازش شدم که انقدر به خونم تشنه است.

با سپهراد داشتیم خیابونای اتاوارو متر می کردیم بس که آرام می رفت، که ناگهان بارون گرفت.

سکته زدم. وایی نکنه میا مریض بشه؟

لباس زیادی که تنش نکردم.

برگشتم طرف سپهراد و با مظلومیت تمام زل زدم بهش.

بی چاره از این قیافه ام تعجب کرد.

سپهراد:

چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

_کتتو بده میا بیوشه.

از تجب نزدیک بود شاخ در بیاره.

به خودش اشاره کرد و گفت:

من کتمو بدم میا بیوشه؟ مگه اندازه اش میشه؟

_اندازش نمیشه ولی گرمش میکنه.

سپهراد:

چه گربه ی خوش شانسیه این میا.

_خودم میدونم. اصلا من نصیب هر کسی بشم بی شک اون شخص خوش بخت ترین شخص جهان میشه.

با لبخند و لحن کشاری گفت:

بله.

با لحن دستوری گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
حالا حرف رو حرف نیار. کتتو بده!

با هزار تا مکافات کتتو کند و داد به من.

کتو به میا پیچیدم.

بی چاره توش گم شد. یه کم زیر گوشاشو نوازش کردم که بخوابه.

همیشه همینجوری می خوابوندمش.

به ثانیه نکشید، که میا غرق خواب شد.

میا رو ماچ کردم.

صدای سپهراد که زیر لب چیزی می گفت و شنیدیم.

برگشتم سمتش و گفتم:

چیزی گفتی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

نه!

با اخم گفتم:

پس حواست به جاده باشه. هوا بارونی جاده هم لیزِ تو هم که کلت اینور، فضا واسه یه تصادف پر خسارت جوړه!

تیکه امو گرفت و روشو گردوند سمت جاده.

بارون شدت گرفته، جوړی که حس می کردم هر آن ممکنه سقفِ ماشین شکافته بشه.

منم که کلا از این گردش راضی نبودم و فقط و فقط برای میا اومده بودم.

سپهراد پیشنهاد داد که اول بریم مرکز خرید بعدش اگه بارون بند اومد که میریم یه کانال (آبراهه) معروف به نام

ریدو (Ridou) اگه هم بارون بند نیومد خیابون گردی می کنیم.

گیسوان نارنجی - خزان

منم که در هر حال دوست نداشتم با سپهراد تنها باشم خدا خدا می کردم یه کاری، مشکلی برای سپهراد پیش بیاد که من از شرش خلاص شم.

وجودش واقعا اضافه.

با سپهراد به مرکز خرید رفتیم و من از هر لباسی که خوشم میومد، برای میا دوتاشو برمیداشتم.

سپهرادم اصلا حرفی نمیزد.

دیگه کم مونده بود مغازه ارو بار بزنم که، میا گشنه اش شد.

سپهراد و مجبور کردم بره برای میا غذا بگیره.

اونم با اکراه رفت و غذا گرفت و اومد.

برای خودمونم رفت دو تا نسکافه خرید.

بازم خداروشکر مثل پارسا قهوه نگرفت.

هی وای گفتم پارسا دلم هواشو کرد.

حالا انگار با هم خیلی رفت آمد داشتیم اصلا من جو گیر شم نمیفهمم دارم چی می گم.

تا آخر شب خیابون گردی کردیم و سپهراد هی حس شیرین بودن بهش دست می داد.

اگه از مزه پرونیای مزخرف سپهراد بگذریم در کل شب خوبی بود.

گیسوان نارنجی - خزان
با صدای آلامر گوشیم هوشیار شدم.

اه... باز دانشگاه.

دانشگاه فقط روز اولش خوبه بقیه ی روزاش مزخرف و کسل کننده است.

با بد بختی بلند شدم.

چشمام باز نمی شدن.

به زور لباسامو عوض کردم و یه زنگم به پریسا زدم که امروزو بیاد.

اکثر کلاسامون تو یه روز بود.

بلافاصله که صبحانه ام تموم شد، با عمو راهی دانشگاه شدیم.

کلاس پارسا به خوبی تموم شد. این سری شیش دنگ حواسم به درس بود که باز ضایع نشم.

چند باری ازم سوال پرسید که جواب دادم، فکر کرد مثل اوندفعه حواسم به درس نیست.

با پریسا تو سلف داشتیم درباره ی تیپ ملت نظر می دادیم که پارسا جلومون ظاهر شد.

بدون سوال کردن، پرو پرو نشست رو یکی از صندلیای میز ما.

داشتم دهنمو باز می کردم یه چیزی بارش کنم که به حرف اومد و دهنم و بست.

پارسا:

بخشید مزاحمتون شدم زیاد وقتتونو نمی گیرم...

دو نفری بهش چشم دوختیم که ادامه ی حرفشو بزنه.

نفس عمیقی کشید و به من چشم دوخت.

پارسا:

راستش... (مکشی کرد و سپس ادامه داد) من تازه به این کشور اومدم و تقریبا هیچ کس و ندارم... می خواستم...

اه چرا عین آدم زرشو نمی زنه؟ حوصله امو سر برد.

کلافه بهش چشم دوختم و گفتم:

می خواستین؟

از لحن جدی ام متوجه شد که کلافه امون کرده سریع جهش زد و رفت سر اصل مطلب.

پارسا:

می خواستم بهتون در خواست دوستی بدم.

یه جور بد نگاهش کردم که حرفشو تصحیح کرد و گفت:

متوجه منظورم نشدید. منظورم به دوست دختر دوست پسر نبود منظورم یه دوستی ساده و معمولی بود.

بازم رنگ نگاهم عوض نشد. خیلی مشکوک می زد.

یه کاغذ گرفت جلوم.

دست از نگاه کردن به چشم هاش کشیدم و نگاهمو به دستش کشوندم.

کاغذ و گرفتم و برشگردونم.

فکر کنم شمارش بود. فکر چیه؟ حتما شمارش بود.

نگاهمو از شمارش گرفتم و زل زدم بهش.

یه لبخند بهم زد و بلند شد، رفت.

به نظر پسر خوبی میومد. به پریسا نگاه کردم که نظرشو پپرسم، دیدم نیشش بازه از کجا تا کجا...

با اخم توپیدم بهش:

چه مرگته؟

آروم دوتا پلک زد و با ناز گفت:

گیسوان نارنجی - خزان
چقدر جیگر بود.

سرمو تکون دادمو گفتم:
اوهوم خیلی.

به چشم هام زل زد و گفت:
بهش زنگ میزنی؟

بازم کله امو تکون دادم.

با لبخند کمرنگی گفت:
پس چرا اونجوری نگاهش می کردی؟

چه جوری؟

پریسا:

اونجوری دیگه.

نمی خواستم فکر کنه محتاج دوستی اونیم.

پریسا:

اوه...بله.

نگاهم و از پریسا گرفتم به ساعت سوق دادم.

ده دقیقه وقت داشتم ولی حوصله ی یه جا موندن و نداشتم.

بلند شدم و گفتم:

من می رم کمی بگردم.

سرشو تکون داد و گفت:

اوکی برو.

متعجب گفتم:

همین؟ منظورم این بود که پاشو با هم بریم.

پریسا:

گشنامه!

گیسوان نارنجی - خزان

بی تفاوت گفتم:

باش به من چه؟ مگه فضولم بلانسبت مثل سپهراد؟

با خنده گفت:

تو باز به اون بد بخت گیر دادی؟

_خیلی مزخرفه.

لبخندشو پر رنگ تر کرد و گفت:

از نظر تو همه مزخرفن.

_اعم از خودت.

بی توجه به حرفم گفت:

دیگه سورپرایزت نکرده؟

با حرص لبمو جویدم و گفتم:

اون هیچ وقت نمی تونه من و سورپرایز کنه.

گیسوان نارنجی - خزان

پریسا:

آره خب اون بد بخت دستشو تا آرنجم تو غسل بکنه و بندازه تو حلقه تو بازم گاز می گیری.

_اممم خب نمی خوام بی انصاف باشم دو شب پیش من و میارو برد بیرون و کلی لباس برای میا گرفت.

با نیش باز گفت:

به چی بهتر از این؟ خدایی سورپرایز نشدی؟

_واسه لباسای میا چرا... ولی واسه حضورش نه! بد جور از نظرم رو مخه.

پریسا:

من نمی دونم این بد بخت چی کارت کرده که انقدر باهاش لجی؟

والا من اگه پسر عمویی به آقای و خوشتیپی و خوشگلی و فهمیده ای مثل سپهراد داشتم رو هوا می زدمش.

با اخم و چشم های ریز شده گفتم:

منظورت چیه؟

با نیش باز گفت:

تورش می کردم.

گیسوان نارنجی - خزان

از حرفش خوشم نیومد و گفتم:

خب بیا برو دوستش و تور کن.

می دونستم حرفم زیادی بی ربط بود، ولی می خواستم یه جورایی بحث و عوض کنم.

با لبخند گفت:

با برایان؟

_نه با من.

دهنشو کج کرد و گفت:

بامزه.

نگاهم و با چشم غره ازش گرفتم و به میز کناریم دوختم.

پریسا:

مدوسا؟

گیسوان نارنجی - خزان

بی حوصله گفتم:

هان؟

با لحنِ منظور داری گفت:

خیلی ضایعی!

مونده بودم منظورش به چیه؟ می خواستم ازش بپرسم چرا این حرفو زده که یادِ کلاسَم افتادم.

بی خیالِ حرفِ منظور دارِ پریسا شدم و راهیِ کلاسَم شدم.

«سپهراد»

با آرامش چشم هامو بستم. امروز می خواستم همه چیز و بهش بگم.

شاید اخلاقش کمی تغییر کرد و مهربون تر شد.

پسری نیستم که عشقم و به بهانه ی غرور از دست بدم.

گیسوان نارنجی - خزان
غرور برام ذره ای ارزش نداره.

به مدت طولانی چشم هام بسته بود، که رضایت دادم بازشون کنم.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم.

پنج دقیقه دیگه کلاش تموم میشد.

شاخه گل های رز و از رو صندلی برداشتم و نگاهی بهشون انداختم.

آبی تیره و سفید بودند.

خیلی زیبا و چشم گیر...

رایحه اشون مست کننده بود.

بالاخره وقت موعود فرا رسید و دیدم که داره از دانشگاه میاد بیرون.

با لبخند نگاه آخرو از آینه به خودم انداختم و در ماشینو باز کردم و پیاده شدم.

همچین که برگشتم سمتش خشکم زد.

در کنار یه پسری قدم میزد و می خندید.

گیسوان نارنجی - خزان
خیلی حسودیم شد. چرا باید برای اون بخنده؟ برای من احم کنه؟

من که نه باهاش بد بودم، نه سرد. چرا باهام انقدر بده؟

با دیدن دستهای گره خوردشون برای لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد.

دستم یخ کرد و انگشتم شل شدن.

شاخه گل ها از دستم رها شدن و به زمین ریختن.

تحمل نداشتم.

باید می رفتم. حتما خودم کم کاری کرده بودم.

با اینکه اونارو دست در دست هم دیدم، ولی باید نهایت تلاشمو بکنم که بهش بفهمونم می خوامش.

اصلا قبل از اینکه بهش بگم عاشق خودم می کنمش.

جوری وابسته اش می کنم که حتی ثانیه ای بدون من نتونه بمونه دیگه چه برسه به دل سپردن به کس دیگه ای.

در ماشینم و باز کردم تو آینه به خودم نگاه کرد.

زیر لب گفتم:

کم کاری از خودت بوده سپهراد... از این به بعد باید تلاش کنی...

و استارت زدم و به سمت شرکت‌م راندم.

«مدوسا»

داشتم به جوک‌های بی‌مزه‌ی پارسا می‌خندیدم که دیدم دختر بچه‌ای گل به دست داره به سمت من می‌دوه و مامانشم دنبالش، نمی‌تونست بگیرتش.

گل‌های رز آبی و سفید صورتشو پوشونده بودن من نمی‌تونستم ببینمش.

بهم رسید و گل‌هارو گرفت سمتم و گفت:

اینا برای شما است خانوم.

تعجب کردم، یعنی از طرف کیه؟

رو بهش با لبخند پرسیدم:

کی بهت داده عزیزم؟

با ذوق گفت:

یه پسر جوون و خوشگلی اونور تر وایساده بود و شمارو نگاه می کرد که گل از دستش افتاد و بعدشم نشست تو ماشینش و رفت.

دستم و دراز کردم و گل هارو ازش گرفتم تا چهره اشو ببینم. مادرش بهمون رسید و بهمون سلام داد. ما هم جواب سلامشو دادیم.

به سمت دختر بچه کمی خم شدم که هم قدش بشم.

چشم های سبز تیره اش دل هر کسی و می لرزوند.

با لبخند گل هارو به طرفش گرفتم و گفتم:

بیا عزیزم این گل ها مال خودت.

لبخند با نمکی زد که جای خالی دندونای افتاده اش نمایان شد.

گفت:

فقط یه شاخه بهم بدین. از اون آبپاش.

گیسوان نارنجی - خزان
لبخندی به صورت خوشگل ماهش پاشوندم.

مادرش با غضب رو بهش گفت:

رامونا!

رو به مادرش گفتم:

اشکال نداره. (برگشتم سمت رامونا و با لبخند دو تا شاخه گل آبی و سفید دادم بهش و گفتم) اینا هم مال تو.

شاخه گلارو ازم گرفت، تشکر کرد و با ذوق بو کشید. یه حسی بهم می گفت دیگه نمی بینمش واسه همین خم شدم و
گونه هاشو بوسیدم و گفتم:

قابل تورو نداشت گلم.

صدای مادرش اومد:

رامونا بیا بریم داره دیر میشه (و خطاب به من گفت) دست شما هم درد نکنه خانوم.

چشمامو آروم باز و بسته کردم و گفتم:

قابل نداشت.

با لبخند جفتشون ازمون خدا حافظی کردن و رفتن.

پارسا که تا اون موقع روضه ی سکوت گرفته بود به حرف اومد.

پارسا:

بیا بریم ماشین من اونوره. میرسونمتون.

کله ای تکون دادم و گفتم:

باشه.

از تعجب چشم هاش گشاد شدن. بی ادب یعنی تعارفش آبکی بود؟

ولی تعارف اومد، نیومد داره.

با آرامش از مقابل چشم های گشادش گذشتم و به سمت ماشینش رفتم.

چند دقیقه ای طول کشید که به خودش بیاد.

به سمت ماشینش اومد و درشو باز کرد.

سوار شدم و بدون سوالی از جانب پارسا آدرس خونه ی عمور و دادم.

گفت که خونه ی خودشم همون طرفا است.

یکم که چه عرض کنم؟ خیلی مشکوک می زد.

گیسوان نارنجی - خزان

ندزدتم؟

خاک بر سرم. من چرا نشستم تو ماشینش.

خاک بر سر ظاهر بینم کنم. همیشه ظاهرارو نگاه کردم.

وایی خدا نبره من و خونه اش کلیه ها و قلبم و کبدمو کلا اعضای بدنمو جدا کنه و قاچاق کنه؟

یه لرزی تو جونم افتاد.

با ترس زل زدم بهش.

متوجه نگاه ترسیده ام شد و با تعجب و گنگی زل زد بهم.

خلاصه بگم تا برسیم خونه ی عمو حرفی بینمون رد و بدل نشد و منم چند تا سگته ی ناقص و زدم.

من فقط با نگاه ترسون و اون با نگاهی متعجب نگاهم می کرد.

بد بخت فلک زده ی گیس بریده من و رسوند و خودشم رفت به خونه اش.

انقدر ازش ترسیده بودم که زبونم بند اومده بود و ازش تشکر نکردم.

پوفی کردم و وارد خونه شدم.

خدارو هزار مرتبه شکر، هارلی خواب بود.

گیسوان نارنجی - خزان
بدون کوچک ترین صدایی به اتاقم رفتم و طناب میارو باز کردم.

بی چاره خشک شد از بس یه جا موند.

تا بازش کردم انگار دنیارو بهش دادن.

پرید بغلمو از گردنم آویزون شد.

با تمام عشقی که بهش داشتم، کمرشو نوازش کردم.

اونم هی خودشو برام لوس می کرد.

با صدای کوبیده شدن در خونه، از اتاقم خارج شدم.

سپهراد دو تا پلاستیک بزرگ دستش بود. با دیدن من لبخندی زد و اومد سمتم.

پلاستیکارو داد بهم و گفت:

بیا اینا مال تو! همش ترشک و لواشک.

وایی چی گفت؟ ای جوووووونم. برای اولین بار از ته دلم بهش لبخند زدم.

بی چاره کپ کرد و همونجوری زل زد به لبخندم.

گیسوان نارنجی - خزان
کم کم لبخندش گشاد تر شد جوری که چال های گونش مشخص شدن.

من چرا تا الان متوجه چال های گونه اش نشده بودم؟

آخ که چقدر من عاشق این چالای روی گونه ام.

همینجوری با لبخند به چال هاش می نگریستم و اونم به لبخندم، که میا خودشو چسبوند به پام.

به خودم اومدم و خم شدم و بغلش کردم.

سپهراد با دیدن میا اخماش رفت توهم و رفت به اتاقش.

با ذوق میارو رو مبل نشوندم و خودمم شروع کردم به خوردن ترشک لواشکا.

انقدر خوردم که آخرش فشارم افتاد.

دستم یخ زد و صورتم داغ شد. معدم به حدی می سوخت که منی که از بالا آوردن وحشت داشتم، دوست داشتم بالا بیارم.

به خودم می لرزیدم. نه گرم بود و نه سردم.

اونقدر بی حال بودم، که نمی تونستم برم آشپزخونه چیزی بخورم.

با چشم های نیمه باز، دیدم سپهراد اومده پایین.

با تعجب به من نگاه کرد و شونه هامو تکون داد.

به سختی صداشو می شنیدم. با دیدن چشم هاش حالم به هم می خورد. حالا نمی دونم چرا؟

با نگرانی گفت:

مدوسا چی شده؟ چرا زرد شدی؟

احساس کردم دل و رودم دارن بالا میان. به زور سپهراد و پس زدم و خودمو پرت کردم تو دستشویی.

هر چی خورده بودم و نخورده بودمو بالا آوردم.

سرم گیج و چشم هام سیاهی می رفت.

سپهراد با نگرانی گفت:

خوبی مدوسا؟ آماده شو بریم دکتر. ای خدا عجب غلطی کردم!

می خواستم مخالفت کنم، که تعادلمو از دست دادم و بیهوش شدم.

گیسوان نارنجی - خزان
با سر درد شدیدی، هشیار شدم.

نگاهی به اطرافم انداختم.

بی شک بیمارستان بودم.

به دستم سرم زرد رنگی وصل بود.

پارچه ی سفیدی که روم انداخته بودن و رو سرم کشیدم.

در با صدای وحشتناکی باز شد. از صدای تشخیص دادم سپهراد. صدای قدم هاش نوید اینو میداد که داره به سمت
تخت میاد.

تخت کمی تکون خورد. یا نشسته روش یا تکیه داده.

صدای لرزونی و شنیدم که می گفت:

چرا مدوسا؟ آخه چرا انقدر زود رفتی؟ من جوابِ عمورو چی بدم؟ مدوسا من هنوز بهت نگفته بودم که چقدر...

پارچه ارو از سرم کشیدم پایین و با اخم میون حرفش پریدم:

کم چرت و پرت بگو.

با تعجب سرشو که رو تخت گذاشته بود و بلند کرد.

گیسوان نارنجی - خزان

به چشم هام زل زد.

چشم هاش سرخ سرخ بودن.

زیر لب گفت:

خدایا شکرت.

— برای چی؟

به خودش اومد و گفت:

هان؟ هیچی.

نگاهمو با اخم ازش گرفتم.

— عمو کجاست؟

سپهراد:

عمل داشت ولی یک بار بهت سر زد.

— کی میتونیم بریم؟

سپهراد:

سرمت تموم شه میریم... (مکئی کرد و بعد ادامه داد) من دستم بشکنه دیگه واست ترشک لواشک نمی گیرم.

شونه ای بالا انداختم. معدم خالی بود ولی اشتها هم نداشتم.

سپهراد:

گشنته؟

_نه.

سپهراد:

می دونی چند تا آمپول زدی؟

با حرص برگشتم طرفشو و گفتم:

نه!

صداشو کمی بلند تر کرد و گفت:

گیسوان نارنجی - خزان

چهارتا می فهمی چهار تا! مگه فشارت بالا می رفت؟ بد بخت دکترا پدرشون در اومد تا فشارت بیاد بالا میدونی
فشارت چند بود؟

بی حوصله گفتم:

چند؟

سپهراد:

شیش می فهمی شیش!

چییییی؟ پس من چه جووری زنده ام؟ خدا رحم کرد بهم.

رو به سپهراد گفتم:

خب که چی؟ چرا عربده می کشی؟

با عصبانیت تند تند نفس می کشید.

تا به حال اینجور عصبانی ندیده بودمش.

چشم هامو بستم. حوصله ی هیچ چیو نداشتم و سرم داشت منفجر میشد.

گیسوان نارنجی - خزان

بالاخره این سرم تموم شد. عمو اومد از دستم کشیدش و مثل سپهراد کلی سرزنشم کرد.

با سپهراد راهی خونه شدیم.

عمو گفت امروز سرش شلوغه شاید اصلا خونه نیاد.

سپهراد بین راه برامون غذا گرفت که نتونستم بخورم.

تهوع نداشتم ولی اشتها هم کور بود.

همچین که رسیدیم خونه، سپهراد کلی قرص آورد و به زور فرو کرد تو دهنم.

سرم سنگین بود به همین دلیل رفتم و کمی استراحت کردم.

پریسا دو تا آهنگ قدیمی شاد بزار.

به چشمام زل زد و گفت:

می خوایی آبرومون بره؟

بابا کجا آبرومون میره؟ ما ایران بودیم مجبور بودیم آهنگای خارجی گوش بدیم که مثلاً خیلی باکلاسیم. خب اینجا آهنگای ایرانی گوش بدیم، اینا که نمی فهمن خواننده چی می خونه یا شعر واسه قرن چندمه.

دهنشو باز کرد حرف بزنه، که دستمو به معنای سکوت بالا آوردم.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

چته؟

با چشم و ابرو به عروسکی اشاره کردم.

سرشو به سمتم برگردوند و گفت:

خب؟

به نظرت خوبه بگیرمش واسه سپهراد؟

با صدای جیغ ماندی گفت:

چییی؟ می خوایی این گربه ارو واسه سپهراد بگیری؟ مگه بچه است؟

گیسوان نارنجی - خزان
با لبخندی کمرنگ گفتم:

آره. نگاهش کن با سپهراد مو نمیزنه مخصوصا موهایش و چشم هاش.

دستمو گرفت کشید و گفت:

بیا بریم بابا. مخت تاب برداشته.

دستمو از دستش خارج کردم و به سمت عروسک فروشیه رفتم.

به مرده گفتم یکی از اون گربه ها برام بیاره.

پنج دقیقه معطلم کرد تا بیارتش.

گربه ارو برداشتم و نگاهه دقیقی بهش انداختم. بی شک اگه سپهراد گربه میشد، شبیه این میشد.

سریع خریدمش و از مغازه خارج شدم.

آی من کیف کنم وقتی سپهراد اینو ببینه و عصبانی بشه.

به سمت پریسا رفتم.

تا منو دید با حرص گفت:

آخر کار خودتو کردی؟

گیسوان نارنجی - خزان

سرمو تکون دادم.

نگاهی به گربه ی عروسکی انداخت و گفت:

کثافت چه جیگریم هست.

_آره.

پریسا:

امروز نماییی خونه ی من؟

_نه.بعد از ظهر با پارسا قرار دارم.

پریسا:

هعییی باشه.

_تو هم بیا.

پریسا:

گیسوان نارنجی - خزان
کجا؟

نگاهش کردم و گفتم:

با پارسا بریم بیرون.

کمی فکر کرد و گفت:

باشه اگه وقت کردم میام. بهت خبر میدم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

باشه.

پریسا به سمت خونه ی خودش رفت و منم به سمت خونه ی عمو قدم برداشتم.

مسیر دانشگاه و خونه ی عمورو بلد بودم.

اوایل یا با سپهراد می رفتم یا با عمو.

ولی الان خودم می تونم برم.

با پارسا خیلی صمیمی شدم. خیلی دوسش دارم. حقیقتا خیلی دوست داشتنیه.

ولی همچنان مشکوکه برام.

هنوزم یه کوچولو ازش می ترسم.

به خونه ی عمو رسیدم و دروازه اشونو باز کردم. قبلا عمو بهم کلید داده بود.

هارلی رو چند وقتی به خاطر من میبندنش.

تا منو دید وق وق های وحشتناکی کرد. ای که مرض سل بگیره وحشی افسار گسیخته.

با قدم های لرزون از حیاط عمو اینا گذشتم و وارد خونه شدم.

خونه در سکوت فرو رفته بود.

یه راست راه اتاقمو در پیش گرفتم.

میای عزیزم خواب بود. براش یه لباس خوشگل پشمی گرفته بودم.

شکل لباس، گوسفندِ صورتی بود.

خوبیه لباس این بود که وقتی بریم بیرون دیگه نیاز نیست جوراب و کلاه بیوشونمش، چون لباس سر تا پای بود و رو شکمش دکمه های مخفی داشت.

دستم و سمت میا دراز کردم و زیر گوششو نوازش کردم.

گیسوان نارنجی - خزان
به سختی چشم هاشو باز کرد. بغلش کردم که ببرم بهش غذا بدم.

داشتم به میا غذا می دادم، که سپهراد اومد.

با لبخند رو بهم گفت:

سلام.

_سلام.

جدیدا کمی مثل آدم جوابشو می دادم.

لبخندی زد و به سمت اتاقش رفت.

میارو زمین گذاشتم که بره عشق کنه و خودمم رفتم به اتاقم.

گربه ی عروسکی برداشتم و به سمت هال رفتم.

نیم ساعت تمام طول کشید که آقا نزول اجلال بفرمایند.

چند قدم برداشتم و خودمو بهش نزدیک تر کردم.

گیسوان نارنجی - خزان
دستمو جلو بردم و عروسکه ارو به سمتش گرفتم.

با تعجب زل زد به عروسکه.

نگاهشو از عروسکه گرفت و با نگاهِ سوالی زل زد بهم.

از نگاهِ خیره اش کلافه شدم و گفتم:

برای تو گرفتم خیلی شبیه ات بود.

خودمو برای شنیدنِ دادش آماده کردم.

چند دقیقه ای گذشت دیدم صداس در نیومد.

آروم نگاهم و بالا کشوندم و به چشم هاش زل زدم.

با لبخند محوی داشت بهم نگاه می کرد.

چی شد؟ این الان یعنی عصبانی نشد؟

خاک تو سرم کنن.

گیسوان نارنجی - خزان
رو بهش با تعجب پرسیدم:

بدت نیومد؟

لبخندشو عمیق تر کرد و گفت:

نه چرا؟! اتفاقا خوشحالم شدم که به فکرم بودی.

با تعجب به خودم اشاره کردم و گفتم:

من به فکر (به خودش اشاره کردم) تو بودم؟

با لبخند مهربونی گفت:

آره دیگه امروز ولنتاین.

جفت ابرو هام از تعجب رفتن بالا...

ولنتاین؟

چشم هاشو باز و بسته کرد و گفت:

آره دیگه امروز چهاردهم فوریه است.

گیسوان نارنجی - خزان
از تعجب چشم هام تا آخرین حد گشاد شدن.

از مقابل چشم های حیرت زده ام گذشت و گفت:
من الان میام.

و به سمت اتاقش رفت.

یعنی خاک تو سرم کنن.

ای که به درک واصل شم. این گربه تو این روز چی بود که من خریدم؟

هیچی این الان فکر می کنه عاشق چشم و ابروش شدم.

با جعبه ای که تو بغلم پرت شد، از افکارم فارغ شدم.

با تعجب به سپهراد لبخند به لب نگاه کردم.

اشاره ای به جعبه ی توی دستم کرد و گفت:

مال تو!

با گنگی به خودشو کادوش زل زدم.

لبخندشو پررنگ تر کرد و گفت:

گیسوان نارنجی - خزان

اخمی کردم و گفتم:

لازم نبود اینهمه خودتو تو زحمت بندازی. یه پلاک ساده می گرفتی می گفتم پشتش اسمتو حکاکی کنن.

با لحن مهربونی گفتم:

اینجوری بهتره. در ضمن راضی نیستم اگه بخوایی بفروشی.

مگه خرم؟ درسته کمی اعصابم به هم خورد ولی دیگه اونقدر شعور دارم که کادوشو نفروشم.

_گشمنه.

تعجب کرد از این تغییر موضع ناگهانی.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

یعنی قبول کردی دیگه؟

و به گردن بند اشاره کرد.

لبخند کمرنگی زد و به نشونه ی تایید سرمو تکون دادم.

تک خنده ای کرد و گفت:

گیسوان نارنجی - خزان
الان زنگ میزنم غذا بیارن.

_باشه.

کمی ازش فاصله گرفتم و رو مبیل ولو شدم.

راستش از این کارش دلم لرزیده بود.

کمی به هم ریخته بودم.

خیلی دوست داشتم گردن بندشو بندازم، ولی خب یکم مورد داشت. شاید عمو می دید اونوقت هم آبروی من می رفت، هم آبروی سپهراد.

از هیجان زیاد تپش قلب گرفته بودم.

در حالی که داشتم کفش هامو میپوشیدم، شماره ی پریسارو گرفتم.

کلی بوق خورد تا برداره.

پریسا:

الووووو.

گیسوان نارنجی - خزان

با عصبانیت گفتم:

تو نباید اون گوشی لامصبنتو جواب بدی؟

پریسا:

چته تو؟ همش دو بار زنگ زدی دیگه. در ضمن خواب بودم گوشیمم سایلنت بود.

با حرص لبامو رو هم فشار دادمو گفتم:

ای که خواب آخرت می رفتی ایشالله.

خندید و گفت:

خب حالا توام یه روز خواستیم بخوابیم، آبرمونو بردی.

از حرص زیاد دندونامو رو هم میساییدم در همون حالت شروع کردم به قدم زدن و گفتم:

پریسا دعا کن دستم بهت نرسه وگرنه ننه بابات با لاشه ات روبه رو می شن.

خندید و گفت:

باشه دعا می کنم. حالا بگو چی کارم داشتی؟

از حرکت ایستادم و جیغ زدم:

گیسوان نارنجی - خزان

پریسا.....

پریسا:

بعلهههههه؟

_مگه قرار نبود امروز با پارسا بریم بیرون؟

پریسا:

خب تو پرسیدی منم جوابِ قطعی ندادم. الانم زورم میاد، نمیام. شماها برین خوش بگذره.

و گوشه و قطع کرد. از حرص زیاد نفس هام سنگین شده بودن.

صدای سپهراد باعث شد که سرمو به سمتش برگردونم.

سپهراد:

کجا می ری؟

_بیرون.

گیسوان نارنجی - خزان

کنجکاوانه گفت:

با کی؟

بی تفاوت گفتم:

پارسا!

و رومو ازش گرفتم. میدونم الان حرص میخوره. کلا از پارسا خوشش نمیومد البته پارسا هم کشته مرده اش نبود، کلی بگم که هر دو تاشون چشم دیدنِ همو نداشتن.

عمو از دوستی من با پارسا خبر داشت. اولش که می خواستم بهش بگم کلی استرس داشتم ولی عمو گفت اینجور دوستیا اینجا عادیه، و تقریبا منو آزاد گذاشت ولی سپهراد اوایل خیلی گیر میداد، که منم به عمو گفتم و عمو گوشش و کشید و هر وقتم میشنوه با پارسا قرار دارم حرص میخوره و خود خوری می کنه.

دستی به کلاهم کشیدمو کمی دادمش عقب.

چند تار موی صورتمو کنار زدم. موهام با کلی قرص خوردن تا روی شونه ام می رسید همیشه هم کراتین می کردم.

من نمی دونم مامان با اون همه روشن فکریش چرا نمی ذاره موهامو رنگ کنم؟.

تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد.

نگاهی به صفحه اش انداختم، پارسا بود.

جواب دادم:

گیسوان نارنجی - خزان
الو...

پارسا:

آماده ای؟ من دمِ دمِ درم.

تند تند گفتم:

آره آره آمادم الان میام.

و بدون خدا حافظی قطع کردم. برگشتم عقب و با سپهراد خدا حافظی کردم. جوابی که بهم داد از فحشِ ناموسیم بدتر بود.

من نمی دونم این سپهراد و پارسا چرا از هم بدشون میاد؟

والا هر دوشون که خوبن، البته پارسا یه کوچولو بهتره در حقیقت مثل سپهراد فضول نیست.

با رسیدن به ماشینِ پارسا، دست از افکارم کشیدم.

در ماشینو باز کردم و تقریباً خودمو تو ماشین پرت کردم.

سرمو سمتِ پارسا برگردوندم و با لبخند گفتم:

سلام به بهترین استادِ دنیا.

گیسوان نارنجی - خزان
متقابلا لبخندی به صورت تم پاشوند و گفت:

سلام به بهترین دانشجویه دنیا.

لبامو جمع کردم و گفتم:

عه نگو چشم می خورم.

خندید و استارت زد. در همون حالت گفت:

حالت چه طوره؟

لبخندمو پر رنگ تر کردم و گفتم:

خوب.

داشتم می خندیدم که گوشیم زنگ خورد. سام بود.

تماسو وصل کردم و گفتم:

چییه؟

سام:

چییه چییه بی ادب؟ باید بگی جانم عزیز دلم.

گیسوان نارنجی - خزان
_برو بمیر بابا. کارتو بگو؟

سام:

جایی داری میری؟ صدای ماشین میاد.

صداش توام با تعجب بود.

اصلا کلا انقدر بدم میاد یکی هی فضولی کنه.

خشن گفتم:

آره.

سام:

با کی؟

لبامو رو هم فشار دادم و گفتم:

پارسا.

خندید و گفت:

هنوز خرش نکردی؟

نه.

سام:

معلومه خر همیشه. مگه دیوانه است عاشق بچه ای مثل تو بشه.

آی حرص می خوردم.

جناب آقای سام. من از وقتی که اومدم اتاوا خیلی از رفتارام و کنار گذاشتم. مثلاً بی اعصاب تر شدم دیگه شعرای
بچگونه گوش نمی دم.

سام:

همین؟

آره دیگه.

خندید و گفت:

هنوز میوفتی؟

گیسوان نارنجی - خزان
_ نه مثل سابق ولی تک و توک پاهام پیچ می خورن.

با لحن حرص دراری گفت:

خوبه میشه بهت امیدوار بود.

حرصی گفتم:

سام کاری نداری بری به نازی برسی؟

سام:

نه کاری ندارم به پارسا سلام برسون خداحافظ.

_خداحافظ.

و زودتر از اون قطع کردم. صورتمو سمت پارسا برگردوندم و گفتم:

سام بود، سلام رسوند.

پارسا:

سلامت باشه.

گیسوان نارنجی - خزان

و به رانندگیش ادامه داد. از این اخلاقی خوشم میومد که فضول نبود حالا آگه سپهراد بود با انبرم شده از دهنم می کشید بیرون که کی زنگ زده.

شیشه ی ماشینو دادم پایینو با عشق هوای پاک و استشمام کردم.

هوا سرد و زمستانی بود.

چند باریم برف اومده بود. کریسمسم که خیلی خوش گذشت با پارسا رفتیم برف بازی.

به دلیل سرعت زیاد پارسا کلاهم کمی عقب تر رفته بود.

با دستم کلاهو تا پیشونیم جلو کشیدم.

صدای پارسا که اسمم و صدا می زد، من و از افکارم بیرون کشید.

جواب دادم:

بله؟

پارسا:

به نظرت قشنگه همین جا نگه دارم؟

یه نگاه کلی به بیرون انداختم و گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
آره قشنگه.نگه دار.

سری تکون داد و کمی جلو تر نگه داشت.

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم.

آروم شروع کردم به قدم زدن.نگاهمو به سمت آسمون کشیدم.رنگ آسمون جوری بود که انگار باز می خواد برف
بیاد.منم که عاشق برف، کلی ذوق کردم.

دستم توسط پارسا کشیده شد و من و از افکارم در آورد.

نگاهم و به سمتش کشوندم.

فشاری به دستم وارد کرد و به روم لبخند زد.

عاشق این لبخندای خاصش بودم.

منم بهش لبخند زدم.

فشار دیگه ای به دستم وارد کرد و شروع کرد به قدم زدن و منم وادار به قدم زدن کرد.

از حضورش گرم شده بودم و سرمایِ هوارو احساس نمی کردم.

عمیقا تو حس رفته بودم.

گوشیم زنگ خورد و من و از تو حس کشید بیرون.

خدایا. امروز چرا این لامصب انقدر زنگ می خوره؟

حالا خوبه آهنگ زنگم مناسب بود. کلا من روزانه آهنگ زنگ عوض می کنم.

حالا از بحث آهنگ زنگ بگذریم، با دیدن اسم طرف از کله ام دود بلند شد.

خدایا این سپهراد و چرا انقدر فضول آفریدی؟

با اکراه تماسو وصل کردم و گفتم:

چیه؟

با صدای عصبی گفتم:

کجایی؟

حرصی گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان

بیرون!

سپهراد:

اینو که می دونم. دقیق بگو کجایین.

بی تفاوت گفتم:

به تو ربطی نداره.

با لحنی عصبی و توام با خشم گفتم:

مدوسا به جان خودم دو نفر تونو می کشما.

_باشه. حالا قطع کن حوصله اتو ندارم.

نفس های عصبی به گوشم خورد.

در حالی که از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود، گفتم:

چه طور حوصله ی پارسا جونتو داری به ما که می رسی حوصله نداری؟

ابروهامو به هم گره زدم و با لحنی همانند لحن خودش جواب دادم:

گیسوان نارنجی - خزان
پارسا با تو فرق داره اینو بفهممم.

بفهم و با داد گفتم.

بد تر از من داد زد:

مدوسا دعا کن دستم بهتون نرسه و گرنه هر دو تا تونو زنده به گور می کنم.

با داد گفتم:

صداتو بیار پایین احمق....

حرفم نصفه موند چون پارسا گوشی رو از دستم کشید شروع کرد به داد و بی داد کردن.

عمیقا داشتن به هم فحش ناموسی می دادن.

دیدم این فحشا مثبته بیست و پنج ساله، با دو تا دستام گوشامو گرفتم.

خدا به دادم برسه، هیچ موقع انقدر همدیگه ارو مورد لطف قرار نمی دادن، برسم خونه سپهراد منو کشته.

یعنی از الان خودمو مرده فرض کنم.

بالاخره با کلی فحش و ناسزا گفتن به خودشونو جدشون، رضایت دادن قطع کنن.

گیسوان نارنجی - خزان

پارسا از حرص قرمز شده بود و نفس هاش سنگین شده بودن.

جرات نداشتم نزدیکش بشم. خیلی ترسناک بود مخصوصا چشم های به خون نشسته اش.

همینجوری بهش زل زده بودم، که به آنی نگاهشو به چشم هام دوخت.

از ترس نگاهمو هل هلکی به سمت دیگه سوق دادم. که صدای خنده اش اومد.

با تعجب چشم هامو تا آخرین درجه گشاد کردم و زل زدم بهش.

میون خنده هاش بریده بریده گفت:

وایی خیلی باحال بودی دختر مخصوصا قیافه ات...

و کاملا از خنده نشت کرد.

منم که دل و جرات گرفته بودم با اخم ساختگی گفتم:

درد بگیری تو. قلبم اومد تو دهنم بس که ترسناک شده بودی.

خنده اشو خورد و با لبخندی پر رنگ گفت:

خدایی چه پسر عمویه مزخرفی داری...

گیسوان نارنجی - خزان
پریدم وسط حرفشو با اخم غلیظی گفتم:

درست صحبت کن!!!

خندید و گفت:

باشه بابا بچه که زدن نداره.

این حرفش، لبخند و رو لبام مهمون کرد.

همیشه با حرف هاش منو آروم می کرد.

سرمو تکون دادمو و گفتم:

باشه. حالا بیا بریم قدم بزنییم تا بیشتر گند نخورده به گردشمون.

سری تکون داد و با چند گام بلند خودشو بهم رسوند.

دستامو تو دستای داغش گرفت و گفت:

بهتره امشب خونه ی عموت نری.

نگاهمو به چشم هاش دوختمو و گفتم:

چرا؟

لباشو رو هم فشار داد و گفت:

اون زنجیری الان اعصابش داغونه ازش هر کاری بر می یاد. می زنه یه بلایی سرت میاره، به نظر من نری بهتره.

دستم از دستاش با شدت کشیدم بیرون.

این الان داشت با وقاحت تمام می گفت که برم خونه اش؟

دهنمو باز کردم بتویم بهش که سریع گفت:

مثل اینکه باز بد برداشت کردی، منظور من این بود که بری خونه ی دوستت پریسا.

خاک تو سرم کنن که مخِ داخلش کلا خرابه.

آخه بعد از اینهمه دوستی هنوز نشناختیش مدوسا خره که همچین فکری درباره اش می کنی؟

با شرم نگاهش کردم. خودش و زد به بی خیالی که من معذب نشم.

کلا رفتارهاش خاص بود. از اینهمه خوبباش خجالت کشیدم.

خدایی من پارسارو چجوری شناختم؟

این که همیشه به من خوبی کرده و هوامو همه جوره داشته، پس چرا من باید همچین فکری درباره اش می کردم؟

برای اینکه فضای سنگین بینمون و عوض کنم گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
راست می گی. امشب می رم خونه ی پریسا.

لبخندی زد.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

می رم به عموم زنگ بزنم.

سرشو تکون داد که یعنی باشه.

منم گوشیم و برداشتم و به عمو زنگ زدم. اکثر شبا دیر وقت به خونه میومد.

بعد از کلی بوق خوردن برداشت. منم بهش گفتم که امشب نمی رم خونه و اونم گفت هر جور خودم راحتم و قطع کرد. چون یه عمل مهم داشت.

عمو یکی از برترین جراحای مغز و اعصاب بود، از این رو همیشه سرش شلوغ بود و وقت سر خاروندن نداشت.

البته بابای منم جراح معروفی بود، ولی عمو معروف تر و معتبر تر بود.

به امید روزی که منم به درجات عمو یعنی پروفسوری برسم.

البته بابامم پروفسوره ولی من به مغز و اعصاب علاقه دارم و دلیلشم پروفسور سمیعی، چون الگوی منه.

یه نگاهی به پارسا انداختم.

پارسا میکروبیولوژیست بود و تو بیمارستان عمو بخش آزمایشگاهیش کار می کرد.

مجرد بود و یه خواهر به اسم پارمین داشت، که گلی بود برای خودش.

گیسوان نارنجی - خزان
خانواده ی پارسا زرتشتی بودن و شیراز زندگی می کردن.
باباشم هاوشت(روحانی و موبد زرتشتی)بود.

سوز سردی اومد،که باعث شد تو خودم مجاله بشم.

پارسا با مهربونی گفت:

می خواهی بریم تو ماشین؟ اینجور که آسمون نشون می ده انگار باز بخواد برف بیاد.

با تکون دادن سر جواب مثبتم و اعلام کردم.

دستمو محکمتر فشرد و با همدیگه به سمت ماشینش نشستیم.

بلافاصله که نشستم صورتم و سمتش برگردوندم و گفتم:

تو می گی امشب برم خونه ی پریسا، پس میارو چی کار کنم؟ سپهراد و میا که کارد و پنیرن، عموهم آخر شب میاد، میا بی چاره از گشنگی هلاک میشه.

نگاهشو تو چشم هام دوخت و گفت:

نترس من میرم میارمش. امکثی کرد و سپس ادامه داد[به نظرت الان کجا بریم؟

سریع گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
خونه ی پریسا.

با تعجب گفت:

انقدر زود می خوایی بری؟

لبخندی زدم و گفتم:

آره فردا یه امتحان مهم داره می خوام زودتر برم که نذارم بخونه.

خندید و چشمکی زد. آخ من اگه بنذارم پریسا امروز درس بخونه، مدوسا نیستم.

پارسا من و رسوند خونه ی پریسا و خودشم رفت دنبال میا.

خدا به داد جفتشون برسه یا این اونو می کشه یا اون اینو می کشه.

دستم و دراز کردم و زنگ خونه ی پریسا رو فشردم.

پریسا:

کیه؟

با مسخرگی گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان

عشقت. د لامصب تو اینجا کیو به غیر از من داری که بیاد بهت سر بزنه؟ اون داداشه کرمکیتم که با زنش رفته صفا سیتی خدایی کی به غیر از من میمونه که بیاد به توی دیو روی سر بزنه؟ هاهاهاهان؟

پریسا:

خیلی خب بابا تو راست می گی. حالا اون صدای جیغ جیغوتو بیار پایین من اینجا آبرو دارم.

عصبی گفتم:

باز کن درو برای من آداب رفتار پسندیده ارو شرح نده.

خندید و گفت:

باشه بابا بیا بالا.

و در با صدای تیکی باز شد.

با اعصابی خط خطی رفتم داخل. یعنی تا برسم دیگه نفسی برام نموند.

ای که مرده شور پریسارو ببرن که همیشه ی خدا آپارتمانش باید آسانسورش خراب باشه.

تا پریسا من و دید خودشو پرت کرد بغلم.

با حرص از بغلم آوردمش بیرون و گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
چته؟ واسه من فاز احساسی برداشته جمع کن خودتو.

با غیض گفت:

برو بمیر بی لیاقت. یه بار خواستم باهات عین آدم رفتار کنم خودت نمی ذاری.

یه نگاهِ دقیقی بهش کردم و با لحنِ مثلاً سوالی پرسیدم:

پریسا به نظرت اونیه که می پره و آویزونِ آدم میشه مطمئنی میمون نیست؟

جیغ زد:

کثافتتتت.

با ریتم خوندم:

عنتر بی لیاقت.

با تمسخر گفت:

معلومه کی بی لیاقته. حالا بیا تو همین یه ذره آبروم می زنی رهسپار می کنی می ره.

دهنم و باز کردم بتوپم بهش که دستِ نگون بختم و گرفت و کشید و من و پرت کرد داخل خونه.

بله به همین لطافتی که به عرضتون رسوندم.

پریسا:

مدوسا؟

نگاهم بهش دوختم و گفتم:

هان؟

پریسا:

جونِ پریسا امروز بذار درسو بخونم. جانِ تو اون سری هم نخونده بودم، اگه واسه فردا هم خودمو آماده نکنم استاد منو میکشه.

تو صداس التماس موج می زد. سرمو تکون دادم که یعنی باشه.

پریسا رفت رویه مبل نشست و کتابی و باز کرد و شروع کرد به خوندن.

منم رفتم رویه مبل و لم دادم بهش.

دستم و تو کیفم کردم که هندزفریم و در بیارم و رو اعصابِ پریسا نرم که حداقل دو نمره بگیره.

والا من خودم یکی موقع درس خوندن مزاحمم بشه اعصابم خورد میشه.

بالاخره با کلی کندوکاو و گشتن، هندزفریم و از زیر آوار کشیدم بیرون.

با ذوق شروع کردم به باز کردن گره هاش.

لامصب یکی دو تا گره نبودن که کلی زمان برد تا گره هاش باز شن.

گوشیم و برداشتم هندزفری و وصل کنم، که آه از نهادم برخاست.

یعنی بد شانسی تا چه حد آخه؟

الان که تونستم گره از هندزفریم گشایم این شارژ گوشیم باید پر پر بشه؟

با حرص گوشی و هندزفری و پرت کردم تو کیفم.

اعصابم بد جور به هم ریخته بود.

شدیدا دوست داشتم الان یه بچه می داشتم که کلی می کوبیدمش.

آی حرص می خوردم.

نمی دونم چقدر زمان گذشته بود که با صدای اف اف رضایت دادم دست از حرص خوردن و جویدن لبم بکشم.

مثله ترقه از سر جام بلند شدم و به سمت در پرواز کردم.

با دیدن پارسا البته بیشتر میا، کلی ذوق کردم .

گیسوان نارنجی - خزان
اف اف و برداشتم و تند تند گفتم:

الان میام الان میام.

و درو با شتاب باز کردم. همچنین با سرعت از پله ها سرازیر شدم ، که انگار دارم به دیدار یارم می رم.

با دیدن میا، دیگه پارسارو اهمیت ندادم و میارو از بغلش کشیدم بیرون و سریع یه خداحافظی خشک و خالی کردم
و درو به هم کوبیدم.

میا رو به خودم فشردم.

آخ که من فدات بشم، خودم به شخصه پیش مرگت بشم ناناسه من.

خوشگل کی بودی تو؟

تا وارد واحد پریسا شدم صدامو انداختم پس کله امو داد زدم:

پریسا بیا عشقت اومدههههههه.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد و گفت:

چه خبره تو...

با دیدن میا حرفشو خورد و با تعجب زل زد به عشق من.

یه دفعه ای به خودش اومد و عین اسب های افسار گسیخته پرید سمتمو میارو از دستم کشید بیرون.

عملا داشت میای بدبخت و می چلونند.

به زور میارو ازش جدا کردم با اخم. گفتم:

چته باز این بچه ارو دیدی وحشی شدی؟

با ذوق گفت:

آخه من خیلی میارو دوست دارم تو نمی تونی منو درک کنی.

انگشت اشارمو زیر چونم کشیدم و یه جوری بهش نگاه کردم.

خودش از نگام فهمید چرت گفته و میارو انداخت تو بغلم.

سر میارو نوازش کردم و خطاب به پریسا گفتم:

پریسا من میرم برای میا یه چیزی درست کنم.

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب پریسا باشم به آشپزخونه رفتم.

گیسوان نارنجی - خزان
یعنی تو یخچال پریسا کوفتم نبود.

میارو رو این گذاشتم و با خم به پریسایی که بهم نگاه می کرد گفتم:

مرده شور تو ببرن پریسا تو این یخچالت کوفتم نیست که اه.

خندید و گفت:

مگه تو میذاری چیزی تو یخچال بمونه؟

با دستم به خودم اشاره کردم و گفتم:

من؟ من نمیذارم چیزی تو یخچالت بمونه؟

چشم هاشو باز و بسته کرد و گفت:

آره دیگه. هفته هفت روزه شیش روزشو تو اینجا پلاسی.

اخمی کردم و گفتم:

بی ادب. خب حوصله ی سپهراد و ندارم به تو پناه میارم.

خندید و گفت:

باز تو به اون بد بخت گیر دادی؟

جیغ زدم:

پریسا من و به حرف نگیر. پاشو بریم مغازه یه چند تا کوفت بگیریم گشنه نمونیم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

خب زنگ میزنیم بیارن.

اخمم و غلیظ تر کردم و گفتم:

بهت میگم پاشو بگو چشم.

با بدبختی نالید:

مدوسا ول کن منو درس دارم. چرا انقدر نفهمی آخه؟

انقدر اخمم غلیظ بود که ابرو هام به چشمام چسبیده بودن در همون حالت گفتم:

پریسا دلت کتک می خواد؟

پوفی کرد و کلافه گفت:

با تو بحث کردن فقط وقت تلف کردنه الان میرم آماده میشم. فقط الان گفته باشم طول نکشه مدوسا!

گیسوان نارنجی - خزان
_نترس طول نمی کشه.

دستشو تو هوا به معنای برو بمیر تکون داد از جاش بلند شد که بره آماده بشه.

تا پریسا بیاد خودمو با میا سرگرم کردم.

پارسا بی عقل دو تا لباس برای این بچه نیاورد.

برای اینکه میا تو بیرون قندیل نبنده، شال و کلاهی از پریسا گرفتم و سرش گذاشتم.

با پریسا به نزدیکترین مغازه رفتیم.

رو به پریسا گفتم:

پریسا این هلوهارو ببین چه بزرگن.

نگاهشو به سمتی که اشاره کردم کشید.

سری تکون داد و گفت:

آره به نظرت بگیریمش؟

نگاهی به میا انداختم و گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
آره میا خیلی هلو دوست داره.

خندید و گفت:

خدایی من به میا حسودی میکنم از بس که به فکرشی.

با عشق به میا زل زدم و گفتم:

میا تموم زندگی منه.

پریسا:

جمع کن خودتو بابا. بریم خریدامونو بکنیم من درس دارم خیر سرم.

_توهم کشتی منو. هی میگی درس دارم درس دارم. خب داشته باش همه درس دارن فقط تو که نیستی.

پریسا:

مدوسا خیلی مزخرفی. تو خودت درس داشته باشی از ده کیلومترینم همیشه بگذری اونوقت به من گیر میده. خدایی
عجب رویی داری.

خواستم جوابشو بدم که صدای یه پسری اومد. برگشتم نگاهش کردم یه پسر فوق مزخرف چندان بود که با لبخند
نظاره گر من بود. لاغر نی قلیون، چشم آبی، مو قرمز و پوست سفید پر کک مک.

یعنی تا پریسا خریداشو کرد این پسره آویزون من بود.

از مغازه خارجم شدیم باز همراهمون اومد.

دیگه از دستش کفری شده بودم. برگشتم سمتشو و با اخم توپیدم بهش:

دلت کتک می خواد؟ که انقدر پیچ شدی؟

نیششو باز کرد کع دندونای زردش مشخص شد.

گفت:

عزیزم چرا انقدر خشنی تو؟ اگه قبول کنی که با هم نامزد شیم همه کار برات می کنم.

خدایا دارم چی میشنوم؟ آخه تیپ و قیافه ی من به این می خوره؟

با چندش بهش چشم غره رفتم. اگه من همش یه ذره قد یه سر سوزن اعتماد به نفس این بی خاصیت و داشتما، به

عنوان ملکه ی جدید انگلستان خودمو کاندید می کردم.

چند قدم خودمو بهش نزدیک کردم و نگاهم و با اخم دوختم تو چشم هاش.

فک کرده باهاش شوخی دارم، وقتی کوبیدم تو سرت آدم میشی.

دستمو مشت کردم و با شمارش معکوس یه مشت محکم خابوندم تو فکش.

فک اون که هیچ، دستِ خودم پر پر شد.

پسره از شدت ضربه ی مشتتم، یکی دو قدم عقب تر رفت.

از درد زیاد چشمامو محکم رو هم فشار دادم.

پریسا که تا به اون موقع تو بهت بود اومد سمتم و میارو از دست چپم کشید بیرون و دستِ منم گرفت و دنبال خودش کشید.

زیر لب غر زد:

بمیری مدوسا که ذره ای عقل تو اون کلت نیست. آخه احمق تو هرکس که بهت آویزون بشه ارو باید بگیری بکوبی؟ دست خودت که هیچی دوزخ بعد خوب میشه، اون بد بخت باید بره عمل زیبایی فکشو درست کنه.

با حرص دندونامو رو هم ساییدم و گفتم:

بهتر شاید اونجوری کمی قیافه بگیره.

چشم هاشو محکم باز و بسته کرد و سرشو به عقب بر گردوند.

پریسا:

معلوم نیست چه جوری پسره ارو زدی که هنوز تو بُهتِ.

با حرص گفتم:

اه پریسا بس کن دیگه. حقش بود. الان من اعصابِ خودمم ندارم میزنم فک تورو هم جابه جا می کنما.

پریسا:

باشه بابا. ساکت میمن تو فقط وحشی نشو که دست ضربت عالیه.

چشم غره ی غلیظی بهش رفتم.

خواستم دستمو از دستِ پریسا بیرون بکشم که نداشت.

از لابه لای دندونای کلید شدش غرید:

مدوسا جونِ عزیزت ول کن، پیچ میشه ولت نمی کنه ها.

پلک هامو برای لحظه ای محکم رو هم فشار دادم و سپس به پریسا نگاه کردم.

گیسوان نارنجی - خزان

گفتم:

پریسا ولم کن برم دو تا دیگه هم بکوبم تو صورتش هنوز دلم خنک نشده.

دستمو محکمتر گرفت و فشار داد.

تشر زد:

مدوسا بس کن!

اخمم و پر رنگ تر کردم. شدیداً دوست داشتم دوباره برم و پسره ارو به مشت و لگد بگیرم.

پریسا کشون کشون ، با کلی غرغر؛ من و به خونه اش برد و به اخم و تخمامم اهمیت نداد.

همچین که وارد شدیم؛ گوشه پریسا زنگ خورد.

از لابه لای حرفاش متوجه شدم داداششه، مثله اینکه برگشته بودن.

بلافاصله که مکالمه ی پریسا تموم شد، دستامو گذاشتم رو شونه اشو کمی فشار دادم.

گفتم:

چی می گفت؟

با قیافه ی درهم به چشم هام نگاه کرد و با لبخندی زورکی گفت:
قراره طناز و بیارن اینجا خودشون کمی کار دارن، بعدش میان دنبالش می برنش.

تا این حرفو زد، تنم لرز رفت.

ناباور گفتم:

دروغ می گی!

لباشو به هم فشار داد و به معنای نه سرشو تکون داد.
دیگه رسماً دهنمون سرویسه.

اخمی کردم و رو به پریسا سرزنش وار گفتم:

خاک بر سرت پریسا. خب قبول نمی کردی. اون گودزیلا که دهنمون و سرویس می کنه. اه.

جبهه گرفت و معترض گفت:

می گی چه غلطی می کردم؟ هم دلِ داداشمو می شکوندم، هم باعث یه قهر جدیدی با زن داداشم می شدم؟

پوفی کردم و کلافه، میارو از بغلش کشیدم بیرون.

رو به پریسا گفتم:

پریسا جایی داری میارو توش قایم کنم، تا اون گودزیلایِ به اصطلاح طنناز شما موهایِ این فلک زده ارو نکشه؟

کمی فکر کرد و گفت:

ببرش تو کمد قایم کن.

اخمم و پر رنگ تر کردم و گفتم:

خفه میشه بد بخت.

مثل متفکرا لباسو کمی جلو داد و گفت:

خب ببندش به بالای کمد.

کمی فکر کردم؛ هر چی باشه از دست اون گودزیلا در امان بود.

رو به پریسا سوالی گفتم:

پریسا طنابی چیزی داری؟ میارو باهاش ببندم؟

کمی فکر کرد و گفت:

گیسوان نارنجی - خزان
طناب ندارم، با شال ببندش.

سری تکون دادم و گفتم:

خیلی خب جاشو بگو خودم بر می دارم؛ تو هم برو برای میا یه چیزی درست کن بدم بهش ضعف نکنه.

سری تکون داد و گفت:

باشه. (کمی مکث) شال هم تو دومین کشو!

_اوکی.

بعد از اتمام حرفم به اتاقش رفتم. همونطور که گفته بود کشوی دومو باز کردم و یه شال ازش کشیدم بیرون.

به سمت میز توالتِ پریسا رفتم و صندلیش و برداشتم.

میارو رو تخت پریسا گذاشتم و شال به دست، صندلیرو جلوی کمد گذاشتم.

رو صندلی پا وایسادم و دره بالایی کمدو باز کردم و شالو به چهار چوبش محکم بستم.

از صندلی به زیر اومدم و میارو برداشتم، بالای کمد گذاشتمش و شال و دورش بستم.

کمی دره کم دو بستم که تو دید نباشه. اون گودزیلا از دیوارِ صاف و صیقلیم میره بالا، این کمد که دیگه بر اش عین آب خوردنه.

غذایی که پریسا برای میا درست کرده بود و خوروندم بهش و به زور خابوندمش.

از اتاق خارج شدم که چیزی بریزم تو معده ام.

همچین که به کوفتی که پریسا برامون درست کرده بود نگاه افتاد، اخمام رفت تو هم.

تشر زدم بهش:

این چیه درست کردی؟ این همه رفتیم خرید که اینو درست کنی؟

نالید:

بابا ولم کن مدوسا هم اینکه درس دارم. هم اینکه کم کم طناز و میارن اینجا. غذاهای دیگه زمان می برد.

کمی فکر کردم. خب راست می گفت، ولی باید برای من سنگ تموم می داشت. من هر کسی نبودم، مدوسای کبیر بودم، مدوسا!!!!!!!!!!!!!!.

گیسوان نارنجی - خزان

همچین خواستم اولین لقمه ارو فرو کنم تو حلقم، زنگ خونه ی پریسا به صدا در اومد.

فاتحه ی خودمو خوندم، الانا است که بلای جونم بیاد.

عم_____ه؟

ای دردِ عمه. صدایِ خودِ گودزیلاش بود. صداشم تنم و می لرزوند.

تا من و دید، نیشش و باز کرد از کجا تا کجا.

گفت:

سلام مدی.

با اخم گفتم:

درد. چند بار بهت بگم به من بگو خاله مدوسا. از بس خری حرف تو گوشت نمیره. احترام بزرگ تر کوچیک ترم که اصلا حالیت نیس.

زبونشو تا جا داشت، در آورد و گفت:

برو بمیر بابا.

جیغ زدم:

بی ادب. فقط وایسا ببین چه بلایی من سرت میارم.

بلافاصله بعد از اتمام حرفم، از صندلی پریدم پایین و سمت طناب خیز گرفتم.

مگه می تونستم بگیرمش.

بعد از کلی دویدن، یه گوشه گیرش انداختم و دو نفری شروع کردیم به گیس و گیس کشی.

لامصب عینِ خرس قطبی زور داشت.

ای که جنازه ات خوراکِ لاشخور ها بشه، عقاب انقدر چنگالش زور نداره که دستای تو دارن.

پریسا به زور من و ازش جدا کرد.

یه نیم ساعتی می شد که من و طناب اعلام آتش بس کرده بودیم تا اون بد بخت دو کلمه هم شده بخونه.

گیسوان نارنجی - خزان
نگاهی به طنز انداختم.

جلوی آینه هی واسه خودش عشوه میومد.

با اخم رو بهش گفتم:

چته هی عین میمون ادا در میاری؟

با عشوه برگشت سمتم و دو تا پلک زد و با صدایی نازک گفت:

می خوام درست مثل اسمم باشم. یه دختر سرشار از ناز و کرشمه.

چشم هامو گشاد کردم و با دقت زل زدم بهش.

دستامو زدم زیر چونه امو گفتم:

نمی خواد زور الکی بزنی. اسممه تو ریشه اش از طنز میاد و معنی اسمتم میشه کسی که طنز پردازه. مثلاً به خواجه
شمس‌الدین محمد بن بهاء‌الدین محمد حافظ شیرازی میگن طنز. چرا؟ چون در کنار پند و اندرز دادن طنزم چاشنی
غزلیاتِ نابش کرده و....

پرید وسط حرف هام:

اه کم چرت و پرت بباف به هم حرفِ اصلیتو بگو. منظورت از این صغری کبری چیدنا چیه؟

اخمم و غلیظ تر کردم و گفتم:

منظورم اینه که تو خودت دلک هستی دیگه نمی خواد انقدر خودتو بکشی. تو کاملاً برازنده ی اسمتی یعنی اسمت برازنده اته.

جیغ زد:

میام با اره برقی تیکه تیکه ات می کنم و گوشتتو می ندازم جلوی جن و آل بخورتنا.

چشمام و تنگ کردم و گفتم:

تو چه می دونی آل چیه؟ تو الان باید آدما رو با لولو بترسونی اونوقت اسم جن و آل و میاری؟ (برگشتم سمت پریسا) این دیگه چه گودزیلاییه (با اشاره به طناز)

پریسا شونه ای بالا انداخت و گفت:

درسته می ندازت تو جیبش.

به عنوان تایید سرمو تکون دادم.

رو به پریسا با اکراه پرسیدم:

حالا ننه باباش چی کار داشتن که این گودزیلارو نبردن با خودشون؟

به جای پریسا طنناز خانوم جواب دادن:

مامان بابا رفتن آزمایش بیبی چک بدن.

با تعجب گفتم:

چرا؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

از اون سوالا بودا. خو رفتن که آزمایش بدن ببینن نی تو راهه یا نه.

با این حرفش موهای تنم سیخ شدن. با بد بختی رو به پریسا نالیدم:

پریسا گاوت زائیده. این یکی و که سر پرستیش و انداختن گردن تو. یکی دیگه هم داره اضافه می شه.

پریسا لباسو گزید و گفت:

هعی مدوسا. از این حرفا نزن همرو میره میذاره کف دست ننه شا.

گیسوان نارنجی - خزان
با تعجب به طنز اشاره کردم و گفتم:

یعنی انقدر چُغله؟

سرشو به معنای تایید تکون داد.

با حرص نگاهی دیگه به طنز انداختم. شدیداً دوست داشتم با ناخونام چشم هاشو در بیارم بقیه ی عمرشو کور زندگی کنه.

تو فکر بودم که دیدم طنز برس به دست اومد و جلوی من، نشست و بهم پشت کرد.

با اخم پرسیدم:

چته؟

برگشت سمتم و مستقیم زل زد به چشم هام و گفت:

اومدم موهام و برای شونه بزنی و بعدم گیس کنی.

کمی به جلو هلش دادم و گفتم:

برو بابا. من موهای خودم و زورم میاد شونه کنم اونوقت تو خودت و گرفتی؟ حالا خانوم گیسم می خواد.

گیسوان نارنجی - خزان

لباشو کج کرد و گفت :

یعنی شونه نمی کنی؟

سرم و تکون دادم.

نیشش و باز کرد و گفت:

باشه پس خودت خواستی. بهتر بری با میا جونت خداحافظی کنی چون می رم می کشمش و سوسپیش میکنم. (کمی مکث کرد) در ضمن فکر کردی من نمی فهمم میارو کجا قایم کردی؟

ابروهام از تعجب بالا پریدن. خدایا چرا این انقدر گودزیلایه؟

من و باش گفتم نمی فهمه میارو کجا قایم کردم.

به خاطر جونه میا هم که شده، تن به خواسته اش دادم. والا از این بعید نیست بزنه میارو سوسپس کنه.

تموم حرصم و رو شونه و موهاش خالی کردم.

بد بخت زیر دستم داشت جون می داد.

حاضرم قسم بخورم ریزش مو می گیره اونم از نوع حادثش؛ چون خیلی محکم می کشیدم.

دیگه نداشت موهاش و گیس کنم و از زیر دستم در رفت.

کلافه برگشتم سمت پریسا و گفتم:

پریسا جانِ نیمه ی گمشده ات بگو ننه ی این کی میاد دنبالش؟

با حرص لباس و رو هم فشار داد و گفت:

چه می دونم بابا.

با اخم کتابش و محکم بست و خودکارش و پرت کرد رو میز.

برگشت سمتم و دستِ راستش و گذاشت رو پیشونیش و گفت:

شما دو نفرم امروز نداشتین من درس بخونم. به جانِ خودم اگه من نمره ام پایین بیاد، هر دو تاتونو آتیش می زنم.

یه جورِ خاصی نگاهش کردم و گفتم:

برو بابا توام کشتی مارو با درست. اگه کسی درس خون باشه در هر شرایطی می تونه بخونه.

یعنی حرص می خورد.

از بس لباس و جویده بود؛ گوشه ی لبش زخم شده بود.

بعد از اینکه خوب حرص خورد، دو تا دستاش و برد بالا و محکم کوبید به سرش.

زیر لب نالید:

خدایا من و از دست اینا نجات بده. اصلا یه سگته ی مغزی الان به من بده تا دیگه سرم و بذارم زمین و بلند نشم...

وسط حرف هاش؛ زنگ خونه به صدا در اومد.

از ذوق نمی دونستم چی کار بکنم.

اولین چیزی که به ذهنم اومد این بود که دست طناز و بکشم و ببرمش دم در.

مامانش پشت در بود. طناز و بهش دادم و باهاش دست دادم.

کلی تشکر کرد و پرسید که طناز اذیتمون نکرده؟

منم الکی گفتم که نه و بچه ی خیلی آرومیه و از اینجور چرت و پرتا.

همچین خوشحال شدم گفت جواب آزمایششون منفی.

به ظاهر براش ناراحت بودم، ولی تو دلم عروسی برپا بود.

آخه یکی نیست بگه تو که این گودزیلات همیشه وبال گردن پریسا است، دیگه چرا دارین یکی دیگه میارین آخه؟

حالا درسته پریسا چیزی نمیگه ولی اینا نباید یه کم منطقی باشن؟

والا من اگه جای پریسا بودم، سر به بیابون می داشتم.

در و بستم و بهش تکیه دادم.

گیسوان نارنجی - خزان

نفسم و حبس کردم و بلافاصله بازدمم و بیرون دادم و پی در پی نفس عمیق کشیدم.

لبخندی محوی گوشه ی لبم اومد.

طولی نکشید که خوشیم زایل شد. برای لحظه ای دلم برای سپهراد تنگ شد.

قلبم تند تند به قفسه ی سینه ام می کوبید.

حس کردم گرم شده.

دستم و بالا بردم و رو پیشونیم گذاشتم.

داغ داغ بودم؛ حتما تب داشتم، ولی در حقیقت اینجور نبود، داشتم خودمو گول می زدم.

سرمو با شدت به چپ و راست تکون دادم که این افکار ازم دور بشن.

بلافاصله با تمام سرعتم پله هارو بالا رفتم و وارد واحد پریسا شدم.

به نفس نفس افتاده بودم.

پریسا با دیدنم جا خورد و گفت:

چته چرا نفس نفس می زنی.

بی حوصله دستی در هوا تکون دادم و کلافه گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
از پایین تا اینجا دویدم.

سری تکون داد.

راهم و به سمت اتاق کج کردم.

بین راه خطاب به پریسا گفتم:

پریسا من می رم بخوابم؛ خیلی خسته ام!

سری تکون داد و گفت:

باشه برو. منم هر وقت درسم تموم شد می رم می خوابم.

بدون هیچ حرف دیگه وارد اتاق شدم و یه راست رفتم سمت کمد.

میای غرق در خواب و برداشتم و گذاشتم رو تخت.

با خاموش کردن برق به سمت تخت رفتم ، میارو بغل کردم طولی نکشید که خوابم برد...

صبح با صدای پرپسا هوشیار شدم.

چشم بسته بالش و رو سرم گذاشتم و جوابش و دادم:

چه مرگته سر صبحی؟

بالش و از سرم برداشت و گفت:

دارم میرم دانشگاه کاری نداری؟

چشم هام و به سختی باز کردم و گفتم:

اوکی برو منم امروز بعد از صبحانه میرم.

سری تکون داد و گفت:

باشه؛ پس خدا حافظ.

به سلامت.

دوباره سرم و رو بالش گذاشتم که بخوابم.

گیسوان نارنجی - خزان
هر کاری می کردم خوابم نمی برد، از سرم پریده بود.

رو تخت نشستم و دستی به گردن خشک شدم کشیدم.

از رو تخت بلند شدم.

چنان کمرم صدای تترق توتوروق قلنج داد، که سخته زدم گفتم کمرم شکست؛ ولی وقتی احساس سبکی کردم، خیالم راحت شد که کمرم نشکسته.

لنگون لنگون، بدن خشک شده ام؛ پرت کردم تو دستشویی.

یه ده دقیقه ای اون تو مشغول بودم، که رضایت دادم پیام بیرون.

با بدبختی میارو بیدار کردم.

به سمت پنجره ی اتاق رفتم و پرده ی ضخیمش و کنار زدم.

گیسوان نارنجی - خزان
با دیدن برف هایی که همه جارو پوشونده بودن، کلی ذوق کردم.

برای اینکه زودتر برم بیرون از خونه، تند تند رفتم آشپزخونه و میز صبحونه ارو چیدم.

هر چی دستم میومد، فرو می کردم تو حلق خودم و میا.

بعد از اتمام صبحانه؛ به خودم زحمت ندادم میز و جمع کنم و بلا فاصله آماده شدم و عزم رفتن کردم.

قبل از رفتنم؛ برای اینکه پریسا رو حرصی کنم، یه کاغذ و خودکار برداشتم شروع کردم به نوشتن نامه ی فدایت شوم.

مضمون نامه از این قرار بود:

«سلام عزیزم.

می دونم تو وقتی این نامه ارو می خونی که من دیگه پشت نیستم.

می دونم وقتی بیایی و ببینی من نیستم، دنیا رو سرت خراب میشه.

ولی عزیزم تو باید بدونی که همه ی قصه ها پایانشون خوش نیست.

همه ی عشقاهم، پایانشون وصال نیست.

من الان دارم اینارو با بغض و اشک برات می نویسم.

گیسوان نارنجی - خزان

می دونم تو بدون من دووم نمیاری، می دونم من همه ی دنیا تم، می دونم من بهونه ی زنده بودنتم، آگه من نباشم
می میری، پس من میرم که از غم هجرانم بمیری.»

رسماً داشتم چرت و پرت می نوشتم.

و در آخر با این ابیات تموم کردم:

«در خلوت شب های تار

با قلبی از عشق سرشار

بدرود می گویم به تو

ای زیبا روی پر وقار»

آخرشم یه امضا زدم پایینِ نامه ام و تنگشم اسمم و نوشتم.

آخ چه حرصی بخوره پریسا وقتی این نامه ارو ببینه.

با خنده نامه ارو چسبوندم به دیوارِ روبه روی در ورودی؛

که هر وقت وارد شد، چشمش به نامه ام بخوره.

میارو بغل کردم و از خونه ی پریسا زدم بیرون.

بازم شال و کلاه پریسارو برداشته بودم و میار و باهاش پوشونده بودم.

از صدایی که در اثر برخورد پاهام به برفا ایجاد می شد، سرشار از لذت می شدم و با فشردن میا به خودم، سعی در پنهان کردن هیجان و التهاب درونیم داشتم.

داشتم قدم می زدم که، متوجه ی پسر و دختری شدم که در حال بوسیدن هم بودن.

همچین عین آدم ندیده ها بهشون زل زدم، که جمع کردن نیش شلم سخت شده بود.

هیچکی بهشون نگاه نمی کردا، فقط من بهشون زل زده بودم.

اون دو تا که تو حس بودن، منم رفته بودم تو حس.

از موهای دختره خیلی خوشم اومد.

یه رنگ خاصی داشت.

قهوه ای روشن.

انقدره بهش حسودیم شد.

گیسوان نارنجی - خزان
یعنی تو این دنیا به غیر از من مو نارنجی نیست؟

آخه من چقدر حرص بخورم؟

با زحمت فراوان، تونستم نگاهم و ازشون بگیرم.

همچین که وارد خونه ی عمو شدم، میارو گذاشتم زمین و سرخوش خندیدم.

با صدای بلندی گفتم:

هیچ جا، خونه ی خود آدم نمیشه.

خونه ی عموهم صاحب شدم رفت.

کمی به سمت زمین خم شدم و میارو برداشتم.

به سمت پنجره ی بزرگ عمو اینا رفتم و همونجا گذاشتمش؛ که کمی از دیدن برف لذت ببره.

خودمم رفتم اتاقم ، لباسام و عوض کردم و به آشپزخونه رفتم.

از قهوه ساز، برای خودم قهوه درست کردم.

گیسوان نارنجی - خزان
قهوه دوست نداشتیم فقط برای کلاش می خوردیم البته درستش نوشیدن.

از الانم من و غم گرفته بودم، چه جوری بنوشمش.

یه فنجون برای خودم ریختم و رفتم سمت پنجره.

یه قلب قهوه نوشیدم.

از تلخی زیادش، چهره ام رفت تو هم.

با بدبختی یه قلب دیگه نوشیدم.

عوق آرومی زدم.

یعنی یه نمونه ی بارز از زهر مار بود.

حیف که کلاس داره و گرنه صد سال سیاهم همچین زهر ماری و کوفت نمی کردم.

حیف...حیف...

وسطای قهوه نوشیدنم بود، که متوجه ی گربه سیاهی شدم.

پشت پنجره بود و به میا زل زده بود.

میا هم بهش زل زده بود.

قهوه ارو گوشه ی پنجره گذاشتم و کمی خودم و کشیدم که نزدیک گربه سیاهه بشم.

با لبخند گفتم:

سلام پیشی کوچولویِ ناز...

دیدم اصلا متوجه ام نیست، دو تا ضربه به پنجره زدم.

بدون اینکه هیچ عکس العملی انجام بده؛ زل زده بود به میا.

چیزی؟

این الان یعنی زل زده به میا؟ از مادر زاییده نشده ادبش می کنم.

با اخم غلیظی داد زدم:

می کشمت هر جایی خیابونی. حالا دیگه به میای من چشم داری؟ ادبت می کنم. فقط وایسا و ببین.

از حرص و عصبانیت زیاد، به نفس نفس افتاده بود.

عقب گرد کردم که برم حقش و بذارم کف دستش، که میا میو کرد.

چشمامو ترسناک کردم و زل زدم به چشم هاش.

انگشت اشاره امو تهدید وار به سمتش دراز کردم و گفتم:

حسابِ توهم بعدا می رسم جدیدا خیلی پرو شدی.

بعد از تموم شدن حرفم، با سرعت به سمت بیرون از خونه دویدم.

گرچه هه تا من و دید سکنه زد و به هوا پرید.

با جیغ و داد فریاد زدم:

می کشم... بی همه چیز فکر کردی من میارو به توی سیاه سوخته ی آس و پاس میدم؟...

کجا فرار میکنی ترسو؟ آخه تو مردِ زندگی؟ خاک برسر. میا به چی تو دل ببنده بزدل؟ هان؟

وایسا بهت میگم.

(بلند تر از قبل داد زدم):

بهت میگم وایسا.

بی فایده بود، نمی موند تا ادبش کنم.

آخرشم نمی دونم تو کدوم گوری خودش و دفن کرد.

گیسوان نارنجی - خزان
واسه یه لحظه رفتم تو فکر.

با دو تا دستام محکم سرم و کوبیدم.

یعنی خاک بر سر من. اون که نفهمید من چی گفتم، بی خودی اونهمه هنجره امو و جر دادم.

اصلا من چرا بعضی اوقات انقدر خنگ می شم؟

با صدای خنده ی بلندی، نگاه سرشار از تعجبم و سمت صدا کشوندم.

با دیدن سپهراد قلبم مچاله شد.

خیلی نفس گیر شده بود.

دونه های برف رو موهایش نشسته بودن و اونو خواستنی می کردن.

اخیر زیبایی که برای جلوگیری از رفتن دونه های برف به داخل چشماش کرده بود، بسیار بسیار اون و آدمی جدی و با
جذبه نشون می داد.

تپش قلب زیاد گرفته بودم.

تو حال و هوای خودم بودم که با صدای سپهراد به خودم اومدم.

سپهراد:

سلام عزیزم.

با اخمی غلیظ و صد البته مصنوعی بهش توپیدم و گفتم:

برو به عمت بگو عزیزم.

لبخندی زد و گفت:

من به عمم نمی گم عزیزم.

چشم هامو درشت کردم و زل زدم به چشم هایی که امروز کهربایی رنگ شده بودن و گفتم:

چرا؟

لبخندش و پررنگ تر کرد و مهربون گفت:

چون اون به تو نمیگه عزیزم.

خیلی بهم نزدیک شده بود و این نزدیکیم داشت من و وادار می کرد که وا بدم.

چیزی نمونه بود به قش کردنم، که سپهراد کمی ازم فاصله گرفت و اجازه داد من با تمام وجود هوای خنک

زمستونی و وارد ریه هام کنم.

به سپهراد نگاهی انداختم و تو دلم گفتم:

آخه چرا انقدر مهربونی؟ نمی گی من وا می دم؟ دوست ندارم بهت پرخاش کنم ولی از عواقب پرخاش نکردن می ترسم.

می ترسم بهت دل ببندم؛ می ترسم از روزی که پس زده بشم.

می ترسم.

از این گذشته، من ابراز احساساتم بلد نیستم. و چه بهتر که بلد نیستم.

هه. شیش ماه گذشته و من تازه دارم می فهمم که کم دارم وا میدم.

با شدت به عقب رفتم، که ازش فرار کنم.

پام بین برفا لیز خورد و با باسن نشستم رو برفا.

از سردی هوا بگذریم، خیلی دردم اومد.

نمی دونم سپهراد کی خودشو بهم رسوند.

اومدم ازش فاصله بگیرم، بد تر بهم نزدیک شد.

گیسوان نارنجی - خزان
سپهراد با نگرانی پرسید:

چی شدی؟

از درد چشمام و محکم رو هم فشار دادم و با درد گفتم:

وایی با...با...

کمی فکر کردم، بگم باسنم درد میکنه که خیلی ضایع است.

بعد از مکثی طولانی جیغ زدم:

بابامو می خوااااااااااااا!

تا حرفم تموم شد، چشمام و باز کردم و به سپهراد علامت سوالی چشم دوختم.

تازه متوجه شدم چی گفتم.

تو دلم به خودم فحشای رکیکی دادم.

بدتر کردمش که اه آبروم رفت.

سپهراد تک خنده ای کرد و گفت:

این همه مدت اینجا موندی الان دلت تنگ شده؟

لبخندِ مصنوعی تحویلش دادم و گفتم:

آره دیگه. دله دیگه یه دفعه ای تنگ میشه.

ماتِ لبخندم شده بود. از بس به بدبختِ اخم کردم که عینِ جن دیده ها به لبخندم نگاه میکنه.

آخه من به فدات خوشگل کی بودی تو؟

به زور لبخندم و جمع و جور کردم و کمی ازش فاصله گرفتم.

سرم و انداختم پایین.

چند ثانیه ای سرم پایین بود که با صدای سپهراد سرم و بالا آوردم و به چشم هاش زل زدم.

سپهراد:

میایی بریم بیرون؟

گیسوان نارنجی - خزان
یه تای ابروم و دادم بالا و گفتم:
باشه.

بازم تعجب کرد.

رو بهش گفتم:

چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟

با تعجب گفت:

یعنی واقعا قبول کردی؟

سرم و تکون دادم.

با ذوق گفت:

پس برو آماده شو؛ منم تو ماشین منتظرتم.

و خیلی تند و سریع از جلوی چشم هام محو شد.

با تعجب به مسیر رفته اش نگاه کردم.

بعد از چند ثانیه ای لبخندی از ته دلم بهش زدم.

از این اخلاقش خوشم میومد که عصبانیتش همون لحظه است، بعد همه یادش میره و جوری باهات رفتار می کنه که انگار اتفاقی نیوفتاده. الانم اصلا اتفاقات شب گذشته ارو به رخم نکشید.

بدون اینکه لبخندم کم رنگ تر بشه، به داخل عمارت رفتم.

یه راست رفتم سمت میا، برداشتمش و به اتاقم رفتم.

اول لباس های میارو تنش کردم و بعدم خودم لباس هام و پوشیدم.

یه ربع آرایش کردنم طول کشید.

آرایش کردن و خیلی دوست می داشتم و دارم.

به زور یه آرایش بی نقص کردم.

البته غلیظم بود، ولی به چهرم میومد.

هنوزم تو آرایش کردن ضعف داشتم ولی نسبت به قبل بهتر شدم پیشرفت کردم.

گیسوان نارنجی - خزان
و در آخر میارو گذاشتم تو سبدش و از عمارت خارج شدم.

کلاهم و کمی جلوتر کشیدم و سوار ماشین سپهراد شدم.

سر سپهراد سمتم چرخید و همونجوری خشک موند.

با تحسین زل زده بود بهم.

امروز کلا متفاوت بودم، همیشه جلوش هپلی بودم، بد بخت با دیدن این قیافم کپ کرد.

نگاه خیره اش کلافم کرده بود.

به چشم هاش زل زدم و گفتم:

راه نمیوفتی؟

به خودش اومد و گفت:

چرا چرا! الان راه میوفتم.

و بعد از اتمام حرفش استارت زد.

یه آهنگ احساسی فرانسوی گذاشته بود، که من حتی کلمه ای ازش نمی فهمیدم.

ولی بد جور رفته بودم تو حس.

حالا خوبه هیچی حالیم نبود، وگرنه وضعم چی بود؟

حالا شاید یه آهنگ شاد با ریتم غمگین باشه.

بی خیال بابا مهم اینه که آدم و می بره تو حس.

عمیقا تو حس بودم که با صدای سپهراد، حس هام همه پریدن.

برگشتم سمتش و گفتم:

چییه؟

سپهراد:

به نظرت کجا بریم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

کانال ریدو.

گیسوان نارنجی - خزان

لبخندی زد و گفت:

می خوایی بری اسکی؟

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

آره قبلش برو وسایل مورد نیاز و بخر.

چشم غلیظی تحویل داد و ماشین و به سمت یه مرکز خرید بزرگ، هدایت کرد.

طبق دستور سرورش، رفت وسایل مورد نیاز و خرید و اومد.

ماشین و به سمت کانال ریدو روند.

یک ربع طول کشید که برسیم.

با ذوق پیاده شدم و میا رو با سبدش پرت کردم تو بغل سپهراد و درو کوبیدم و از ماشین سپهراد فاصله گرفتم.

بی چاره سپهراد، میا دهنش و سرویس می کنه.

پنج دقیقه بعد از من سپهراد میا به دست اومد.

اومد رو به روم وایساد و سبد میارو پرت کرد تو بغلم و با حرص گفت:

بار آخرت باشه این گربه اتو تو بغل من پرت می کنیا!

بدون اینکه جوابش و بدم، اسکیتم و برداشتم و پام کردم.

اصلا نمی تونستم لنگام و ثابت نگه دارم.

همش کج و راست می شدن.

یه جا دو تا پاهام از هم فاصله گرفتن و داشتن زاویه ی صد و هشتاد درجه درست می کردن، که سپهراد به دادم رسید و با پاهاش لنگام و به هم نزدیک کرد.

خدا خیرش بده اگه به دادم نمی رسید، من و میابا هم پهن زمین می شدیم.

حالا تو این هاگیر واگیر، گوشیمم جو گیر شده بود و داشت خودکشی می کرد.

با بد بختی از جیبم در آوردمش. پریسایِ مرض گرفته بود.

تماس و وصل کردم و چسبوندمش به گوشم.

با حرص گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان

چی هه؟

با صدای دادش پرده ی گوشم لرزید:

احمق بی فرهنگ اون نامه چی بود؟ من بدون تو می میرم؟ من بدون تو نفس راحت می کشم!

لبام و رو هم فشار دادم و گفتم:

چه جووری می تونی نفس بکشی وقتی اکسیژن منم؟

با حرص جیغ زد و گفت:

تو اکسیژنی؟ تو کربن دی اکسیدی مونکسید کربنی.

_نوچ اکسیژنم.

داد زد:

درد اکسیژنی.

_حالا اکسیژن بودن من و ول کن تو الان مگه نباید سر جلسه ی امتحان باشی؟

پریسا:

گیسوان نارنجی - خزان
استاد نیومده بود؛ منم کلاس و پیچوندم.

_اووووو دیشب اون همه مغزمون و خوردی همه الکی بود؟

با حرص گفت:

چی چیو الکی بود؛ گفتم استاد نیومد من که نمی دونستم استاد امروز نمیاد.

بی حوصله گفتم:

خیلی خب فهمیدم. قطع کن حوصله اتو ندارم.

تند تند گفت:

چی چیو قطع کن؛ من امروز میام اونجا!

_کجا؟

با غیض گفت:

خونه ی عموت دیگه.

اخمی کردم و گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
بی خود؛ می مونی خونت خونه ی عمو هم نمیایی.

پریسا:

چیز زیادی نخور من امروز میام؛ فعلا، بای.

و قبل از اینکه من حرفی بزnm قطع کرد.

از حرص فقط لبام و می جویدم. با عصبانیت گوشیم و گذاشتم تو جیبم.

با صدای سپهراد سرم و به سمتش برگردوندم.

سپهراد:

کی بود؟

کلافه گفتم:

پریسا!

سوالی گفت:

چی می گفت؟

گیسوان نارنجی - خزان

کلافه تر از قبل گفتم:

گفت که می خواد بیاد خونه ی شما!

صمیمانه لبخندی زد و گفت:

پس منم به براین می گم بیاد.

اخمم و پر رنگ کردم و گفتم:

جمع کن خودت و.شاید عمو راحت نباشه.

همونطور که من اخمم و پر رنگ تر کردم، سپهراد لبخندش و پر رنگ تر کرد و گفت:

واسه بابا که مهم نیست. راستی!

منتظر بهش چشم دوختم و گفتم:

چییه؟

سپهراد:

بابا دیشب رفت آلمان؛ تا عیدِ نوروزم نمیاد.

گیسوان نارنجی - خزان
با وحشت چشم هام و گشاد کردم و گفتم:
نگو که عید نوروزم جشن میگیرین.

سرش و تکون داد.

ناباور گفتم:

نه!

سپهراد:

آرررره!

ای کوفتِ آره.

با حرص گفتم:

چه خبره بابا یا کریسمس بگیرین یا عید نوروز دیگه.

آی حرص می خوردم. همین سپهراد واسه کریسمس کچلم کرد، بسکه هی گفت کادو می خواد.

اخمم و بیشتر کردم و گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
واسه نوروز دیگه ازم کادو نخواه.

با لحنی که حرص من و در میاورد گفت:

علاوه بر اینکه ازت کادو می خوام باید خونه هم بتکونیم.

-چی؟

سپهراد:

منظورم به خونه تکونیه.

-غلط اضافه من اون عمارت به اون گندگی و گرد گیری نمی کنم.

لبخندی زد و گفت:

تنها نیستی که پریسا و برایانم میاریم.

با کنایه گفتیم:

بی کارن آخه!

خندید و کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

گیسوان نارنجی - خزان
آره. حالا دستت و بده به اسکیمون برسیم.

حرفش و گوش دادم و دستش و گرفتم.

نیم ساعت که اسکی کردیم، تصمیم گرفتیم به خونه بر گردیم.

بین راه سپهراد گفت که به پریسا زنگ بزنم، بگم میریم دنبالش، برایانم خودش میاد.

فاصله ی کانال ریدو تا خونه ی پریسا، تقریبا یک ساعت بود، و فاصله خونه ی پریسا تا خونه ی عمو نیم ساعت.

سر جمع یک ساعت و نیم طول کشید تا به خونه ی عمو برسیم.

همچین که رسیدم، خودم و چیوندم تو حموم و نیم ساعت، اونجا مشغول بودم.

وقتیم اومدم بیرون، برایان اومده بود.

موهام و خشک کردم و به جمع کاملا دوستانشون پیوستم.

برایان و سپهراد داشتن مستند مار آناکوندا نگاه می کردن و پریسا هم در حال اوق زدن الکی بود.

رفتم کنار پریسا نشستم و گفتم:

چته چرا خودتو کج و کوله کردی؟

در حالی که اوق می زد گفتم:

نبودی ببینی ماره داشت مارو می بلعید.

چشم هام و گشاد کردم و با تعجب گفتم:

جدی؟

لباش و رو هم فشار داد و چشم هاش و باز و بسته کرد.

خودم و بیشتر تو کاناپه فرو بردم و بی تفاوت گفتم:

خب اگه بدت میومد نمی دیدی.

سرش و بلند کرد و بهم نگاه کرد. لباس و کج کرد و گفت:

آخه احمق من چشمم و بگیرم گوشم و چی کار کنم؟ نمی بینی مرده داره بیوگرافی کامل ماره ارو میگه؟

به تلویزیون نگاه کردم.

پریسا راست می گفت. مرده کنار یه مارِ غول پیکرِ ده برابر خودش وایساده بود و داشت درباره اش توضیح می داد.

ماره خواب بود، وگرنه حالِ مرده ارو جا میاورد.

من موندم مرده با چه دل و جرعتی کنارِ ماره وایساده و با لبخندی ملیح‌حجج داره زندگینامه اشو توضیح میده.

حالا درسته خوابه ولی بازم ترسناکه.

نگاهم و از تلویزیون گرفتم و به پریسا دوختم.

دیگه داشت سکتَه میزد.

اگه دست به کار نشم صد در صد خودش و خیس می کنه.

رو به سپهراد و برایان داد زدم:

کانال و عوض کنین.

دیدم بی توجه به من، داشتن مستند و می دیدن.

بلند تر داد زدم:

آهای با شما دونفرما!

سعی می کردن اهمیت ندن، ولی کاملاً ضایع بودن.

گیسوان نارنجی - خزان

با حرص فریاد زدم:

عوض نمی کنین دیگه، نه؟

سر هر دو نفرشون برگشت طرفم. لبخند زدن و سپهراد ابروهاش و انداخت بالا و گفت:

نه!

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

باشه، ادبتون می کنم. به شخصه!

به شخصه ارو بلند تر گفتم.

اون دونفرم، بی تفاوت به من پا رو پا انداختن و به ادامه ی مستندشون چشم دوختم.

بی چاره اشون می کنم، کاری می کنم که دیگه غلط بکنن بخوان در حضور ما مستند ببینن.

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. یه سیخ برداشتم و رفتم تو هال.

دور از چشم اون دو تا سیخ و انداختم تو شومینه، که نقره داغشون کنم.

من با هیچ کس شوخی ندارم، خون چنگیز خان مغول تو رگ های من جریان داره.

گیسوان نارنجی - خزان

حالا درسته که دوششون دارم، ولی این دلیل نمیشه که از سر تقصیراتشون در گذرم.

تازه به شک افتادم که من آیا واقعا سپهراد و دوست دارم یا نه؟

خب معلومه، نه.

امروز جو گیر شدم یه چی پروندم. الانم در حال حاضر دوست دارم با دستای خودم خفش کنم.

سیخ که داغ شد، خواستم بردارمش، زد دستم و سوزوند.

چنان جیغی زدم که مرغان آسمان کرک و پرشون ریخت.

از سوزش زیاد، چشمام و محکم رو هم فشار دادم و با دست چپم، دست راستم و محکم گرفتم.

صورتتم خیس از عرق شده بود.

به سختی و با جیغ و داد گفتم:

سپهراد بترکی که هرچی می کشم از دست توعه!

و چشمام و باز کردم ببینم سپهراد چه عکس العملی نشون می ده.

تقریبا رو به روم بود و با تعجب و گنگی زل زده بود بهم.

گیج گفتم:

من؟

گیسوان نارنجی - خزان

لبم و گاز گرفتم و جیغ زدم:

آره تو! ————

چشماش و گشاد کرد و گفت:

من؟ من چی کار باهات کردم که خودم خبر ندارم؟

با اون همه مقاومت و کش مکش، دو قطره اشک از چشمام چکید.

لبم و به دندون گرفتم و گفتم:

انقدر ازم سوال نپرس. (به دفعه ای سیستم اعصابم بهم ریخت و مثله چی بلند شدم و نزدیک سپهراد شدم، جوری

که گوشاش عیب دار بشن، داد زدم) احمق اگه تو کانال و عوض می کردی من نمی رفتم سیخ نمیاوردم که

تورو جیز کنم، خودم جیز بشم!

صدای خنده ی پر یسا اومد.

برزخی برگشتم طرفش، که خنده اشو خورد و نگاهش و به سمتِ دیگه ای سوق داد.

دوباره سرم و برگردوندم طرف سپهراد و با اخمی غلیظ گفتم:

همش تقصیر توعه؛ همش!

گیسوان نارنجی - خزان
(خطاب به پریسا گفتم) پریسا بیا زیر بغلم و بگیر ببرم تو اتاق.

و نگاهم و به پریسا دوختم.

پریسا تا متوجه ی نگام شد، گفت:

احمق دستت سوخته پات که سالمه، خودت برو دیگه.

اخمم و پر رنگ تر کردم و بهش تشر زدم:

احمق خودتی و سپهراد. این بیت از حافظ و نشنیدی که میگه، چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضو هارا نماند
قرار؟

صدای خنده ی سپهراد باعث شد دوباره بهش نگاه کنم.

با همون اخمِ ثابتم رو به سپهراد گفتم:

تو دیگه چته؟

به زور خنده اش و خورد و گفت:

من از حق خودم بگذرم از حق سعدی نمی گذرم.

گیسوان نارنجی - خزان
شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

خب نگذر، حالا چه ربطی داشت حرفت؟

با دستش زیر چوئش و لمس کرد و گفت:

آخه شعر سعدی و به نام حافظ زدی.

یعنی خاک تو سرم، باز من حافظ و سعدی و باهم اشتباه گرفتم.

من که کلا شوتم از این بگذریم چرا باید جلوی سپهرادی که معلوم نیست آخرین بار کی ایران بوده ضایع بشم؟

معلومه اهل مطالعه است.

برای اینکه بحث و عوض کنم برگشتم سمت پریسا و گفتم:

من می رم بالا یادت باشه بهم کمک نکردی زمین گرده یه روزی بهم می رسیم.

و با چشم غره ای غلیظ به هر سه نفرشون رفتم وو جمع و ترک کردم و به اتاقم پناه برم.

دو دقیقه نگذشته بود، که در اتاق زده شد.

به احتمال زیاد یا پریسا بود یا برایان. چون در زدن تو مرام سپهراد نبود.

گیسوان نارنجی - خزان

به احتمال زیاد پریسا باشه، چون اتاق من اکسیژنش بیش تر از هال نیست، که برایان بیاد اینجا.

داد زدم:

بیا تو پریسا!

در اتاق باز و هیکل پریسا در چهار چوب در نمایان شد.

در حالی که قدم به قدم بهم نزدیک می شد گفت:

حوصله ام سر رفته بود گفتم بیاییم یه محاوره ای با هم داشته باشیم.

تو دو دقیقه مگه حوصله سر میره که واسه این رفته؟

حتما می ره دیگه، این که کلا نرمال نیست.

با اخم گفتم:

به جای اینکه بری یه چیزی بیاری این سوختگی دستم و درمان کنی اومدی باهام حرف بزنی؟ خجالتم خوب چیزیه.

خندید و گفت:

بده ببینم دستت و.

دستم و گذاشتم تو دستش. با دقت زل زد بهش و کمی بعد دستم و پرت کرد و با اخم گفت:

خیلی جون عزیزی مدوسا. دستت هیچیش نیست.

اخم کردم و گفتم:

به تو ربطی نداره که من جون عزیزم یا نه. بشین حرف بزن.

لباش و کمی کج کرد و گفت:

تا چند ثانیه پیش می گفتمی که حرف نزنم.

به چشماش زل زدم و گفتم:

نگفتم حرف نزن گفتم باید فلان کارو می کردی که نکردی.

اومد رو تخت نزدیک به من نشست و گفت:

آهان. (کمی مکث کرد و بعد ادامه داد) خب شروع می کنم، چه طوره در مورد معیار های ازدواج صحبت کنیم؟

بی حوصله دست راستم و فرو بردم تو موهام و گفتم:

خوبه! صحبت کنیم.

پریسا کمی تو فکر فرو رفت و گفت:

خب بذار از قیافه شروع کنم. تو از یک تا پنج چه نمره ای به قیافه می دی؟ یعنی قیافه برات مهمه یا نه؟

کمی فکر کردم و گفتم:

یک.

با تمسخر گفت:

یک؟

آره یک. چون قیافه چیزی نیست که دست خود آدم باشه چون جزو ویژگی های انتسابی، حالا اگه تیپ و میگفتی نمره پنج می دادم چون تیپ جزو ویژگی های اکتسابی و شخص خودش توش دخالت داره.

با حیرت گفت:

اوهوع. توهم یه چیزایی بلدی یا. اصلا بهت نمی خورد که قیافه برات مهم نباشه. خب حالا میریم سر اخلاق، به اخلاق نمره ی چند می دی؟

ببین اخلاق یه مقوله ی پیچیده ای داره، بستگی داره من اون موقع چه جور آدمی بخوام، اگه به کلاسش فکر کنم هرچی گند اخلاق تر، بهتر. ولی اگه بخوام به استحکام کانون خانواده فکر کنم خوش اخلاق تر باشه صد در صد بهتره. من به اخلاق نمره ی سه می دم.

دستش و زیر چوونش گذاشت و متاثر گفت:

صحيح.خب به تحصیلات چه نمره ای می دی؟

اخمِ کمرنگی کردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.درهمون حال گفتم:

پنج.چون خودم درسم خوبه یه نفرو می خوام که ازم بالاتر باشه یا حداقلش باهام برابر باشه.

پریسا:

مگه تا چقدر می خوایی بخونی؟

چشمام و بستم و رفتم تو رویا.با لبخندی محو گفتم:

تا دکترا.حالا اگه تا اون موقع ازدواج نکردم و نی نی نییاوردم شاید واسه پروفیسوریم بخونم.

پریسا:

خیلی خب.می ریم سراغ مال و اموال.از یک تا پنج چه نمره ای می دی؟

یک.من دوست دارم واسه یه نفری بشم که هیچی نداشته باشه یعنی با هم زندگی مون و بسازیم،هردومون بریم سر کار.

گیسوان نارنجی - خزان

چشمام و باز کردم و به پریسا چشم دوختم. با لبخندی مهربون داشت نگام می کرد.

گفت:

واقعا همچین آدمی هستی؟. اصلا بهت نمی خوره بهت می خوره یه آدم پول پرست باشی.

اخمی کردم و گفتم:

آهان نیس که از مچ دست تا آرنج النگوهای سنگین گنده گنده پوشیدم اینه که حق داری.

خندید و گفت:

خیلی خب بابا قورت نده مارو. حالا تو از من سوال بپرس.

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

حوصله ندارم میانگین نمرات و بگو.

لباش و از حرص رو هم فشار داد و گفت:

خیلی عنتری مدوسا من اونهمه سوال ازت کردم اونوقت تو به یه سوال بسنده کردی؟

گیسوان نارنجی - خزان
کلافه دستم و بردم لای موهام و گفتم:

اصلا همینم نمی خواد جواب بدی. یه بازی خوب پیشنهاد بده که حوصله سر بر نباشه.

یه لبخند مرموزی زد.

به نظرم خیلی مشکوک میومد.

با اخم گفتم:

خیلی مشکوک میزنی تو حوصله ات سر نرفته بود با هدف این بحث و باز کردی.

با وحشت گفت:

تو از کجا فهمیدی؟

چشمام و گشاد کردم و گفتم:

پس با هدفی اومدی زود تند سریع جواب بده. خودت خودتو لو دادی.

هول شد و گفت:

چیزه ام خب راستش...

گیسوان نارنجی - خزان
پریدم وسط حرفش و گفتم:

عین آدم حرف بزن.

نفس عمیقی کشید تا کمی به خودش مسلط بشه.

به حرف اومد:

خب راستش و بخوایی امروز بحثش تو کلاس پیش اومد استاد از من این سوالارو پرسید.

چشمام و تنگ کردم و گفتم:

تو که امروز گفتی استاد نیومده بود و تو بقیه ی کلاسارم پیچوندی، ببین داری دروغ میگی. همیشه گفتن دروغگو کم حافظه است.

با دستش پیشونیش و کوبید و گفت:

خیلی خب بابا توام. بهتره جرات یا حقیقت بازی کنیم.

پوزخندی زد. نگاهم و ازش گرفتم و به پنجره دوختم و گفتم:

خوب بحث عوض می کنی. باشه نگو ولی من یه روزی می فهمم. جرات یا حقیقتم دو نفری حال نمیده.

پریسا:

گیسوان نارنجی - خزان
خب میریم با سپهراد و برایان بازی می کنیم.

چشمام و بستم و سرمو رو پاهام گذاشتم. گفتم:

ول کن این بازی رو. همش می پرسن چند تا دوست دختر یا دوست پسر داری یا تاریخ.... ماهیانه ات کی یا برو
دستشویی و بشور و از اینجور چرت و پرتا.

پریسا:

مزه اش به همینه دیگه. پاشو پاشو بریم دیگه تنبلی نکن.

و اومد و من و با لباسم کشید. به زور خودم و از چنگش نجات دادم و با اخم بهش توپیدم:
چته احمق؟ وقتی بهت میگم بازی نمی کنم، یعنی بازی نمی کنم. این بازی و دوست ندارم.

اخم کمرنگی کرد و گفت:

مگه دست خودته؟

و دستم و دوباره کشید و از اتاق پرتم کرد بیرون.

خیلی وحشی خیلی.

گیسوان نارنجی - خزان

پریسا خیلی عنتری خیلی. بی شعور ولم کن الان میریم سپهراد یه سوالایی می پرسه که انشتینم نمی تونه جواب بده. د احمق ول کن دستم و کش اومد ناقص شدم.

با حرص دستم و فشار داد و در گوشم گفت:

هیس ساکت. کمتر جیغ بزن.

لبم و گاز گرفتم و غریدم:

پریسا میزنم تا!

به مسخرگی گفت:

وایی ترسیدم.

اخمم و غلیظ کردم و با حرص کمی صدام و بلند تر کردم و گفتم:

پریسا مثل اینکه حالیت نیستا. هزار بار بهت گفتم من از نوادگان چنگیزم با من بحث نکن که نابود میشی.

پریسا:

تو از نوادگان چنگیزی ما از نوادگان کوروش کبیریم (من ارادت خاصی به کوروش کبیر دارم): کوروش کبیری که همه واسش دو لا راست می شدن پادشاهی که بیشتر آسیارو فتح کرد پادشاهی دلسوز.

گیسوان نارنجی - خزان
لحنم و کمی آروم تر کردم اصلا هر وقت اسمی از کوروش کبیر میاد یه غروری من و فرا میگیره. غروری که نشان
آریایی بودنم رو میده .

با تمام احساسم گفتم:

درد بگیری پرپسا خوب نقطه ضعفم و بلدی.

چشمکی زد و گفت:

پس چی علاوه بر کوروش کبیر می دونم که به زرتشت و فردوسی و پروفیسور سمیعیم ارادت خاصی داری.

چشمام و بستم و رفتم تو رویا.

دستم و رو قلبم گذاشتم و با لبخندی محو گفتم:

وایی نگو الان قلبم وایمیه.

لبخندی زد و گفت:

یعنی الان بازی می کنی؟

با همون لبخندم گفتم:

تو جون بخواه.

و چشمام و باز کردم. با پریسا به حال رفتیم. سپهراد و برایان در حال گفت و گو بودن.

پریسا از شون پرسید که آیا بازی می کنن؟

که هر دوشون موافقت کردن و پریسا رفت بطری بیاره.

روبه روی برایان نشسته بودم.

خطاب به پریسا داد زدم:

پریسا بیا نمی خواد بطری بیاری چهار نفر بطری نمی خواد که بیا به ترتیب سن بازی می کنیم.

داد زد:

باشه. اومدم.

پریسا اومد و رو به روی سپهراد نشست.

خطاب به جمع با جذبه ی خاص خودم گفتم:

من بزرگتر توئم پس من شروع می کنم...

گیسوان نارنجی - خزان
پریسا وسط حرفم پرید و گفت:

چی چی و تو بزرگتری؟ این دو تا نره غول و نمی بینی مگه؟

با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

این حرفت نشان از بی عقلیت و می داد چون که نمی دونی بزرگی به عقلِ نه به سال.

ابروهاش و انداخت بالا و گفت:

آهان. الان تو مثلا خیلی با عقلی؟

اخمم و غلیظ تر کردم و بهش تشر زدم:

پریسا! پا می شم میام می زنمتا!

سپهراد:

بابا بس کنین مدوسا تو اول شروع کن ما از حق خودمون می گذریم.

پریسا از حرص رنگِ سسِ خرسی شده بود.:

با چشم غره نگاهم و از پریسا گرفتم و رو به برابان گفتم:

زورم میاد بگم جرات یا حقیقت خودت یکی و انتخاب کن.

صدای خنده ی سپهراد باعث شد نگاه اخمالودم و بهش بندازم.

با دیدن قیافه ی برزخیم خنده اشو خورد و گفت:

الان مثلا نگفتی؟

تهدیدوار گفتم:

ببین من الان اعصابم به هم ریخته هم تورو هم پریسا رو می گیرم به باد کتکا!

روشو کرد سمت برایان و بی صدا خندید. اینو از شونه های لرزانش فهمیدم.

البته احتمالم داشت گریه کرده باشه ها، چون من خیلی ترسناکم، خیلــــی.:

از لابه لای دندونای کلید شدم غریدم:

برایان!

هول شد و سریع گفت:

حقیقت!

جونم جذبه بچه زرد کرد.

ای پریسا بمیری من الان چی از این پرسم آخه؟

کمی فکر کردم و گفتم:

مامانت و دوست داری یا بابات و؟

پریسا با تمسخر گفت:

جواب خاله مدوسارو بده پسرم. آخ بمیرم تازه دو سالگیت تموم شده.

با این حرف پریسا، سپهراد و برایان خندیدن.

با اخم و حرصی به پریسا نگاه کردم.

شدیدا دوست داشتم با این ناخونای مانیکور شده ی اکریلکم چشماش و از کاسه در بیارم.

پره های بینیم از حرص باز و بسته می شدن.

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

پریسا زیادی رو مخمیا!

خندید و گفت:

آخه این چه سوالی بود مدوسا؟ من و یاد کوچیکیم انداختی همیشه همه ازم همین سوال و می پرسیدن.

بهش دهن کجی کردم و روبه برایشان گفتم:

کمتر بخند! جواب من و بده.

لبخند کم رنگی زد و گفت:

خب من مامانم و بیشتر دوست دارم.

سری تکون دادم و گفتم:

داشته باش نفر بعدی برایشان سوالت و از سپهراد بپرس.

برایشان با لبخندی معنا داری اول به من نگاه کرد و بعد رو به سپهراد یه چشمک زد.

خیلی مشکوک میزدن.

به پریسا نگاه کردم؛ اونم مشکوک بود.

نکنه اینا دارن نقشه ی قتل من و می چینن؟

اصلا ترور من چه فایده ای براشون داره؟

نکنه خون آشامن؟

گیسوان نارنجی - خزان
به خدا اگه من و ترور کنن و خونم و بمکن، خونم و حلالشون نمی کنم.
ایشالله ایدز داشته باشم اینا مبتلا شن بهش.

با صدای برایان دست از افکار مالیخولیاییم کشیدم.

برایان:

جرات یا حقیقت؟

لبخندی زد و به من نگاه کرد و گفت:

حقیقت!

و نگاهش و ازم گرفت و به برایان دوخت.

برایان:

آیا دختری هست که تو دوستش داشته باشی؟ اونم تورو دوست داره؟

سپهراد:

آره یکی و دوست دارم که اصلا تو باغ نیست.

گیسوان نارنجی - خزان
احمق بی شعور بی فرهنگ. تو بی جا کردی که یه نفرو دوست داری.

اصلا می دونی چیه؟

همون بهتر که یه نفر و دوست داری، با من بودن لیاقت می خواد که تو نداری.

رو به براین گفتم:

تموم شد سوالات؟

سرش و تکون داد.

برگشتم سمت سپهراد و بی تفاوت گفتم:

خیلی خب سوالت و از پریسا پرس.

پریسا زیر لب گفت:

چه دستوریم میده.

برگشتم سمتش چنان چشم غره ی غلیظی بهش رفتم، که چشمام سیاهی رفتن.

گیسوان نارنجی - خزان
سپهراد خطاب به پریسا، پرسید:

جرات یا حقیقت؟

پریسا:

حقیقت.

سپهراد لبخند کمرنگی زد و گفت:

تا حالا ضرری به کسی تو این جمع زدی که خودش خبر نداره؟ و بگو چه ضرری.

پریسا آب دهنش و قورت داد و گفت:

نمیشه یه سوال دیگه بپرسی؟

سپهراد با بدجنسی ابرویی بالا انداخت.

پریسا نگاهی به سقف خونه انداخت و گفت:

دارم میام پیشت خدایا، کم کم دارم بار سفر می بندم.

با تحکم رو بهش گفتم:

پریسا اون نطق دونت و باز و جواب سپهراد و بده، چرت و پرت تم نگو.

مثل سکتہ ایا بہم نگاہ کرد و یہ لبخند دندونی زد.

رو بہ سپہراد گفت:

آرہ بہ مدوسا ضرر رسوندم، گردنبنند مورد علاقش و برداشتم.

تا اینو گفت، داد زدم:

تو چہ غلطی کردی؟ پریسا بہ جون خودم کہ با ارزش ترین چیز تو این دنیا است، می گیرم می زنمت، سیاه و کبودت می کنم.

بہ نفس نفس افتادم. پریسامہم سریع از جاش بلند شد و پا بہ فرار گذاشت.

نفس عمیقی کشیدم کہ کمی بہ خودم مسلط شم.

خطاب بہ پریسا داد زدم:

پریسا بہ خدا اگہ گردنبنندم و برام نیاری بی چارت می کنم.

داد زد:

خیلی خب بابا میارم برات.

_حالا هم جنازه اتو بیار پایین به ادامه ی بازیمون برسیم.

جیغ زد و گفت:

نمیام. تو من و می کشی.

از سر جام بلند شدم و شونه ای بالا انداختم.

گفتم:

نیا، منم میرم استراحت کنم، واسه ناهار بیدارم کنین.

و بدون اینکه اجازه بدم کس دیگه ای حرف بزنه، به اتاقم رفتم.

آخ من فدای میام بشم که امروز و بهش بی محلی کردم.

رفتم سمت تختم و روش دراز کشیدم.

میا رو بغل کردم و طولی نکشید که پلکام سنگین شدن و به خواب رفتم.

عصبی داد زدم:

سپهراد ————— راد می کشتمت، کمرم از وسط نصف شد عنتر بی وجدان.

صداش اومد:

بابا چقدر غر می زنی داری کوه که نمی کنی داری خونه تمیز می کنی.

با حرص لبام و رو هم فشار دادم و پارچه ی توی دستم و به سمتی پرت کردم.

به سپهراد نگاه کردم و با اخم غر زدم:

سپهراد به جون خودم میام میزنمتا، بی شعور بی فرهنگ سه ساعته به بهانه ی پرده وصل کردن رفتی بالا و دلتم
نمیاد بیای پایین، منم عجب خریم که دادم تو پرده وصل کنی، بابا کمرم شکست از بس شستم اینجارو. من نمی دونم
خونه تکونی چه صیغه ای بود؟ من تو خونه خودمم زمین طی (تی) نمی کشیدم.

لبخندی زد و گفت:

کمتر غر بزن. خوب هوس کرده بودم خونه ارو خودمون تمیز کنیم.

از کوره در رفتم و با عصبانیت داد زدم:

گیسوان نارنجی - خزان

کوفت هوس کردم. درد هوس کردم. هوس کرده بودی می رفتی دوست دختر تو میاوردی خونه تمیز کنه تازه فضا
رمانتیک ترم بود گذر زمان و حس نمی کردین. (بلند تر داد زدم) من تو و با این و یارای مسخره اتو باهم دار می زنم.

خواست جوابم و بده که گوشیم تو جیبم لرزید.

دستم و به معنای سکوت بالا آوردم و گوشیم و از جیبم خارج کردم.

در کمال تعجب، مامان بود.

تماس وصل کردم.

بله؟

مامان:

سلام ور پریده ی گیس بریده.

به اعتراض گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان
مامان چه طرز صحبت کردنه مگه من هووتم؟

مامان:

رفتی اونجا مودب شدی، چی به خوردت دادن؟

_حرف تو حرف آوردیا!

تند گفت:

به تو ربطی نداره!

کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد:

خدایی حس می کنم آدم شدی، ببینم نکنه عاشق شدی؟

_نه بابا. چه خبر بابا چه طوره؟

مامان:

خبر خاصی نیست باباتم همونجایی که عموت رفته. راستی اینورا نمیایی؟

_به استادم سپردم یه هفته برام مرخصی رد کنه شاید هفته ی اول عیدِ نوروز اونجا باشم.

مامان:

خوبه! کمی مکث کرد و بعد ادامه داد) خدایی خیلی با ادب شدی!

_مامان! خب شما سال تا سال زنگ می زنی همینه دیگه تغییراتم و متوجه نمی شی، وقتیم که متوجه می شی کلیم متعجب می شی.

مامان و اعتراض گونه گفتم.

مامان:

خیلی خب. کاری نداری؟ خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر خداحافظی از جانب من بشه، قطع کرد.

من موندم تو آفرینش مامان، خدا چرا اینو اینجوری آفریده آخه؟

از سر جام بلند شدم و به بیرون از خونه رفتم.

هوا برفی و سرد بود.

گیسوان نارنجی - خزان

شماره ی پارسا رو گرفتم. بر خلاف مخاطبای دیگم، پارسا زود جواب می داد.

پارسا:

الو؟

دستم و سایه بون صورتم کردم تا برف نره تو چشمام گفتم:

سلام پارسا، تونستی برام کاری بکنی؟

پارسا:

سلام آره تونستم، همون یه هفته نه کمتر نه بیشتر یعنی مرخصیت یه هفته است، دو روزشم که تو راهی در کل پنج روز ایرانی.

_آهان. همونم خوبه دستت درد نکنه اگه خدا بخواد عروسیت جبران می کنم.

خندید و گفت:

چه جوری؟

لبخندی زدم و کمی تو خودم مچاله شدم. از دهنم بخار می زد بیرون.

گیسوان نارنجی - خزان

در جواب پارسا گفتم:

میام برات قر می دم.

پارسا:

اوهوع باید بگم بابای من مذهبییه نمی ذاره جشن مختلط باشه، قرم بدی نمی بینمت.

متعجب گفتم:

من نمی فهمم. مگه نگفتی بابات زرتشتی؟

پارسا:

آره دیگه از اون زرتشتیای اصیل و محرم و نامحرم براش خیلی مهمه، ببین مدوسا دین زرتشتیم یه سریع حد و حدودایی و مشخص کرده که تو ازشون هیچی نمی دونی باید سر فرصت کمی از دینمون و برات توضیح بدم.

_____ هوف نمی دونم والا. بابات اگه اونهمه حساس پس چرا تورو فرستاده اینجا؟

تک خنده ای کرد و گفت:

بابام راضی نبود منم به یه دلایلی اینجا موندگار شدم.

کنجکاوانه گفتم:

گيسوان نارنجی - خزان
به چه دلایلی؟

پارسا:

فعلا نمی تونم بگم به وقتش همه چی و می فهمی.

_باشه، خداحافظ.

خواستم قطع کنم که یاد موضوعی افتادم سریع گفتم:

راستی پارسا.

پارسا:

بله؟

_امم می خواستم بگم که من واسه اون آزمایش داوطلب می شم فقط بگو کی پیام واسه آزمایش؟

پارسا:

پس فردا که با من کلاس داری همون موقع.

_باشه خداحافظ.

پارسا:

خدا نگه دار.

گوشیم و قطع کردم و به قلبم چسبوندم. ضربان قلبم زیاد شده بود.

نمی دونم چرا، ولی خیلی این مرد و دوست داشتم.

گوشیم و از قلبم فاصله دادم و گذاشتم تو جیبم. برگشتم برم داخل خونه که سینه به سینه ی سپهراد شدم.

معلوم بود همه ی مکالمه امون و شنیده.

بر خلاف دفعات قبل، این سری حساسیت نشون نداد و این موضوع کمی ناراحتم کرد.

سعی کردم به روی خودم نیارم و تا حدودی موفق بودم.

از کنارش گذشتم و به داخل خونه رفتم . به راست رفتم سمت شومینه.

خیلی سردم شده بود.

گیسوان نارنجی - خزان
دستم و جلوی شومینه نگه داشتم تا گرم بشم.

صدای سپهراد که اسمم و صدا می زد، توجه ام و به خودش جلب کرد.

سرم و به سمتش برگردوندم و گفتم:

چیة؟

سپهراد:

می خوایی بری ایران؟

عمق صدایش ناراحتی موج می زد.

به چشمش نگاه کردم و سرم و تکون دادم.

دوباره پرسید:

یعنی واسه عیدم نمی مونی؟

اخمی کردم و گفتم:

نترس عیدیت و بهت می دم بعد می رم.

گیسوان نارنجی - خزان

بی توجه به حرفم، دوباره سوال پرسید:

چقدر می مونی؟

نگاهم و ازش گرفتم و به شومینه دوختم.

گفتم:

پنج روز.

سپهراد:

به نظرت زیاد نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم.

گیسوان نارنجی - خزان

با بغض گفتم:

آره.

بعد از اتمام حرفم از جام بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم.

در و با زد کردم و وارد شدم. در و پشت سرم قفل کردم و خودمو رو تخت پرت کردم و تا تونستم گریه کردم؛ ولی بی صدا.

فکر نمی کردم انقدر از رفتنم ناراحت بشم.

اگه مامان زنگ نمی زد به پارسا می گفتم دیگه واسم مرخصی نگیره.

میای غرق در خواب و بغل کردم و به خودم فشردمش.

کنترل قطرات اشکم دست خودم نبود.

نمی دونم چرا ولی دلم واسه سپهراد خیلی تنگ می شه.

شاید پنج روز زیاد نباشه، ولی واسه من زیاده.

انقدر گریه کردم که خوابم برد.

روز رفتن به ایران

تو هواپیما نشسته بودم و داشتم به آسمون آبی نگاه می کردم.

فکرم همش درگیر سپهراد بود.

بی معرفت حتی باهام خدا حافظیم نکرد.

عمو دیروز اومد و فهمیدم که بابامم رفته خونمون.

چهارده ساعت بود که تو آسمونا پرواز می کردیم، دیگه کم کم باید برسیم.

اون چهل و سه دقیقه هم گذشت و هواپیما به زمین نشست.

همچین که از هواپیما پیاده شدم، مثل اون موقعی که رفتم اتاوا، نفس عمیقی کشیدم و با بغض جمله ی سخته نفس کشیدن تو کشوری که عشقت کیلومتر ها ازت دور باشه، رو گفتم.

بین جمعیت حاضر در فرودگاه، سام و پیدا کردم.

دمشتم همراهش بود.

به سمتشون رفتم.

نازی تا من و دید پرید بغلم و شالاپ شالاپ ماچم کرد.

قضیه ی دوری و دوستی یادم اومد.

به زور از خودم دورش کردم و رو به دو نفرشون گفتم:

سلام.

هر دو تا جوابم و دادن.

با چشم های تنگ شده به نازی نگاه کردم. همچین بگی نگی تپل شده بود.

رو بهش گفتم:

نازی تپل شدی! خبریه؟ دارم عمه می شم؟

اخم کرد و گفت:

خودتم تپل شدی الان یعنی حامله ای؟

تشر زدم:

بی ادب تو متاهلی! من مجردم!

گیسوان نارنجی - خزان
خواست جوابم و بده که سام پیش دستی کرد و گفت:

اه بسه دیگه بیابین بریم یه ایل خونه منتظرن.

با وحشت چشمام و گشاد کردم و رو به سام گفتم:

نگو که عمه سریرا هم اومده.

خندید و گفت:

اتفاقا اومده، یه هویج که بیشتر تو این خاندان نیست وظیفه اشونه بیان.

جیغ زدم:

سام به جون نازی می کشمت احمق هزار بار بهت گفتم برای بار هزار و یکمین بار می گم به من نگو هویج ————— ج.

یه دفعه ای غلغله ی فرودگاه خوابید و همه با تعجب زل زدن به من.

بمیری سام که آبرو واسه آدم نمی ذاری.

با چشمام برای سام خط و نشون می کشیدم که دستم و گرفت و از فرودگاه خارجم کرد.

ده دقیقه پیاده روی کردیم تا به الاغ سام برسیم.

در حالی که نفس نفس می زدم به در ماشین سام تکیه زدم و با حرص گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان

بمیری سام که فقط عذابی. احمق من چهارده ساعت ثابت تو هواپیما نشستم خشکِ خشکم اونوقت تو من و این همه راه آوردی؟ برو بمیر که فقط به درد مردن می خوری...

جیغ نازی باعث شد حرفم نیمه تموم بمونه.

با قیافه ی برافروخته برگشتم سمتش و داد زدم:

تو دیگه چته؟

با اخم گفتم:

خدا نکنه سام بمیره.

چشم غره ی غلیظی بهش رفتم و دستم و تو هوا تکون دادم.

زیر لب گفتم:

برو بابا.

کمی بعد با فریاد گفتم:

سام بیا این در لامصب و باز کن دهنم سرویس شد.

گیسوان نارنجی - خزان

مثل اینکه خیلی ترسناک شده بودم، چون بدون هیچ حرفی دزدگیر ماشینش و زد و سوار شد.

من و نازیم سوار شدیم.

با وجود من، نازی جرات نداشت جلو بشینه.

با رسیدن به خونه خودم و از ماشین پرت کردم بیرون و با تمام توانم سمت بابام دویدم.

با شدت خودم و تو بغلش پرت کردم.

تکون سختی خورد ولی تعادلشو حفظ کرد و نیوفتاد.

موهام و نوازش کرد و گفت:

سلام دختر بابا رسیدن بخیر.

از تو آغوشش بیرون اومدم و با چشم های نمناکم بهش نگاه کردم.

با بغض گفتم:

سلام مرسی بابایی (با بغض اضافه کردم) دلم براتون تنگ شده بود!

گیسوان نارنجی - خزان
و دو باره خودم و تو آغوشش پرت کردم.

من و به خودش فشرد. صدای مامان باعث شد نگاهم و به سمتش بکشونم.

دست به سینه با لحن طلبکاری گفت:

ای بابا بسه دیگه مثلاً ماهم اینجاییم یه ذره بیا مارم تحویل بگیر دختر خیلی وقته ندیدیمت.

با این حرف مامان آب بینیم و بالا کشیدم و از بغل بابا بیرون اومدم.

به سمتش رفتم و در آغوش کشیدمش و خوب چلوندمش.

_سلام مامان دلم براتون تنگ شده بود!

در گوشم آروم جوری که سایر حضار نشنون گفت:

با ادب شدی بگو بینم زیر دست سپهراد تربیت شدی؟ از دوم شخص جمع استفاده می کنی!

از بغلش بیرون اومدم و معترض گفتم:

مامان جواب سلام واجبه ها.

گیسوان نارنجی - خزان

خندید و گفت:

سلام.

بعد از مامان با بقیه هم دست دادم و سلام دادم.

حضار عبارت بودند از:

عمو سینا و دو تا پسرش و همسر، عمه سریرا و دخترش و همسر، عمه سهیلا و دخترای دوقولوهاش و همسر و خانواده ی پروفیسور شکیبا.

وقتی کاوه ارو دیدم فاتحه ی خودم و خوندم. همون اول کاری یه لگد به پام زد که برای حفظ ظاهر آخ نگفتم.

عمه سریرا و عمه سهیلا جواب سلامم و ندادن، فقط به تکان دادن سر اکتفا کردند.

همیشه اینجوری بودن با من کلا خوب نبودن.

سپنتاهم با اخم جواب سلامم و داد. کیوانم با لبخند و نگاهی نیمچه هیز سلامم و داد.

بلاخره خوشامد گوییشون تموم شد و ما به اتفاق خانواده و دوست پدر، وارد عمارت مون شدیم.

همه رفتن تو پذیرایی نشستن. منم رفتم که لباسام و تعویض کنم که مامان گیرم انداخت من و برد یه گوشه ای.

آروم گفت:

گیسوان نارنجی - خزان
مدوسا لباساتو عوض کردی بیا آشپزخونه دو نفری غذا بپزیم.

با ابروهای پریده گفتم:

وا پس پریچهر کجاست؟

مامان:

نوه اش به دنیا اومده یه هفته ای پیش عروسی می مونه.

سری تکون دادم و گفتم:

خیلی خب پس من میرم لباسام و تعویض کنم بعد میام.

سری تکون داد و منم چمدون به دست به اتاقم رفتم.

لباسای بیرونم و کندم و لباسای راحت ولی خانومانه به رنگ یشمی تنم کردم.

زیپ چمدونم و بستم و به جلو هلش داد.

زیر لب با خودم غر زدم:

گیسوان نارنجی - خزان

ای یعنی بخشکه این شانس من چرا من هر جا میرم خدمتکارای اون خونه محو میشن؟ یعنی انقدر پا قدمم نحسه؟ ب*ر*ی*ن*ن* به این شانس من.

با اعصابی داغون بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

رو به مامان در حال چیدن فنجونای چایی گفتم:

مامان من کوفتم بلد نیستم درست کنم همون فسنجون یه سال پیشم یادم رفته.

نگاهش و به من دوخت و گفت:

لازم نکرده تو شام بپزی که آبرومون میره تو فقط چایی و میوه می بری و سفره می چینی آخر شبم خونه ارو تمیز می کنی و ظرفارو می شوری.

چشمام از تعجب درشت شدن.

با تمسخر گفتم:

همین؟

در حالی که با دقت چایی و تو فنجونا می ریخت جوابم و داد:

آره دیگه همین گرم بزنی کارات و بیشتر می کنم، فعلا بیا این سینی و بگیر ببر چایی تعارف کن اگه عمه هاتم حرفی زدن محل سگ بهشون نده.

بعد از اتمام حرفش نفس عمیقی کشید که به خودش مسلط بشه.

جلو رفتم و سینی چای رو ازش گرفتم.

داشتم از آشپزخونه خارج می شدم، پام گیر کرد به گوشه ی کابینت و نزدیک بود بیوفتم که به سختی تعادل خودم و حفظ کردم.

صدای مامان و شنیدم که با تمسخر می گفت:

خاک بر سرت تو هنوز میوفتی که!

جوابش و ندادم به جاش خودم و لعن و نفرین کردم. آخه این چه شانس گندی بود اون همه نیوفتادم دقیق باید میومدم ایران پام گیر می کرد به کابینت؟

اه.

اعصابم به شدت خدشه دار شده بود.

با دقت قدم از قدم بر می داشتم که دیگه نیوفتم آبروم بره.

با متانت و وقار، چایی رو به همه تعارف کردم الا کاوه و سانیا و سائنا. (دخترای عمه)

گیسوان نارنجی - خزان

حالا کاوه بهش بر خورده بود چرا بهش چایی تعارف نکردم.

مامانش از اونور داشت خودش و جر می داد که به پسر قند عسلش چایی تعارف کنم منم که با کمال ادب و احترام محل سگ بهش ندادم و بی توجه بهشون به آشپزخونه رفتم.

مامان با دیدنم گفت:

عمه هات که چیزی نگفتن؟

با حرص لبام و رو هم فشار دادم و غریدم:

مامان اینم خواهر شوهره تو داری؟ زورشون اومد یه تشکر خشک و خالی ازم بکنن.

مامان خندید و گفت:

حالا همونم خوبه که حرفی نزدن حرف می زدن که تورو از ریشه می سوزوندن.

سری تکون دادم و گفتم:

حق با توعه اونا زبونشون تلخه.

مامان لبخندی زد و گفت:

حالا اون دو تا رو ول بیا اینجا بشین کارت دارم.

گیسوان نارنجی - خزان
با دستش به یک صندلی اشاره کرد.

به حرفش گوش دادم و رو صندلی نشستم.

مامانم رو صندلی کنارش نشست ، دستام و گرفت و فشرد.

با لحنی مهربون گفت:

مدوسا تو قصد ازدواج نداری؟

از حرفش جا خوردم فکر کردم داره شوخی می کنه واسه همین گفتم:

قصدش و که دارم ولی خواستگار به درد بخور ندارم که به من بخوره.

لبخندش و وسعت داد و فشاری به دستم وارد کرد.

گفت:

کی گفته تو خواستگار به درد بخور نداری همین کیوان که می بینی یه دل نه صد دل عاشقت شده باباش با بابات

قرار گذاشتن فرداشب بیان اینجا.

وایی نه خدایا.

خواستم اعتراض کنم که مامان پیش دستی کرد و گفت:

مدوسا قبل از اینکه جواب بدی خوب فکر کن. کیوان مرد زندگیه، پایبنده، اهل کاره و تحصیل کرده است راحت می تونه تورو خوشبخت کنه. راستش من هی ازت می پرسیدم عاشق شدی منظور داشتم می خواستم بفهمم اونجا عاشق شدی یا نه که قرار خواستگاری و بذاریم. الانم پاشو بیا میوه بشور برای بعد از شام. اعتراضم نکن که کتک می خوری.

حرفش که تموم شد، دستم و گرفت و کشید برد سمت سینک ظرف شویی.

هنوز گیج و منگ بودم. من که اون سری به کیوان جواب منفی دادم دیگه چرا پای خانواده هارو کشید وسط. از اون گذشته مامان چرا تغییر موضع داد مامان که آرزوش بود من و سپهراد با هم ازدواج کنیم. وایی خدا من چرا انقدر بد بختم؟ می ترسم بابا و مامان من و مجبور به ازدواج با کیوان بکنند.

خدایا چرا عشق سپهراد و تو دلم انداختی که اینجوری تصمیم گیری برام سخت بشه؟

از اون شب هیچی نفهمیدم همش تو فکر بودم.

حرفای مامان بد جور افکارم و درگیر کرده بودن.

زمانی به خودم اومدم که ساعت چهار صبح بود و منم از زور گریه چشمم باز نمی شدن.

در یک تصمیم آنی به سپهراد زنگ زدم.

خدا کنه بر داره چون شماره مال ایرانه و سپهرادم شماره ای و نشناسه جواب نمی ده.

گیسوان نارنجی - خزان
سه بار متوالی زنگ زدم که رضایت داد برداره.

سپهراد:

بله!

بغضم و قورت دادم و گفتم:

سلام.

صداش مشکوک شد و گفت:

شما؟

یه لحظه ذهنم پر کشید تو اون بازی جرات یا حقیقت سال گذشته ی پارسی.

با صدایی لرزون گفتم:

دوست دخترت.

با تعجب داد زد:

چـــــی؟ خانم چرا واسه آدم حرف درست می کنین دوست دختر کجا بود؟

گیسوان نارنجی - خزان
هم تعجب کردم و هم خوشحال شدم.

خوشحال برای اینکه دوست دختر نداره و تعجب به خاطر اینکه چرا صدام و تشخیص نداد.
از گریه ی زیاد صدام دو رگه شده بود حقم داشت شناسه.

لبخندی زدم و گفتم:

فکر کنم اشتباه شده خدا نگه دار.

و قطع کردم و گوشی و چسبوندم به خودم.

صداش انگار کدئین بود دردام و تسکین داد.

با آرامشی که از صدای سپهراد به دست آورده بودم، به خواب رفتم.

صبح ساعت هفت مامان مثله خروس اومد بالا سرم و یه شوک بهم وارد کرد.

برگشته میگه دیشب تو دستشویی خیلی سر و صدا بود انگار که کسی داشت حرف می زد.

منم ساده کلی سخته زدم که دستشوییمون جن و آل داره با ترس و لرز پرسیدم کیا بودن، برگشته بهم میگه دیشب
دامستوس ریختم میکروبا داد می زدن:

دامستوس چرا مَـــــــن؟

گیسوان نارنجی - خزان

من و دارین دوست داشتم سرم و بکوبونم تو دیوار آخه این مامان نمیگه سر صبحی سکنه می زنم می افتم رو دستش نگون بخت می شم؟

ازش پرسیدم چرا اینجوری من و بیدار کرده؟ گفت باید خودم و واسه شب آماده می کردم.

آخه یکی نیست بگه اسمم هم صدا می زد من پامیشدم دیگه این بساط میکروب و دامستوس هم نیازی نبود. اعصابم و سر صبح رسما داغون کرد.

و در حال حاضر بنده در حال خر حمالییم. یعنی خدا مفسدان فی الارض و از زمین محو کنه که همچین خونه ی درندشتی و ساختن که هر چی کف می مالم باز مونده.

با این اوصاف صد در صد امشب خوابم می گیره.

بهتر، نیست که خیلی از اون خانواده خوشم میاد حالا بیدارم بمونم و به چهره های مهتابیشون نگاه کنم.

با حرص به در حمومی که مامان توش بود کفتر کاکل به سر می خوند، چشم دوختم.

مثلا دارن برای من میان خواستگاری اونوقت اون داره تو حموم خودش و ترگل ورگل می کنه من اینجا باید مثل اوشین کار کنم.

خدایا من و بکش از دست این مامان نجات بده.

سرم و به سمت آسمون گرفتم و زیر لب نالیدم:

خدایا برسان

خدایا برسان

خدایا مرا برسان.

گیسوان نارنجی - خزان

تا ساعت پنج، بی درنگ کار کردم. من موندم تو کار خودم من که اون همه زور داشتم و سره همه سوار می شدم چرا
انقدر مادر ذلیلیم؟ خدایی من فقط هارت و پورت الکی دارم.

کارم که تموم شد خیر سرم رفتم استراحت بکنم که مامان خِر من و چسبید و کشون کشون تو حموم پرتم کرد.
به زور سرپا وایسادم و حموم کردم.

پا و کمر نداشتم انگار که با تبر قطع کرده بودن.

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم ناخونام و سوهان می کشیدم که مامان بدون در زدن، وارد اتاقم شد.

تا من و دید اخمی کرد و گفت:

تو که هنوز آماده نیستی خاک بر سر.

با بدبختی نالیدم:

مامان تورو خدا بی خیالم شو دیگه جون ندارم خستم.

اخمش و پر رنگ تر کرد و گفت:

بی جا می کنی خسته ای. خونه تمیز کردی بچه نزاییدی که. مدوسا میرم یه ربع دیگه میام بینم همینجوری رنگ
پریده ای موها تو از ته قیچی می کنم.

گیسوان نارنجی - خزان
و از اتاق خارج شد و در و به هم کوبید.

از صدای بلند بسته شدن در، یه متر به هوا پریدم.

قلبم به جنب و جوش افتاده بود.

از ترس تهدید مامان، زود دست به کار شدم و به سختی آرایش کردم.

آرایش صورتم خیلی بهم میومد.

ده دقیقه ای حاضر شدم. موهام و بالاسرم محکم بستم و یه شالم رو سرم انداختم.

در کشوی میز توالتم و باز کردم. فلشم و برداشتم و با لبخند بهش نگاه کردم.

اوخی تو این فلش انواع اقسام انیمیشن و ویدیو کلیپ کارتونی بود.

هعییی رفتم اتاوا کودک درونم نوجوان شد.

آخ من مدوسای سابق و می خوام.

فلش و دوباره سر جاش گذاشتم. بلند شدم و از اتاقم خارج شدم.

با دیدن مامان تو آشپزخونه راهم و به اون سمت کشوندم.

_مامان من امشب چی کار کنم؟

برگشت سمتم و گفت:

غلط اضافه.

ابروهام رفتن بالا. آخه این چه طرز جواب دادنه؟ مامانه من دارم؟

حرصی از آشپزخونه خارج شدم و رفتم به هال.

محکم خودم و رو مبل پرت کردم و شروع کردم به جویدن لبم.

اصلاً برام مهم نبود که رژم محو بشه.

ساعت حدوداً نه بود، که زنگ در فشرده شد.

با مامان رفتیم به استقبالشون.

اول از همه بزرگ ترشون آقا کاوه ی عزیزِ ز عینِ خر سرشون و انداختن پایین و افتخار دادن وارد شدن.

از ترس کاوه زودتر خونه ارو پاک سازی کرده بودم که مثل اون دفعه کتابام و پرت نکنه تو شومینه.

خب از بحث کاوه بیاییم بیرون، نفر بعدی پروفیسور شکیبا وارد شد و با بابا دست داد.

گیسوان نارنجی - خزان
بعد شکيبا، ننه گودزیلا وارد شد.

همچین که من و دید با ناز گفت:

مدوسا جون از قبل تپل تر شدی.

منم با تمام ادب و احترامی که برایش قائل بودم با نیش باز گفتم:

آینه چو نقش تو بنمود راست خود شکن، آینه شکستن خطاست.

هیچی دیگه یه چشم غره بهم رفت و وارد شد. بی شعور خوب راست می گم دیگه عین گراز شکم پهلو گذاشته به من میگه تپل شدم، درسته یه ذره تپل شدم ولی نه به اندازه ی ننه گودزیلا.

آخرین نفرم کیوان، گل و شیرینی به دست وارد شد و عرض ادب کرد.

با دیدنش اولین کاری که کردم، یه چشم غره ی غلیظ بهش رفتم که جرات نکرد سلام بده، سرشو انداخت پایین و وارد شد.

بعد از کیوانم، مامان و بابا رفتن داخل. منم کمی حرص خوردم و بعد وارد شدم.

یک ساعت تمام بابا و پروفیسور شکيبا داشتن صحبت می کردن. بر خلاف خاستگاری های دیگه، به جای اینکه در مورد اقتصاد و قیمت های میوه و تره بار صحبت کنند، از همون اول نقل دهندشون من و کیوان بودیم. من موندم اینا بریم سر اصل مطلب و چی معنی می کنن.

اونقدر تو رویاهاشون غرق شدن که دنبال اسم واسه نوه هاشون می گشتن که به اسم مدوسا و کیوان بخوره.

کاوه میان حرف بابا اینا اومد. و گفت:

اسم بچه اشون میشه ساوه که به اسم من بخوره بعدشم که بزرگ شد من میگیرمش.

اخمی کردم با اخم رو بهش گفتم:

اولا که ساوه اسم پسر نه دختر دوما تو میشی عموش چه جوری می خوایی بگیریش؟

بد تر از من اخم کرد و گفت:

وقتی هیچی نمی دونی واسه من ادای همه چیز بلدارو در نیار اولاً که الان هر اسمی و میشه هم رو دختر گذاشت هم پسر فرقی نداره دوما که من برادر کیوان نیستم پسرخالشم مامان بابام مردن اینا من و بزرگ کردن.

و با دستش به پروفیسور شکيبا و زنش اشاره کرد. اوه پس موضوع از این قراره پس واسه همینه که انقدر لوسه.

چه خانواده خوبی هستن از اول راستش و بهش گفتن نداشتن جوونیش بگن که یه مدت افسرده بشه.

بالاخره حرف های بابا اینا تموم شد و مارو فرستادن که بریم سنگامون و وا بکنیم.

دره اتاق مامان بابارو باز کردم و بهش اشاره زدم که وارد بشه.

سر به زیر وارد شدو رفت رو تخت نشست.

گیسوان نارنجی - خزان
منم وارد شدم و درو پشت سرم بستم.

به سمت میزتوالت رفتم و رو صندلیش نشستم و با چشمای منتظر، به کیوان چشم دوختم.

به جان خودم اگه پیرسه انتظارم ازش چیه این چهار تا استخون و تو دهنش خورد می کنم.

پنج دقیقه گذشته بود و کیوان هم چنان سر به زیر ابعاد سرامیک های اتاق و اندازه گیری می کرد.

اعصابم خورد شد و با اخم گفتم:

حرفی نداری؟

سرش و بالا آورد. هول شد و گفت:

چرا چرا حرف دارم!

پا رو پا انداختم و به صندلی تکیه دادم. بدون اینکه ذره ای از اخمم کم بشه، گفتم:

خب؟ حرف بزن می شنوم!

لباشو با زبونش تر کرد. چشماشو بست و خیلی سریع گفت:

دوستت دارم!

گیسوان نارنجی - خزان
تا دیدم چشماش باز شدن، بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:
خب داشته باش.

تو چشمم زل زد و گفت:

امیدوارم جواب مثبت بدی.

تیز نگاهش کردم و گفتم:

من که بهت جواب مثبت نمی دم ولی بابا اینا من و مجبور به ازدواج با تو بکنن بحثش جداست.

لبخند کم رنگی زد و گفت:

همونم خوبه.

یه ور لبم و کش دادم و متعجب گفتم:

یعنی حاضری با کسی ازدواج کنی که بهت علاقه نداره؟

لبخندش و کش داد، سری تکون داد و گفت:

آره چون علاقه بعد از ازدواج به جود میاد.

به تمسخر گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان

آهان! (با کمی درنگ گفتم) مثله اینکه رمان و داستان های عشقی زیاد می خونی تو روحیه ات تاثیر گذاشته! والا من تا اونجایی که اطلاع دارم اینا مال رماناست نه واقعیت!

واقعیت و با تاکید گفتم.

خواست حرف بزنه که پیش دستی کردم و گفتم:

دیگه کافیه زیاد حرف زدیم بهتره بریم.

سری تکون داد و گفت:

باشه.

بلند شدم و به سمت در رفتم، کیوانم پشت سرم بود.

همچین که در و باز کردم یه نفر دراز شد تو اتاق.

با کمی دقت فهمیدم کاوه گودزیلا است.

بلند شد و کمرشو مالید.

گیسوان نارنجی - خزان
در همون بین کیوان اومد و کنارم وایساد.

پروفسور نگاه گذرای بی به کیوان انداخت و بعد به من چشم دوخت.

دستی به ریش های پروفسوریش کشید و گفت:

هر جور راحتی دخترم.

من که بدون پسر تو راحتم پروفسور جان فقط از ترس مامان جرات ندارم بگم.

خانواده ی شکیبیا تقریبا ساعت دوازده شب، رفع زحمت کردن.

همچین که رفتن مامان تو پید بهم:

مدوسا فقط جرات کن جواب منفی بده ببین چه بلایی سرت میارم!

بغضم گرفت از حرفش. آخه چرا انقدر دوست داره من و شوهر بده؟

با بغض و دلخوری رفتم تو اتاقم و در و قفل کردم.

گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به سام.

یعنی اگه زود برداره که اصلا سام نیست.

سام:

الو؟

آب دهنم و قورت دادم که بغضم و ریشه کن کنم.

با صدایی آروم گفتم:

سلام سام می تونی برام یه کاری انجام بدی؟

سام:

سلام هویجم تو جون بخواه.

حیف که کارم بهش گیره و گرنه کلش و می کندم. خجالت نمیکشه این بشر چقدر بهش بگم من بدم میاد بهم بگن هویج باز می گه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

میتونی برام بلیط بگیری؟

سام:

اممم برای کجا می خوایی؟

پوفی کشیدم و به تمسخر گفتم:

مصر! می خوام برم با مجسمه ی ابولهول سلفی بگیرم.

خندید و گفت:

جدی؟

کلافه گفتم:

سام مسخره بازی در نیار حوصله ندارم واسه اتاوا می خوام.

سام:

خیلی خب باشه سعی می کنم واسه فردا بتونم برات بلیط بگیرم.

به سمت تخته رفتم و روش نشستم. در همون حال گفتم:

باشه دستت درد نکنه. خداحافظ.

گیسوان نارنجی - خزان

سام:

خدانگه دار.

بعد از اتمام مکالمه امون، گوشی و از گوشم فاصله دادم و گذاشتمش رو میز توالت.

رو تختم دراز کشیدم و پتو رو روم انداختم.

با فکر سپهراد، به خواب رفتم.

سام:

مدوسا رسیدی زنگ بزن.

سری تکون دادم و گفتم:

اگه یادم بمونه بهت زنگ می زنم.

با دستش به سمتی اشاره کرد و گفت:

خیلی برو دارن پروازتون و اعلام می کنن.

_اوکی کار نداری؟

سام:

نه برو خدا به همرات.

از نازیم خدا حافظی کردم و به سمت هواپیما رفتم.

با پیدا کردن صندلیم، روش ولو شدم.

تا هواپیما اوج گرفت، سرم و رو صندلی گذاشتم و به خواب رفتم.

با تکونای شدید یه نفر هوشیار شدم.

گیج و گنگ به مهماندار هواپیما چشم دوختم.

با لبخند گفت که رسیدیم.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم. راست می گفت.

چه پرواز خوبی بود.

چهارده ساعت و متوجه نشدم. خدا من و نگه داره خرسی بودم و خبر نداشتم.

رو به مهماندار سری تکون دادم و پیاده شدم. بقیه ی مسافرانم در حال پیاده شدن بودن.

دو هفته از وقتی که از پروفیسور شکبیا گرفته بودم گذشته بود و من باید امروز جوابم و اعلام می کردم.

پریسا امروز خونه ی عمو اومده بود در تصمیم گیری کمی کمکم کرد.

به ساعت نگاه کردم. دیگه وقتشه، باید جوابم و اعلام کنم.

پالتوم و پوشیدم و با برداشتن گوشیم، از اتاق خارج شدم.

یه راست به سمت حیاط خونه رفتم. همه جا از برف پوشیده شده بود.

سوز و سرما باعث شد که پالتوم و به خودم بفشارم.

گوشیم و بالا آوردم و مقابل صورتم نگه داشتم. شماره مامان گرفتم و منتظر جوابش شدم.

مامان:

الو؟

پوفی کردم و گفتم:

سلام مامان.

مامان:

سلام امروز باید جوابت و بگیا!

چشمام و محکم رو هم فشار دادم و گفتم:

واسه همین زنگ زدم.

مدتی سکوت کردم که مامان سکوت و شکست و گفت:

خب جوابت؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

به سختی بغضم و فرو دادم و بریده بریده گفتم:

جوابم... راستش... مثبتته!

گیسوان نارنجی - خزان
بعد از اتمام حرفم صدای جیغ مامان اومد.

با خوشحالی که از پشت گوشی هم می شد تشخیص داد، گفت:
می دونستم می دونستم که عاقلی ایشالله خوشبخت بشی دخترم.

به سختی گفتم:

ممنون. کاری ندارین؟

مامان:

نه منم الان به بابات برم خبر خوش و بدم خداحافظ.

و قطع کرد.

گوشی و انداختم تو جیب پالتوم و به آسمون چشم دوختم.

برف نمی بارید ولی رنگ آسمون نشون می داد که دوباره بخواد برف بیاد.

به عقب برگشتم و وارد خونه شدم.

گیسوان نارنجی - خزان

پریسا کنار شومینه بود.

به سمت پنجره رفتم و به تماشای برف، مشغول شدم.

قرار بود سپهراد و برایان بیان و مار و ببرن بیرون.

پنج دقیقه بعد سپهراد مسیج زد که رسیدن.

به پریسا اعلام کردم و دو نفری از خونه خارج شدیم.

در طول راه اون سه نفر حرف می زدند ، شوخی می کردند و سرخوش بودن ولی من از اولش تو فکر فرو رفته بودم.

به خودم و کیوان فکر می کردم. به آیندمون.

با صدای سپهراد به خودم اومدم:

مدوسا پیاده شو باهات حرف دارم.

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.

خبری از برایان و پریسا نبود. انقدر در افکارم غرق بودم که نفهمیدم کجا رفتن.

سپهرادم از ماشینش پیاده شد و درش و قفل کرد.

با لبخندی که دلم و می لرزوند اومد سمتم و دستم و گرفت.

هر جور که فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که من برای سپهراد فقط یک دختر عموام! نه کمتر، نه بیشتر.

داشتم با سپهراد قدم می زدم که ناگهان سپهراد از حرکت ایستاد و من و وادار به ایستادن کرد. دستم و از دستش جدا کردم و ازش فاصله گرفتم. از نزدیکی زیاد گر گرفته بودم.

با چشم های سوالی بهش چشم دوختم.

با زبانش لباش و تر کرد و گفت:

یه موضوع مهمیه که باید بهت بگم حس می کنم الان دیگه وقتش رسیده باشه.

کنجکاو نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید و چشم هاش و بست.

بعد از گذشت دقایقی بازدمش و به حالت پوف بیرون داد و چشم هاش و باز کرد و به من خیره شد.

گیسوان نارنجی - خزان

زمزمه کرد:

خیلی دوستت دارم مدوسا.

قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاد و نفسم هام به شماره افتادن.

بالاخره حرف دلش رو زد، ولی دیگه خیلی دیره.

شاید، شاید اگه فقط یک ساعت زودتر این حرف و می زد، تا ابد مالِ هم بودیم.

ولی...ولی...

آهی کشیدم.

بغض سختی به گلوم چنگ انداخت. چشم هام پر از اشک شدن.

به اشک هام اجازه ی باریدن دادم.

دیگه هیچی برام مهم نبود. هیچی.

من که از دستش داده بودم، دیگه چرا بریزم تو خودم به دلیل حفظ غرور؟

به سختی و با بغض بریده بریده زمزمه کردم:

دیگه دیر سپهراد، خیلیم دیره...اگه...اگه همش یک ساعت زودتر این حرفارو میزدی...شاید...شاید....

گیسوان نارنجی - خزان

و دیگه نتونستم ادامه بدم و زدم زیر گریه.

هق هق های بلندم سکوتِ پارک و می شکستن.

مردم با ترحم بهم نگاه می کردن.

سپهراد با دو گام بلند خودشو بهم رسوند و من و در آغوش کشید.

هر دومون میلرزیدیم، ولی نه از سرمای هوا، بلکه از عشق نافر جاممون.

سپهراد من و به خودش می فشرد، انگاری که دلش می خواست من تو خودش حل کنه.

منم این آغوش و دوست داشتم، دوست داشتم توش حل شم تا شاید تا ابد مالِ سپهراد می شدم.

ولی نه، من قراره بشم زن کیوان و این الان خیانت به کیوان محسوب میشه.

درسته عاشقِ سپهرادم و جونمم براش در میره، ولی خیانت تو مرام من نیست.

با بی میلی سپهراد و پس زدم.

گیسوان نارنجی - خزان
با چشم های محزونش بهم چشم دوخت.

مردمک چشم هاش میلرزیدن.

جلو اومد و پیشونیم طولانی و پر حرارت بوسید.

از عشقی که لابه لای بوسه اش به وجودم تزریق شد، کل وجودم به آتش کشیده شد.

چشم های سپهراد برق زدن.

اصلا دوست نداشتم اشک های سپهراد و ببینم.

یعنی اصلا طاقتش و نداشتم.

سپهراد پشتش و بهم کرد و با شونه های خمیده، ازم دور شد.

شدت بارش برف زیاد شده بود. مردم همه خوشحال بودن ولی من غمگین بودم.

سرم و به سمت آسمون بلند کردم و در دلم نالیدم...

نبارین، لعنتیا نبارین... رد پای عشقم و نپوشونین... خودش که رفت. حداقل بذارین رد پاهاش بمونه...

هق هق گریه هام بیشتر شدن. رو زانو هام نشستم و با دست های عریانم، جای کفش های سپهراد و لمس کردم.

خاطراتمون مدام از ذهنم عبور می کردن، با هر بار مرور خاطرات، قلب من بیشتر خواهان سپهراد می شد.

ذهنم پر شده بود از سپهراد. کاش زودتر به حرف میومدم.

اما دانه های سرد برف، بی رحمانه، ردِ پاهایِ عشقم و پوشوندن.

دلم از دنیا و آدماش گرفته بود.

کاش هیچوقت کیوان و نمی دیدم، کاش نمیومدم اتاوا، کاش درخواست ازدواجش و قبول نمی کردم. کاش هیچ وقت سپهراد و نمی دیدم.

کاش... کاش... کاش...

میونه گریه های بی پایانم، آهی کشیدم.

هه احمقانه بود، ولی به دانه های برف حسودیم میشد.

ای کاش مثل دانه های برف، سرد و سنگدل بودم، تا شاید اونطوری میتونستم ردِ پاهای عشقِ سپهراد و که در عمق قلبم ریشه دوونده بود و می پوشوندم.

دست های یخ زده ی برهنه ام، خواهان دست های مهربون و گرم و پر محبتِ سپهراد بودن.

سرمو روی برف ها گذاشتم و از ته دلم زار زدم.

از سرمایِ هوا، بدنم کرخت شده بود.

دوست نداشتم بلند شم، می خواستم در همین حالت بمونم، شاید التهاب درونم کمی کاسته بشه.

قلبم دوست داشت، از جاش کنده بشه، کنده بشه و بره پیش مالکش.

بند بند وجودم، سپهراد و صدا می زدن.

همش تقصیر من.

اگه من کمی تحمل می کردم، الان هر دو تامون کنار هم بودیم.

منی که همیشه عاشق برف بودم، الان برام منفورترین و نفرت انگیزترین چیز تو دنیا، برف بود.

هه... چرا از برف متنفر نباشم؟ تو همین روزِ برفی سپهراد و دوست داشتنی ترین فردِ زندگیم و از دست دادم.

لعنت بهت مدوسا اگه همش یک ساعت تحمل می کردی...

دو هفته مثل برق و باد گذشت و منم به ایران برگشتم. تو اون دو هفته اصلا سپهراد و ندیدم یعنی اصلا نیومد.

امشب جشن نامزدی بود، به اصرار خودم یه جشن بی سر و صدا قرار بود گرفته بشه و فقط اقوام نزدیک دعوت بودن.

قرار بود عقد و عروسی و بعد از اتمام درسم بگیریم که اینم به درخواست خودم بود.

با صدای آرایشگر، به خودم اومدم و چشمام و باز کردم.

به خودم تو آینه نگاه کردم.

آرایش صورتی و نقره ای قشنگ رو صورتم نشسته بود.

مدل موهام ساده بود فقط گلای صورتی و نقره ای ریز، بهشون زده بود.

کلا خیلی ساده بودم. لباسم بلند و صورتی بود.

این لباس و مامان راضی نبود ولی با وساطت کیوان کوتاه اومد که همین و بگیریم.

حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس و نداشتم. دقایقی بعد اعلام کردن که کیوان اومده.

بلند شدم و با برداشتن کیفِ ست لباسم، از آرایشگاه خارج شدم.

کاملاً خنثی گل و ازش گرفتم و سوار ماشینش شدم.

کیوانم کمی بعد اومد و سوار شد و استارت زد.

سرم و به شیشه ی ماشین تکیه دادم و چشمام و بستم.

با توقف ماشین، چشمام و باز کردم و به اطراف نگاه کردم.

با دیدن آتلیه اعصابم به هم ریخت.

برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم:

مگه بهت نگفتم از اینجور جاها خوشم نمیاد عکسم نیاز نیست؟

سرش و انداخت پایین و گفت:

بابا اینا گفتم.

گیسوان نارنجی - خزان
تا اون موقع متوجه ی تیپ نفس گیرش نشده بودم.

خیلی خوش تیپ شده بود.

بوی عطرشم معرکه بود.

سرم و تکون دادم و از فکر بیرون اومدم.

سرم و به سمت آتلیه برگردوندم و خطاب به کیوان گفتم:

خیلی خب بریم عکس بگیریم فقط گفته باشم عکسای مثبت هیجده نباشه که همون موقع میام بیرون فکر آبرو هم
نمی کنم.

کیوان:

باشه.

با هم دیگه پیاده شدیم و وارد آتلیه شدیم.

به دستور من، عکس مثبت هیجده ننداختیم.

دختر عکاس معلوم بود اعصابم و نداشت چون هی واسه من عشوه کلاس میومد.

بعد از کارای آتلیه، تو ماشین نشستیم و کیوان به سمت تالار روند.

با ورودمون کلی آتیش بازی کردن. منم که کلا بدم میومد، اصلا نگاه نمی کردم.

در بین جمعیت کاوه ارو دیدم که داره به سمتم میاد.

بهم رسید و گفت:

چه هویج خوشگلی.

با اخم رو به کیوان گفتم:

کیوان یه چیزی به این بگو تا نزدم لت و پارش نکردم!

کیوان با اخم گفت:

کاوه برو اونور و گرنه می زنمت.

زبونش و درآورد و گفت:

به مامان میگم چی گفتیا!

کیوان با عصبانیت گفت:

هر غلطی دلت خواست بکن.

جوووونم جذبه کاوه نمی دونست کجا خودش و قایم کنه.

در عرض چند ثانیه کاملاً محو شد.

بالاخره مراسم آتیش بازی تموم شد و ما وارد تالار شدیم.

آهنگ دلپوش از ابی طنین انداز شده بود. (اوهووووع)

خاک بر سرا نمی دونن باید بادا مبارک بادارو بذارن.

دستم و دور بازوی کیوان حلقه کردم و به سمت حجله ی عروس و داماد رفتیم.

همه ی بادکنکا و گلا و میز و صندلیا ستِ صورتی کمرنگ بودن.

خندم گرفت. این لباس اصلاً مناسب تالار نبود. ولی برام مهمم نبود با خودم لچ کرده بودم.

همچین که نشستیم، همه ی کوچیک و بزرگا پریدن وسط و قر دادن.

منم که اصلاً رقص بلد نبودم، مامان به زور بهم تانگو یاد داد تا به قول خوش آبرومون نره. همونم به زور یاد گرفتم.

گیسوان نارنجی - خزان
رو همه ی میزا، میوه و شیرینی گذاشته بودن الامیز عروس و داماد.
چشمم داشت در میومد.

سرم و بردم سمت گوشِ کیوان و گفتم:

کی شام میدن؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

دو ساعت دیگه.

وایی نه من که تا اون موقع از گشنگی هلاک می شم، ولی باید تحمل کنم.

یه نگاهی به جمعیت انداختم.

انگار فامیلای دورم دعوت کرده بودن.

می ترسم اینا که انقدر به نظرات من احترام می ذارن زمان عقد و عروسیم چند سال جلو بندازن.

تا دی جی اعلام کرد که برن شام بخورن، مردم همچین دویدن سمت سالن پذیرایی که یه لحظه شک کردم بابا اینا
مردم سومالی و دعوت کردن.

تا سالن خالی شد عتیقه ی دوران (کاوه) اومد سمتم و گفت:

گیسوان نارنجی - خزان
کیوان کجاست؟

نگاهی به اطرافم انداختم خبری از کیوان نبود.

گفتم:

نمی دونم.

تند تند خودش و بهم نزدیک کرد و یه لگد محکم به پام زد.

از درد دو لا شدم و پام و سفت گرفتم.

جیغ زدم:

چته وحشی؟

با نیش باز گفت:

این انتقام اون دادی بود که نامزدت سرم زد.

و ازم دور شد.

خطاب بهش داد زد:

گیسوان نارنجی - خزان
عقده ای روانی.

دستش و تو هوا تکون داد و بدو بدو وارد سالن شد.

نگاهم دور تا دور تالار چرخوندم. یعنی هرچی فحش و ناسزا بلد بودم، نثار روح و روانِ کیوان کردم.

معلوم نیست کدوم گوری رفته.

تا آخر شب، اتفاق خاصی نیوفتاد.

فقط اینکه کادوی سپهراد دلم و به درد آورد. خودش نیومده بود، کادوش و عمو بهم داد.

یه نیم ست طلا سفید، پلاک و گوشواره و نگین انگشتر، دانه ی برف بودن.

با دیدنش بی اختیار ذهنم پر کشید به اون روز برفی، روز از دست دادنش.

به سختی جلوی ریزش اشکام و گرفتم. کیوانم کمی مشکوک شده بود.

بالاخره مراسم تموم شده همه رفتند خونه هاشون.

منم رفتم خونمون و کیوانم رفت خونه ی خودشون.

روی تختم غلٹی خوردم به پهلوی چیم خوابیدم.

دستم و گذاشتم زیر سرم و با اون یکی دستم گردنبنند سپهراد و بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

عمیق تو فکر رفتم.

کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشیم دست از شونه کردن موهام کشیدم و گوشی و برداشتم.

پارسا بود. تماس و وصل کردم و گوشی و چسبوندم به گوشم.

_الووو؟؟

پارسا:

گیسوان نارنجی - خزان
سلام مدوسا.

صداس کمی میلرزید. نگران گفتم:

چیزی شده پارسا؟ صدات می لرزه!

پارسا:

نه اتفاق خاصی نیوفتاده فقط باید بینمت!

شونه اره گذاشتم رو میز توالت. بلند شدم به سمت پنجره ی اتاقم رفتم. در همون حال گفتم:

عقلت و از دست دادی پارسا؟ تو که می دونی من ایرانم.

با صدای کلافه گفت:

می دونم مدوسا منم الان ایرانم.

متعجب گفتم:

آهان پس باشه آدرس بده پیام بینمت.

پارسا:

بیا کافه ی پاریس. می دونی کجاست؟ یا آدرس بدم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

می دونم کجاست فقط کی پیام؟

پارسا:

یک ساعت دیگه اونجا باش حرفام خیلی مهمه.

باشه پس تا یک ساعت دیگه اونجام فعلا.

پارسا:

خدانگه دار.

گوشی و از گوشم فاصله دادم و گذاشتمش لبه ی پنجره.

به سمت کمدم رفتم و یه مانتوی شیک و ساده برداشتم که نیاز به اتو زدن نداشت.

سر پنج دقیقه حاضر و آماده بودم.

هر چی مامان و اصرار کردم ماشینش و بده بهم، نداد.

تازه زنگ زد به کیوان که من و ببره، به اعتراضاتم محل سگ نداد.

تو ماشین کیوان نشسته بودم و بیرون و نگاه می کردم که به کافی شاپ رسیدیم.

کیوان ماشین و گوشه ای نگه داشت و به من گفت که پیاده شم و خودشم ماشین و پارک کرد میاد.

منم حرفش و گوش دادم و از ماشین پیاده شدم.

با اعتماد به نفس وارد کافی شاپ شدم و با چشمام دنبال پارسا گشتم.

سر آخرین میز نشسته بود.

با دیدنش ناخودآگاه لبخندی رو لبم اومد.

به سمتش رفتم. متوجه ی من نشده بود و با دستش رو میز ضربه های آرومی میزد.

سخت در افکارش غرق بود.

آروم، دو تا ضربه به شونه هاش وارد کردم.

به خوش اومد و برگشت طرفم. برخلاف دفعات قبل، لبخند نزد.

یه جورایی پکر بود.

گیسوان نارنجی - خزان
با لبخند گفتم:

سلام.

سری تکون داد و گفت:

سلام.

صندلی کنارش و کشیدم و روش نشستم.

دستام و تو هم قفل کردم و گذاشتم رو میز.

_تنها نیومدم پارسا کیوانم همراهه اشکال که نداره باشه؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

نه اشکال نداره اتفاقا می تونه کمکمون کنه.

خودم و کمی جلو کشیدم و با تعجب گفتم:

کمکمون کنه؟

نگاهش و به چشمام دوخت و گفت:

گیسوان نارنجی - خزان
آره می تونه کمکمون کنه. حالا بهت می گم عجله نکن بمون کیوان بیاد.

دستام و از هم باز کدم و به سندلی تکیه.

کمی بعد، کیوان اومد.

به هم دیگه مردونه دست دادن و سلام و احوال پرسی کردن.

پارسا دهنش و باز کرد که حرف بزنه، گارسون اومد.

تند تند سفارش دادیم که شرش و کم کنه. با فس فس فراوان، سفارشارو گرفت رفت محو شد.

پارسا لباش و با زبونش تر کرد و گفت:

مدوسا قول میدی آروم باشی و داد و بی داد نکنی؟

مشکوک گفتم:

داری نگرانم می کنی پارسا مطمئن باشم اتفاقی نیوفتاده؟

لباش و رو هم فشار داد و بعدش گفت:

گیسوان نارنجی - خزان
نه نگران نباش. اتفاقی نیوفتاده یعنی افتاده ولی تلخ و غمگین نیست.

کلافه گفتم:

بگو دیگه چی شده پارسا.

چشماش و بست و گفت:

مدوسا تو مدوسا نیستی!

گیج و گنگ گفتم:

منظورت چیه که مدوسا نیستم؟

پوفی کشید و گفت:

یعنی تو دختر سامان آریامهر نیستی تو... تو خواهر منی! تو پارمیسی، خواهر دوقلوی پارمین. تو اون آزمایش خونی که
ازت گرفتم این موضوع اثبات شد.

از تعجب، ذهنم قفل شده بود. یعنی چی آخه؟

کمی طول کشید که موضوع و هضم کنم.

خیلی سریع از صندلیم بلند شدم.

پارساهم بلند شد و هول گفت:

ببین پارمیس می دونم الان هم عصبانی هستی و هم متعجب ولی کمی منطقی به این قضیه نگاه کن. مارو مقصر ندون به ما گفته بودن تو مردی... تو...

پریدم وسط حرفش و با خنده دستام و به هم کوبیدم، گفتم:

آخ جـــــون یه مامان بابای جدید! من و ببر پیششون وایی خدا چقد احمق بودم نفهمیدم پس بگو چرا شبیه هیچ کدوم از اقوامم نبودم. راستی پارسا.

با چشمای سوالی بهم نگاه کرد.

با لبخند گفتم:

از کجا فهمیدی من خواهرتم؟

با لبخند اومد سمتم. دستی لای موهام برد و گفت:

از گیسوان نارنجیت!

به موهای پارسا نگاهی کردم و گفتم:

تو چرا بعد از دیدار اولمون تو جزیره ی پرنس ادوارد موهات و رنگ کردی؟

خندید و گفت:

می خواستم الکی امیدوار نشی چون اونجوری توهم شک می کردی.

_خب شک می کردم چی میشد مگه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

چیزی نمیشد فقط تو یه مدت با خانوادت چپ می افتادی.

_الان مثلا من این موضوع رو فهمیدم با خانوادم قهر می کنم؟ اتفاقا دارم ذوق مرگ میشم خانواده ی جدید پیدا کردم.

وقتی به این فکر می کردم که خواهر پسر گلی مثل پارسام، کلی ذوق می کردم.

بی اختیار خودم و تو بغل پارسا پرت کردم. اونم من و محکم به خودش فشرد.

در یک لحظه نگاه به کیوان خورد که با دهن باز به ما نگاه می کرد.

از بغل پارسا بیرون اومد و گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان

تو گفתי کیان می تونه کممون کنه، میشه بگی چه کمکی؟

دستش و گذاشت پشت کمرم و من و به سمتِ صندلی هدایت کرد.

گفت:

اول بشین نسکافه اتو بخور تا یخ نزنه بعد بهت میگم.

نگاهی به نسکافه ام انداختم. کی آوردن که متوجه نشدم؟

نگاهم و از نسکافه ام گرفتم و به پارسا دوختم.

گفتم:

نه پارسا من طاقت ندارم همین الان بگو.

نفس عمیقی کشید و گفت:

مامان یعنی مامانمون مشکل قلبی داره نباید بهش شوک وارد بشه منم می ترسم با فهمیدن این قضیه جونش تو خطر بیوفته واسه همین میگم کیوان می تونه کممون کنه.

نگاه گذرایی به کیوان انداختم و دوباره به پارسا چشم دوختم.

پارسا حرفا تو کامل بگو. بگو کیوان چه کمکی می تونه بکنه؟

تکیه اشو به صندلی داد و گفت:

من می خوام کیوان به عنوان دوستم معرفی کنم و بگم که چند روزه واسه گردش و تفریح اومدین شیراز بعد منم نمیدارم شما هتل برید و میارمتون خونه ی خودمون در این بین تو هم کم کم به مامان می فهمونی که شبیه هیچ کدوم از اقوامت نیستی. مامانم صد در صد شک می کنه اونجوری گفتن موضوع راحت تر میشه پارمینم کممون میکنه فعلا فقط من و تو کیوان و پارمین از این موضوع خبر داریم.

به آدرسی که پارسا بهم داده بود نگاه کردم و رو به کیوان گفتم:

کیوان نگه دار همینجاست!

کیوان چنان زد رو ترمز که با رضایت کامل تو آغوش شیشه ی ماشین، حل شدم.

دستم و رو سرم گذاشتم و با جیغ گفتم:

بترکی کیوان سرم شکست!

کیوان:

بذار ببینم.

گیسوان نارنجی - خزان
دستش و پس زدم و در ماشین و باز کردم.

پیاده شدم و گفتم:

لازم نکرده.

و درو محکم کوبیدم.

سر و وضعم و کمی مرتب کردم و زنگ درو فشردم.

صدای یه دختری تو گوشم پیچید:

بیا تو.

و درو باز کرد. منتظر موندم که کیوان بیاد. کیوان اومد و دوشادوش هم، وارد شدیم.

به جز پارسا، یه مرد میانسال تقریباً شصت ساله، یه زن سفید و کمی تپلی و کنارش یه دختر با چهره ای تقریباً مثل
خودم، ایستاده بودن.

زن میانسال با دیدن من دوید سمتم و من و محکم در آغوش کشید.

گیسوان نارنجی - خزان

صورت‌م و غرق در بوسه کرد. از چشم‌هاش اشک اومدن که باعث شد اشک‌های منم در بیان.

به حرف اومد:

تو پارمیسی نه؟ تو پارمیسی منی من می دونم تو پارمیسی.

میون اشک‌هاش خندید و برگشت طرف مرد میانسال که احتمال می‌دادم بابام باشه، گفت:

می بینی کوروش پارمیسه این پارمیسه خودمونه من مطمئنم من حسش می‌کنم این این پارمیسمونه این دختر کوچولومونه.

بابا هم با این حرف مامان به گریه افتاد. تند تند دوید سمتم و من و از آغوش مامان جدا کرد و خودش من و بغل کرد.

بوی عطر بابام و استشمام کردم.

بابا لبش و به گوشم نزدیک کرد و گفت:

دل‌م برات یه ذره شده بود بابایی فکر نمی‌کردم زنده باشی.

من از آغوشش جدا کرد و به سمت خونه هدایت‌م کرد.

گفت:

فعلا برو بالا باید همه چیز و برامون تعریف کنی!

به حرفش گوش دادم و وارد خونه شدم.

رو مبل دو نفره ای نشستیم. بعد از من بقیه وارد شدن. پارسا کنارم نشست و دستش و دور گردنم انداخت.

با خنده خطاب به بابا گفت:

بابا ما کلی برنامه ریختیم نقشه کشیدیم کم کم بهتون بگیم به خاطر قلب مامان، نگو مامان زرنگ تشریف دارن چه خوبم شناخت واقعا احسنت به این حس مادری.

و شروع کرد به دست زدن. مامان اومد و پارسارو بلند کرد و کنار من نشست.

دستم و گرفت و خواست ببوسه که نداشتم و خودم خم شدم دستاش و بوسیدم.

حس و حالم اصلا قابل توصیف نبود. حس خیلی قشنگی بود حسی که من به عمرم به هیچ کس نداشتم.

بابا:

اهم پارمیس جان نمی خوایی برامون تعریف کنی زندگیتو؟

با دستم اشکام و پاک کردم و گفتم:

راستش اگه اشکال نداره شما اول تعریف کنین بعد من میگم.

تک خنده ای کرد و گفت:

باشه پس من تعریف می کنم.

مدتی سکوت کرد و به زمین چشم دوخت. معلوم بود داره خاطراتش و مرور می کنه.

با چشمای متعجب و سراسر اشتیاق به دهن بابا چشم دوختم.

بالاخره این سکوت طولانی و شکست و به حرف اومد.

گفت:

درست بی و دو سال پیش، ماه آبان به دنیا اومدین تو و پارمین. پارمین بزرگتر از تو بود. وقتی که به دنیا اومدید زیاد شبیه هم نبودید فقط رنگ موها و چشمتون مثل هم بود.

کمی مکث کرد و لباس و با زبانش تر کرد لبخند کمرنگی زد و ادامه داد:

تو تپل تر بودی و پارمین لاغر تر فرم صورتاتونم با هم فرق می کرد. درست یک هفته اتون بود که عموتون زنگ زد مادر بزرگتون که بشه مادر من که موهای همتونم به اون رفته، داره از این دنیا میره و از عمو داریوشتون خواهش کرد که نوه هاش و ببرم که قبل از مرگش ببینه. ما هم با اینکه برامون سخت بود ولی به احترام مادرمون زدیم به دل جاده، عمو داریوشتون بزرگ تر از من بود و تهران زندگی می کرد، بین راه با ماشینی تصادف می کنیم که ماشین کاملاً چپ می کنه میره به سمت دره، من پارسارو بغل کردم از ماشین خودم و پرت کردم بیرون و مادرت فقط تونست با اون همه دردی که داره با پارمین خودش و پرت کنه بیرون از ماشین. ماشین رفت و رفت تا اینکه پرت شد تو دره

گیسوان نارنجی - خزان

و آتیش گرفت. بعد از اون مادرت چون سرش محکم خورده بود به زمین، یک سال تو کما بود. منم پای چیم شکسته بود، بعد از اینکه خبر به گوشِ مادر بزرگتون میرسه سخته می زنه از دنیا میره، ما یه مدت درگیر بیمارستان و کفن و دفن مادر بزرگتون بودیم. بدترین شکست و زمانی خوردم که خبر رسید اثری از تو نیست اونا گفتن که تو تو آتیش سوزی از بین رفتی.

سکوت کرد و بهم نگاه کرد. گونه هام از اشک خیس شده بودن.

دوباره گفت:

خب دیگه بعدش و تو باید تعریف کنی!

نفس عمیقی کشیدم و بغضم و قورت دادم.

گفتم:

دو روز پیش که از بابا پرسیدم گفت من و بین دو تا سنگ پیدا کردن گفت که اونا قرار بود برن شیراز برای تعطیلات که بین راه چون راه طولانی بود تصمیم می گیرن چادر بزنن و استراحت کنند. همچنین که وارد میشن صدای گریه ی بچه ای توجه اشون و جلب می کنه میرن و من و پیدا می کنن. متوجه میشن که تصادفی رخ داده اونا چهار روز اونجا می مونن تا شاید پلیس بیاد و من و تحویل بدن ولی خبری از پلیس نمیشه اونا تصمیم میگیرن برگردن تهران و تو روزنامه ها آگهی بزنن. برمیگردن و همین کار و می کنن ولی هیچ کس نمیاد دنبال من. تصمیم میگیرن من و بزرگ کنن چون هم از طرفی فکر می کردن هیچ کس و ندارم و هم از طرفی مهرم

به دل مامان پریسا نشسته بود. اممم دیگه همین میشه پرسم که من خاله ای عمه ای دایی هیچی نداشتم که من و بشناسن و بیان تحویل بگیرن؟

بابا دستی به موهای جو گندمیش زد و گفت:

نه فقط همین یه عمو رو داری که اونم درگیر مراسم کفن و دفن مادرمون بود. (کمی مکث کرد و بعد رو به پارمین گفت) پارمین بابا پارمیس و ببر تو اتاقت کمی استراحت کنه حتما خیلی خسته است.

پارمین سری تکون میده و می گه:

باشه.

چهار روزی بود که شیراز بودیم امروز کیوان ازم خواست که بریم بیرون کار مهمی باهام داره. به نظرم کمی کلافه بود علتش و نپرسیدم تا خودش بگه.

با صدای در اتاق از افکارم دست کشیدم و گفتم:

بله؟

در اتاق باز شد و سر کیوان آشکار شد.

ازم پرسید:

گیسوان نارنجی - خزان

آماده ای؟

سری تکون دادم و از تخت به زیر اومدم گفتم:

آره بریم.

کیفم و برداشتم و از اتاق خارج شدم.

با خداحافظی از خانواده، از خونه خارج شدم.

کیوان ماشین و جلوی پام نگه داشت. سوار شدم و در و بستم. استارت زد و به سمت نزدیک ترین پارک روند.

با هم دیگه پیاده شدیم. به درخواست کیوان رو یه نیمکت نشستیم.

صوتم به سمتش برگردوندم و گفتم:

خب حرفِ مهمت چی بود؟

پی در پی نفس عمیق کشید به درخت رو به رو چشم دوخت و با من گفت:

بین مدوسا من یه خیانتکارم من یعنی تو نمی تونی با من خوشبخت بشی چون...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

چون عاشق شدی!

با تعجب سرش و برگردوند طرفم و گفت:

بین اصلا اصلا دست خودم نبود...

دستم وبه معنای سکوت بالا آوردم. با لبخند گفتم:

خوشحالم عشق واقعیت و پیدا کردی و می تونم حدس بزنی کیه!

تعجبش دو برابر شد و. گفت:

می تونی حدس بزنی؟

تک خنده ای کردم و دستام و تو هم قفل کرد. به درخت رو به روم چشم دوختم و گفتم:

آره من از نگاهات فهمیدم که تو دلباخته ی پارمین شدی و چه کسی بهتر از پارمین؟ ولی زحمت قطع این رابطه به عهده ی خودته تو باید به بابا اینا بگی!

خندید و بلند شد، گفت:

خیلی گلی همش استرس داشتم چه جوری بهت بگم. خیلی منطقی هستی من لیاقت تورو نداشتم!

اخم الکی کردم و گفتم:

گیسوان نارنجی - خزان

خوبه خوبه واسه من جوگیر نشو جمع کن خودتو الانم میریم خونه راه وسایلمون و جمع می کنیم می ریم تهران تا موضوع و به خانواده ها بگی.

سرخوش خندید و گفت:

خیلی گلی!

سپهراد:

پارمیسم؟

برگشتم سمت سپهراد و غر زدم:

سپهراد من با اسم پارمیس عادت ندارم مدوسا صدام کن!

ابروهاش و داد بالا و گفت:

نمی خوام!

_اونوقت چرا؟

گیسوان نارنجی - خزان
دستی به موهای خوشگلش زد و گفت:

دلیل اولم اینه که مدوسا با کیوان نامزد کرد و من از دستش دادم و دلیل دوم میم مالکیتیه که اسم مدوسا نمیگیره.

متفکر دستی به چونه ام کشیدم و گفتم:

آهان! دلایلت قانع کننده بود!

خندید و گفت:

حالا همسر عزیزم اجازه میدن ماشین و روشن کنم بریم تا دیر نشده؟

تازه یاد زمان افتادم. جیغ زدم:

وایی سپهراد آره آره استارت بزن که به موقع برسیم.

سپهراد با خنده استارت زد.

رفتم تو فکر امروز بعد از یک سال عروسی پارمین و کیوان. بابای کیوان به عنوان تنبیه یک سال رفتن خواستگاری و برای کیوان منع کرده بود. هر چی من وساطت کردم که عاشق کیوان نبودم و شکست نخوردم بی فایده بود گفت کیوان باید چشماشو باز می کرد و درست انتخاب می کرد که اینهمه آبرو ریزی به بار نمیآورد.

سپهرادم تا شنید که من و کیوان رابطه امون کات شده بدون درنگ من و از دو تا باباهام خواستگاری کرد و یه ماه بعد عقد و عروسی کردیم.

گیسوان نارنجی - خزان

فکر کم کشیده شد به داداشام. سام که بابا شده بود یه دخمل کپ خودش. پارساهم با دختری به اسم سوگل نامزد کرده بود خیلی به هم میومدن.

با صدای گوگوش دست از افکارم کشیدم و با جون و دل به آهنگش گوش سپردم:

یه حسی که نمیشناختم

یه عشق پاک، ولی ممنوع

دوتا دریادل عاشق

با یه قایق، دوتا پارو

به دور از چشمه ی دنیا

تا قلبامون سفر کردیم

تا مرزی که دیگه هرگز

نمیتونیم برگردیم

نمی گفت و نپرسیدم

که این قایق کجا میره

آخه هر دو میدونستیم

که این احساس نمی میره

گیسوان نارنجی - خزان

میدونستیم به قلبامون

جوابامون و پس دادیم

ما خیلی وفته دور از هم

به همدیگه نفس دادیم

رو آبِ آبی دریا

به فکر ساختن خونه اس

همه اش غرقه توی رویا

مثل من گاهی دیوونه اس

به چشمای خودش سوگند

هوس نیست و نفس بوده

رهاییِ به احساسی

که سال هاس تو قفس بوده

نمی گفت و نپرسیدم

که این قایق کجا میره

آخه هر دو میدونستیم

گیسوان نارنجی - خزان
که این احساس نیمیمیره

میدونستیم به قلبامون

جوابامون و پس دادیم

ما خیلی وفته دور از هم

به همدیگه نفس دادیم

پایان

با تشکر از خوانندگان عزیز که تا آخر رمان مشوقم بودن و همچنین آقای غلامی و ناظرای عزیز و به تشکر ویژه از دختر خالم بکنم که خیلی به من کمک کرد.

اگر به اسمی در این رمان توهین شده معذرت می خوام.

بابت کم و کسری های رمانم معذرت می خوام اولین رمانم بود.

دوست دارتون: خزان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

